

خلاصه: نگار مادر تنهایی است که سعی می کند چهار فرزندش را خوب تربیت کند و آن ها را خوشحال نگه دارد ولی در این مسیر به موانع زیادی بر می خورد؛ از طرف دیگر مشکلاتی که در گذشته داشته، او را تبدیل به انسانی با اعتماد به نفس پایین کرده است.

فصل اول

- ما...مان! کمک...شل...وارم....

از نفس می افتد و با شلوار آویزان زیر زانویش مثل پنگوئن ها از اتاق بیرون می آید. عینکم را روی میز می گذارم و به سمتش می روم. به ران های تپش نگاه می کنم و مقابلش زانو می زنم:

- امروز تو مهد چیپس نخوری ها، برات میوه و آجیل گذاشتم.

کمر شلوارش را می گیرم و بالا می کشم. دست های گوشتی اش را دور گردنم حلقه می کند و محبت پر بزاقی (!) رو گونه ام می نشاند. لبخند می زنم. چشم هایش برقی دارند که امید هر روزم برای بیدار شدن است.

بالاخره شلوارش را مرتب می کنم و دکمه اش را می بندم. پیشانی اش را می بوسم و از جایم بلند می شوم:

- برو کیفتو آماده کن.

روی صندلی کنار آپن می نشینم و با زدن عینکم به بررسی نقشه های آماده مشغول می شوم. ماهک از اتاقش بیرون می آید و آدامس درون دهانش را باد می کند. اخم می کنم. آدامسش در صورتش می ترکد و به بینی اش می چسبد. می خندد:

- مامان باز از اون نگاهها کردی ترکیدها!

نقشه ها را جمع می کنم و بدون این که نگاهش کنم می گویم:

- اون آدامسو از دهنهت در بیار. بار دیگه که از مدرسه ات بهم زنگ بزنی من گم من وقت ندارم و بهتره اخراجت کنن.

به سمتم می دود و از گردنم آویزان می شود. چشم های فندقی اش را درشت می کند و ملتسانه می گوید:

- مامان؟

برجستگی های جدید دخترانه اش نگرانم می کند. دست هایش را از دور گردنم باز می کنم و از او دور می شوم:

- چیزی می خوام درست و ایسا بگو. دیگه بزرگ شدم.

به اتاقم می روم. دنبال می آید:

- چشم بچه ها فردا می خوان برن پارک لاله. همه شون هستن. می شه منم برم؟

نفس عمیقی می کشم و بین مانتوهایم دنبال لباس مناسبی می گردم:

- من فردا وقت ندارم باهات بیام.

پاهایش را به زمین می کوبد و دهانش را باز می کند. با دیدن نگاه تندم صاف می ایستد و آهسته می

گوید:

- همه تنها میان. منم تنها می تونم برم. خودت گفتی دیگه بزرگ شدم.

کلافه می شوم. تازگی ها یاد گرفته از حرف های خودم بر علیه ام استفاده کند. دست هایم را در آستین

های مانتو می برم:

- بزرگ شدم ولی نه در حدی که بدون من جایی جز مدرسه بری. بعدا همه با هم می ریم. به بچه ها

بگو من اجازه ندارم.

با لب های آویزان می گوید:

- نمی گم بچه ها مسخره ام می کنن. می گم فردا کلاس دارم.

دکمه ی آخر مانتویم را می بندم و چپ چپ نگاهش می کنم:

- اونا باید خجالت بکشن که والدین شون این قدر کم روشون نظارت دارن و ممکنه هر بلایی تو این

رفت و آمدی تنها سرشون بیاد.

زمین را نگاه می کند و شانه هایش را بالا می اندازد. جلو می روم و دست های کوچک و نرمش را در

دست هایم می گیرم:

- در کم کن که نمی تونم بذارم اتفاقی برات بیوفته. اگه خطری تهدیدت نمی کرد من از تو مشتاق تر

بودم که بفرستمت یکم تفریح کنی.

هنوز ناراحت است ولی به زور لبخند می زند. سرسری گونه ام را می بوسد و از اتاقم بیرون می رود.

مقنعه ام را سرم می کنم و در آینه نگاهی به صورت بی رنگ و لعابم می اندازم. کیفم را بر می دارم و

بلند می گویم:

- بچه ها آماده اید؟

به حال می روم و به آیدین که روی کاناپه ولو شده نگاه می کنم:

- خوبی؟

رنگش کمی پریده و به نقطه ای خیره شده. جلو می روم و دستم را روی پیشانی اش می گذارم:

- تب داری.

سرش را از زیر دستم کنار می کشد و محکم می گوید:

- خوبم.

آیدین هیچ وقت نمی گذارد من بارش را به دوش بکشم. از پنج سالگی تا حالا که هفده سالش است همیشه حس می کردم او پدر من است نه من مادر او.

دوقلوها پر سر و صدا از اتاق شان بیرون می آیند. به شلوار لی و پیراهن شیک هلیا لبخند می زنم. من هیچ وقت در انتخاب لباس هایم دقت نمی کنم و نمی دانم این فسقلی این ها را از چه کسی یاد گرفته.

بنیامین به سختی کیفش را کج و معوج روی شانه هایش می اندازد. ماهک هم از اتاقش بیرون می آید. به لب های سرخش نگاه می کنم. نفسم برای لحظه ای می گیرد:

- آیدین بنیامین و هلیا رو با خودت می بری کفشاشونو پا کنن؟

آیدین نگاه از لب های خواهرش می گیرد و دست دوقلوها را می گیرد. هیچ وقت دلم نمی خواست این قدر بیشتر از سنش بفهمد ولی در این لحظه از بابت این موضوع خوشحالم.

نزدیک ماهک می ایستم و در چشم های کمی ترسیده اش خیره می شوم. عصبانیتم فروکش می کند و غم جایش را می گیرد. زیر لب می گویم:

- می خوای با من چه کار کنی؟

پرسشگرانه نگاهم می کند. دختر سیزده ساله ام بدون لوازم آرایشی هم زیبایی خیره کننده ای دارد. چطور او را با خیال راحت جایی حتی به مدرسه بفرستم؟!

دستمالی از جیبم در می آورم و با ملایمت رو لب هایش می کشم:

- به موقعش خودم برات رژ می زنم. الان وقتش نیست. باشه؟

معلوم است انتظار یک دعوی درست و حسابی را داشته که این طور خوشحال می شود و از زیر دستم در می رود.

- آیدین پول همراهت داری؟

زیر لب بله می گوید و از ماشین پیاده می شود. با چشم هایم دنبالش می کنم تا وارد در آبی مدرسه شود.

مقصد بعدی مدرسه ی ماهک است که کنار بنیامین و هلیا کز کرده و احتمالا به برنامه ی فردای دوستان کم عقلش فکر می کند. تا وقتی من زنده ام نمی گذارم در یک لحظه ی تلخ سیزده سالگی اش آب شود و چیزی از آن نماند؛ ترجیح می دهم زنده ببینمش و متنفر از من تا یک مرده ی متحرک و عاشق من. هلیا با وجود کمربندی که زیر گلویش محکم نگهش داشته بالا و پایین می پرد:

- مامان نی نای نای بذار.

با وجود افکار آشفته ام نمی توانم نخندم. ضبط را روشن می کنم و روی آهنگ مورد علاقه شان متوقف می شوم.

وقتی به مدرسه ی ماهک می رسیم، یک اسکناس پنج تومانی از کیف پولم در می آورم و به سمتش می گیرم:

- برای غذا گذاشتم. این واسه وقتی که چیزی نداری.

از میان دو صندلی به جلو خم می شود و گونه ام را می بوسد:

- چشم.

بنیامین و هلیا را هم محکم فشار می دهد و صدایشان را در می آورد و بعد با گفتن یک خداحافظی از ماشین بیرون می پرد. با نگرانی به ماشینی که با فاصله ی کمی از کنارش رد می شود نگاه می کنم. اصلا مراقب خودش نیست.

صدای آهنگ دوقلوهایم را زیاد می کنم و باعث شادی شان می شوم. با هم شعر را غلط می خوانند و می خندند. بر عکس آیدین و کمی ماهک، آن دو در محیطی کاملا آرام و شاد بزرگ شده اند و بابت این خدا را شکر می کنم.

ماشین را رو به روی مهد کودک شان پارک می کنم و پیاده می شوم. عقب می روم و کمربندهایشان را باز می کنم. پشت سر هم از ماشین بیرون می آیند؛ البته واژه ی بهتر با توجه به قد کوتاه شان پریدن است. دست شان را می گیرم و از خیابان ردشان می کنم. وارد مهد که می شویم، تعداد زیادی بچه ی سر حال را می بینم که ساعت هفت صبح دارند در حیاط می دوند و بازی می کنند.

هلیا و بنیامین با دیدن دوستان شان مرا از یاد می برند و در حیاط می دوند. دست هایم ناگهان خالی می ماند و با دلتنگی ناگهانی فکر می کنم که وقتی بزرگ شوند هم همین طور من را تنها و ... پیر رها می کنند. بعد از این که کمی تماشایشان می کنم، از مهد خارج می شوم. روزی همین طور بی سر و صدا از زندگی شان حذف خواهیم شد.

- از بنیامین تپلی چه خبر؟

با فاصله کنارم می نشیند و لیوانی را به دستم می دهد. به مایع نارنجی رنگش نگاه می کنم. من از پرتقال متنفرم.

- چه خبری؟ میرن مهد میان خونه. همین.

به چشم های تپله ایش نگاه می کنم که به خاطر پیراهن آبی اش آبی به نظر می آیند نگاه می کنم. این چشم ها قلب هر دختری را به تپش می اندازند. چرا من چیزی حس نمی کنم و وقتی به این دریاچه های مذاب نگاه می کنم، تهی تر از هر وقت دیگری می شوم؟
لبخندی مودیانه روی لب هایش می نشیند:

- همیشه بهم می گن چشمام سگ داره. ببین حتی توی نچسبم خورش میاد.
پوزخند می زنم:

- زیادی دخترونه اس.

صورتش را جلو می آورد و آهسته می گوید:

- تقصیر من نیست که تا حالا نخواستی بعد مردونه امو ببینی.

سرم را کج می کنم. نفس هایش به صورتم می خورد و حالم را بد می کند:

- من آدم واقع بینی هستم. ترجیح می دم از چیزایی حرف بزنم که وجود دارن.

می خندد و دستور عقب نشینی را در حالت صورتم می بیند. سر جایش صاف می نشیند و جرعه ای از آب پرتقال محبوبش می نوشد:

- تو که نم پس نمی دی. بذار من بگم. دو این لیسانس کوفتی رو گرفتم، می رم دنبال کار. دیگه حوصله ی درس ندارم. دو تا دختر خوشگلم تو این دانشگاه خراب شده نیست دلم خوش باشه.

تلاشش برای برانگیختن حسادتم را تحسین می کنم و با خونسردی نگاهش می کنم:

- چه کاری به یه پسر بچه می دن؟

به غرورش بر می خورد و تیز نگاهم می کند:

- مجبور نیستی وقتتو با یه پسر بچه بگذرونی راهبه خانوم.

از جایم بلند می شوم و مقنعه ی را که حتی کمی عقب هم نکشیده ام مرتب می کنم:

- حرف راستو باید از دهن بچه شنید.

لیوانش را روی میز مقابل کاناپه می کوبد و می ایستد:

- می دونی مشکل تو چیه؟ فکر کردی با سه تا زایمان هم چین زن خواستنی ای هستی که ناز می کنی

و واسه من رو می گیری.

تلخی های زیادی کشیدم تا بفهمم با وجود سه زایمان هم چنان زن خواستنی ای هستم. حالا که دیگر سیزده ساله نیستم هم چنان آسیب پذیرم و نمی دانم کجا بروم تا کسی به من زل نزند. بدون این که از حرفش ناراحت شوم کیفم را بر می دارم و او را که با عصبانیت نگاهم می کند تنها می گذارم؛ هلیا و بنیامین بیشتر به من احتیاج دارند.

می دانم که یک هفته قهر می کند و بعد دوباره زنگ می زند تا منت کشی کند و مرا ببیند. این به طرز عذاب آوری حس خوبی دارد؛ این که من هر طور بخواهم عذابش می دهم و او هم چنان من را می خواهد و دنبال می دود. عقده گشایی شیرینی است.

- هلیا ماما داداش آیدینو صدا می کنی؟

از روی این بلندش می کنم و زمین می گذارمش. سریع می دود و با مشت تپش به در اتاق آیدین می کوبد:

- داداش داداش داداش!

چند ثانیه ی بعد آیدین در را باز می کند و غافلگیرانه بلندش می کند. هلیا جیغ می زند و هم زمان می خندد. بنیامین با اخم نگاه شان می کند. دو قلوهایم روی محبت برادرشان خیلی حساسند.

آیدین می فهمد و در حالی که هلیا را محکم گرفته، می آید و با دست دیگرش بنیامین را بلند می کند. ماهک پوفی می گوید:

- چقدر لوس شون می کنی آیدین.

آیدین نیشخند می زند:

- زیادی سنگین شدی و گرنه بلندی می کردم حسود خانوم.

از معدود وقت هایی است که آیدین حال خوبی دارد؛ حرف می زند و شوخی می کند. این اتفاق سالی دو سه بار بیشتر نمی افتد.

ماهک جیغ کوتاهی می زند:

- ماما بهم می گه چاق!

می خندم و در حالی که کتلت ها را بر عکس می کنم می گویم:

- آیدین به خواهرت نگو چاق.

آیدین هلیا و بنیامین را روی صندلی های مخصوص شان می گذارد و به سمتم می آید:

- باشه. غذا چیه؟

از روی شانه ام به غذاهای روی گاز نگاه می کند. با نارضایتی می بینم که قد بلندش به پدرش رفته. حالا از من هم نیم کله بلندتر شده.
بو می کشد:

- ماهک زیاد نخور از اینا چاق تر می شی.

ماهک مشتت به بازوی آیدین می کوبد. صورت آیدین جمع می شود. سریع آستین تیشرتش را بالا می زنم و به کبودی بنفش رنگش نگاه می کنم:

- فکر می کردم گفتمی دیگه قرار نیست زخمی و کبود شی.

به ابروی شکسته اش که مال یک سال پیش است نگاه می کنم:

- مثل لاتای چاقوکش شدی.

با ملایمت دستم را از روی بازویش بر می دارد و از کابینت بالای سرم چند بشقاب بر می دارد:

- کی بشقاب باب اسفنجیه رو می خواد؟

با این سوالش سر و صدای هلیا و بنیامین دوباره آغاز می شود.

حرفم را نادیده می گیرد و این عصبانیم می کند ولی به خاطر هلیا و بنیامین و ماهک سکوت می کنم. به

موقعش به حسابش می رسم.

- مامان فردا اردو داریم.

به زمان حال بر می گردم و غذای درون دهانم را قورت می دهم:

- کجا قراره برید؟

شکلکی در می آورد:

- موزه.

بنیامین بلافاصله می گوید:

- منم می خوام برم.

آیدین می خندد و موهای فرفری روشن بنیامین را به هم می ریزد:

- خودم می برمت فسقلی.

با حرص نگاه از آیدین می گیرم و با خونسردی ظاهری به ماهک می گویم:

- دوست داری بری؟

ماهک شانه هایش را بالا می اندازد:

- همه می رن. منم می رم.

اگر یک روز دوست های ماهک نباشند، حتی برای رفتن به دستشویی هم دچار سرگردانی و تردید خواهد شد.

-خیلی خوب.مراقب خودت باش از خیابون رد می شی.پولشم بعد شام یادم بنداز بهت بدم.رضایت نامه شو هم بده امضا کنم.ندی دوستات جعل امضا کنن برات.

هلیا با قاشق صورتی کوچکش روی بشقابش می کوبد و آواز نامفهومی می خواند.من که هیچ وقت در زندگی ام پر اشتها نبودم،غذایم را تمام کرده ام و چهار فرزندم را تماشا می کنم.اگر روزی نباشند،حتی آیدین که مدام نگرانم می کند و حرصم می دهد،معنای زندگی چه می شود؟
ماهک مسواک به دست به اتاقش می رود و بلند می گوید:

- شب بخیر.

آیدین هم به اتاقش رفته و حالا فقط من و دوقلوها مانده ایم.مسواک زده اند و حالا منتظر من هستند تا برایشان قصه بگویم.

به اتاق شان می رویم.از جای خواب هایشان بالا می روند و زیر پتوی کوچک شان دراز می کشند.به طرح مینیون های رو پتوشان نگاه می کنم.این دو فسقلی عاشق این کپسول های زردند.

روی صندلی وسط شان می نشینم و در نور کم اتاق شروع به خواندن داستان سفیدبرفی و هفت کوتوله از روی کتاب داستان می کنم.مدام بلند می شوند و کتاب را از دستم می گیرند تا تصاویرش را برای بار هزارم ببینند و بعد دوباره دراز می کشند.

بعد از حدود نیم ساعت وقتی سرم را بلند می کنم هر دو را در خواب عمیقی می بینم.پتو را روی شان مرتب می کنم.

حالا نوبت آیدین است.

ساعت ده و نیم است و آیدین زودتر از یازده نمی خوابد.

بدون این که در بزنم در اتاقش را باز می کنم.دراز کشیده و کتابی را می خواند.از کنار کتابش نگاهم می کند:

- صبر کن دستکشامو دستم کنم.

در را پشت سرم می بندم:

- حوصله ی شوخی ندارم.نمی دونم چکارت کنم.خسته شدم از بس آش و لاش برگشتی خونه.یه مدت

خوب شده بود.دوباره شروع کردی؟کیک بوکسینگم شد ورزش؟شطرنج چشه؟

مکت می کنم تا نفسی بگیرم.آیدین کتابش را کنار گذاشته و منتظر نگاهم می کند.با حرص می گویم:

- چیه؟ منتظری سخته کنم؟ چرا نمی فهمی هر بار یه خراش رو تنت میوفته دیوونه می شم؟ ماهکم از تو یاد گرفته می خواد جا پات بذاره. این طوری واسه خواهرت الگو می شی؟
تکان هم نمی خورد. بادم خالی می شود و با ناامیدی نگاهش می کنم. آیدین از پنج سالگی اش از من حرف شنوی نداشت و ندارد. بی خود دارم حرص می خورم و مقابلش عز و جز می کنم.

از اتاقش بیرون می روم. نقشه هایم را از روی اپن جمع می کنم. صدای باز شدن در اتاق را می شنوم. آیدین دست در جیب نزدیکم می شود:

- تو صد بار این حرفا رو زدی و جواب منو هم شنیدی. قرار نیست بمیرم. مگه تو مردی؟
رنجیده نگاهش می کنم. تنها کسی که می تواند بعد از مرگ سهراب مرا به گریه بیندازد آیدین است. آیدین که با من چهارده سال بیشتر فاصله سنی ندارد و با من مثل هم سنش رفتار می کند نه مادرش.
نمی خواهم نگاهش کنم. برای امشب ظرفیتم تکمیل است و دلم نمی خواهد تا حداقل فردا آیدین را ببینم. بیشتر از خاطراتی که به یادم آورد، از این که او شاهدشان بوده ناراحتم. بعد از دیدن آن صحنه ها آیدین دیگر با ماشین هایش بازی نمی کرد. دیگر دلش نمی خواست بازی های کودکانه کند. دیگر یک کودک نبود بلکه بزرگسالی پنج ساله بود.

دنبالم به اتاقم می آید و بازویم را می گیرد:

- ببین...

با عصبانیت دستم را می کشم و با کف دست به شانه های محکم و نسبتاً عضلانی اش می کوبم:

- برو تو اتاق. نمی خوام هیچی دیگه بشنوم.

با خونسردی نگاهم می کند. گاهی اوقات خیلی مرا یاد سهراب می اندازد؛ سهرابی که در برابر التماس ها و عصبانیتهم همین طور و سرد و خشک نگاهم می کرد.

دسته ای از موهایم را از مقابل صورتم کنار می زند و آهسته می گوید:

- فقط می تونم بهت قول بدم آسیب جدی ای نبینم. همین. راضیت می کنه؟

احساس خستگی زیادی می کنم. آیدین شاهد شرم آورترین لحظات زندگی ام بوده و خصوصی ترین چیزهایی را که یک بچه می تواند ببیند دیده. بیشتر از این نمی توانم در چشم هایی که انگار فیلم آن روزها را برایم پخش می کنند نگاه کنم؛ چشم های فندقی سهراب.

زیر پتو می روم و پشت به او دراز می کشم. نمی خواهم دوباره گریه های مسخره ام را ببیند.

صدای بسته شدن در اتاق را می شنوم. قطره اشکی روی تیغه ی بینی ام راه می گیرد. خوشخواب پشت

سرم پایین می رود و دست هایی مشغول نوازش موهایم می شوند. پسرم وقتی پنج ساله هم بود با دست هایی

که حلقه شان به پشتم نمی رسید و حالا مرا کاملا در خود جای می دهند، آرامم می کرد و برایم مرهم بود؛ چیزی که من هیچ وقت نتوانستم برای او باشم و این حس مادری ناقص بودن را در من تقویت می کند.
روی موهایم را می بوسد:

- بخواب.

موهایم را پشت گوشم می زند:

- من می مونم تا خوابت ببره.

گاهی حس می کنم آیدین سی و یک ساله است و من هفده ساله برای یک مادر حس مزخرفی است.

فصل دوم

- مامان بریم دیگه! تو رو خدا دارم تو خونه می پوسم.

سه روز مانده به عید و بچه هایم بر عکس من پرشور و هیجانند و من سعی می کنم حس و حال شان را از بین نبرم:

- روش فکر می کنم، اگه تونستیم می ریم، باشه؟

ماهکم راضی نشده ولی سر تکان می دهد و به اتاقش می رود.

این سناریوی هر سال مان است. علاقه ای ندارم روزهای تعطیلم را بین اعضای خانواده ی نیکزاد بگذرانم ولی می دانم که اگر نرویم، بچه هایم با مادر بی حوصله شان عید خوبی را نمی گذرانند.

ماهک دلش می خواهد عمه سمیرا و دخترش مهسا را ببیند و بنیامین و هلیا می خواهند با پسر عمه شان ماهان شش ساله بازی کنند. تنها کسی که مثل من علاقه ای به این سفر ندارد آیدین است که همیشه باز هم مثل من در سکوت به خاطر خواهرها و برادرش همراهی مان می کند.

با شنیدن صدای بگو مگوی دوقلوها در اتاق شان نقشه ها را رها می کنم. از پشت به آن دو نزدیک می شوم که مقابل دیوار ایستاده اند و در حالی که هر کدام یک برگه ی نقاشی شده در دست دارند، با هم بحث می کنند:

- چرا همش تو نقاشیتو می زنی. من می خوام بزنم.

بنیامین پاهایش را روی زمین می کوبد:

- نمی خوام. مال من قشنگ تره.

پشت سرشان زانو می زنم و برگه های نقاشی شان را از دست شان در می آورم. دلیل بحث شان پونز روی دیوار است که قدشان فقط به آن می رسد و همیشه سر این که کدام نقاشی اش را آن جا بزند دعوا می کنند.

هر دو از گردنم آویزان می شوند:

- مامان ببین بهم می گه نقاشیم زشته.

- مگه دروغ می گم مال من خوشگل تره دیگه.

هیس می گویم و موهای هردوشان را به هم می ریزم:

- مگه نگفتم دیگه سر این پونز بیچاره دعوا نکنین؟ من هر دو رو واستون می زنم. خوبه؟

پرشور سر تکان می دهند. از این که کوچک ترین حرکات شان مثل هم است می خندم.

سکوت معنی دار

آیدین کوله به دست به اتاق می آید:

- ماهک گفت امشب می ریم شمال. ساعت چند می ریم؟ باید بدونم کی از تمرین برگردم.

منظورش تمرین کتک خوردن است. ماهک را بلند صدا می زنم. در حالی که دست هایش را پشتش زده

عذرخواهانه وارد اتاق می شود. سرش را پایین انداخته. دلم نمی آید دعوايش کنم:

- که من گفتم شب راه می افتم می ریم شمال؟

آیدین با بی تفاوتی تماشايمان می کند. آهم را سرکوب می کنم:

- صبح زود راه می افتم. وسایلتونو جمع کنید.

ماهک بالا می پرد و هورا می گوید. آیدین خداحافظ می گوید و از اتاق بیرون می رود. هلیا چانه اش را

روی شانه ام می گذارد و آرزومندانه می گوید:

- می شه اون پیرهن لیموییمو ببریم؟

صورتتم باز می شود. محکم لپش را می بوسم:

- معلومه که می شه قربونت برم.

با ریموت کنترل در پارکینگ را می بندم:

- چیزی یادتون نرفته؟

هلیا و بنیامین چرت می زند و ماهک هم مدام چشم هایش روی هم می افتد. آهسته به آیدین می گویم:

- نکنه ما دوست داشتیم بریم شمال؟

نیشخند می زند و به بیرون خیره می شود. ترمز دستی را می کشم.

- از حامی چه خبر؟

آیدین هیچ وقت در مدرسه با کسی طرح دوستی نمی ریزد و حامی که با او در تمرین کیک بوکسینگ ملاقات می کند تنها امید من برای برقراری روابط اجتماعی برای پسر است. آرنجش را به شیشه تکیه داده و انگشت روی چانه اش گذاشته:

- خبری نیست.

برای این که به حرف بگیرم می گویم:

- تمرینات خوب پیش می ره؟

- بد نیست.

به تلاش بیهوده ام و جواب های دو کلمه ای آیدین پوزخند می زنم. سکوت می کنم.

یک ساعت بعد که دوقلوها و ماهک بیدار می شوند و کم حرفی من و آیدین را هم جبران می کنند.

- مامان ساسی مانکن بذار.

به بینی ام چین می اندازم:

- ماهک؟!!

می خندد:

- شوخی کردم یه چیزی بذار دلمون وا شه.

هلیا و بنیامین با هم آوازی را که در مهد یاد گرفته اند می خوانند. هم غلط و هم بدون ریتم.

- مامان جیش.

به تابلوی کنار جاده نگاه می کنم:

- چند دقیقه می تونی نگه داری؟

بنیامین مضطربانه می گوید:

- شاید.

هلیا هم آهسته می گوید:

- منم دارم. الان می ریزه.

با چشم هایم دنبال جای مناسبی می گردم:

- باشه صبر کنین الان می ریم.

در اولین استراحتگاه می ایستم. آیدین در حالی که کمر بندش را باز می کند می گوید:

- من می برمشون.

ماهک کمر بندشان را باز می کند و آن ها مثل فشنگ از ماشین بیرون می پرند. آیدین دست شان را می

گیرد و پشت بوته ها می برد. ماهک با خوشحالی می گوید:

- چقدر دیگه می رسیم مامان؟

به ذوقش لبخند می زخم:

- یکی دو ساعت دیگه.

دو ساعت بعد ویلای نیکزادها را از دور می بینیم. هلیا و بنیامین و ماهک دوباره خوابیده اند. آیدین پوفی

می گوید:

- چند روز می مونیم؟

با او حس همدردی می کنم:

- حداقل چهار روز می مونیم وگرنه بچه ها کچلمون می کنن. بعدش قول می دم زود بریم.

سر تکان می دهد و با نگاهی که از زهر تلخ تر است به ویلا خیره می شود.

وقتی ماهک به دنیا آمد، آیدین چهار ساله بود. از همان موقع از ماهک مراقبت می کرد. هر بار پدرش

دیوانه می شد و به جان من یا اتاق می افتاد، او را با خودش به دستشویی اتاق مان می برد و پشت وان پنهان

می شد تا پدرش آرام شود. وقتی ماهک به سنی رسید که کم و بیش چیزهایی را که می دید درک می کرد، او را

با خود به حیاط عمارت پدر بزرگش می برد و تا آن جایی که می توانست از ما دورش می کرد. همین تلاش

های آیدین باعث شده که ماهک با وجود اطلاعش از مشکلات من و پدرش، هیچ وقت خاطره ی ناجوری در

ذهنش نماند که شب ها بی خوابش کند.

من و آیدین هیچ کدام خاطرات خوبی از این ویلا نداریم. هر سال به اسم مسافرت رنج بیشتری نسبت به

زندگی روزمره مان می کشیدیم و آرزو می کردیم که به خانه برگردیم. این زندگی من و آیدین تا پنج سال

پیش بود.

مقابل در ترمز می کنم. سرایدار ویلا، رجبعلی، در را برایمان باز می کند. وارد حیاط سرسبز ویلا می شویم و

ماهک کمی قبل از این که ماشین متوقف شود در را باز می کند و بیرون می پرد. در همین لحظه مهسا هم در

ورودی ویلا را باز می کند و هیجان زده به سمت ماهک می دود. هر دو جیغ کشان هم دیگر را تا حد خفگی

فشار می دهند. آیدین نمی تواند تحمل کند و شکلک مسخره ای به نشانه ی انزجارش از دیدن این صحنه در می آورد.

هلیا و بنیامین که پشت کمربندهایشان حبس شده اند به جان ما غر می زنند که به دادشان برسیم. آخر سر فقط من در ماشین می مانم و به ساختمان سفید ویلا زل می زنم. باید اول جریزه ی پیاده شدن را پیدا کنم. رجبعلی کنار ماشین می ایستد و لبخند می زند:

- خوش اومدی باباجان.

صورتتم کش می آید:

- مرسی. حالتون خوبه؟ کم و کسری ندارید؟

با محبت پلک می زند:

- نه دخترم.

با تردید می گویم:

- همه هستن؟

خنده ی کوتاهی می کند:

- مگه می شه نباشن؟ از دو روز پیش این جان.

نفس عمیقی می کشم و از ماشین پیاده می شوم. صندوق عقب ماشین را باز می کنم و به چمدان آبی روشن کوچک دوقلوها، چمدان بنفش ماهک، چمدان سرمه ای آیدین و چمدان مشکی خودم نگاه می کنم. رجبعلی دست دراز می کند:

- بذار کمکت کنم باباجان.

صدای آشنایی را از پشت سرم می شنوم:

- من کمکش می کنم. شما برو استراحت کن.

رجبعلی چشم می گوید و از ما دور می شود. می چرخم و به ته تغاری نیکزادها، سامیار، نگاه می کنم. بار آخری که دیدیمش، پسر لاغر هجده ساله ای بود که نمی توانست شلوارش را بالا بکشد و حالا یک کله از من بلندتر شده و با ورزش خودش را خفه کرده. با دیدن پوست برنزش پوزخندم را خفه می کنم. آن زمان ها برای آزارش شیربرنج صدایش می زدند و حالا هم رنگ چیز دیگری است. در دلم به فکر می خندم و چمدان دوقلوها و ماهک را بر می دارم.

من هم چنان منتظرم

- سلام زن داداش.

به لبخند مودبانه اش نگاه می کنم. هیچ وقت از او خوشم نمی آمد؛ مخصوصا از وقتی که چندین بار خفت و خواری ام را زیر دست برادرش دید. زیر لب بی رحمانه می گویم:
- داداش تو کرما خوردن.

فکر نمی کردم بشنود. جلو می آید و دو چمدان دیگر را مثل پر بلند می کند. در گوشم می گوید:
- سعی کن یکم ناراحت به نظر برسی... زن داداش.

در بین نیکزادها او تنها کسی است که مقابلش هر حرفی دلم می خواهد می زنم. شاید چون می دانم خودش هم دل خوشی از خانواده اش ندارد. یادم نمی رود که شانزده سال پیش چطور به زور به فرودگاه بردنش. اگر غرورش اجازه می داد مثل دختر بچه ها گریه می کرد.

حالا برای اولین بار برگشته و برای من تداعی خاطرات مسخره ای را می کند.

آن زمان همیشه ناراحتی هایم را سر سامیاری خالی می کردم که تنها سه سال از من بزرگ تر و مثل خودم بی زبان و ضعیف بود. حالا ولی نوبت اوست که با این هیبت و زبان مثل نیش مارش عقده گشایی کند. جلوتر از من با چمدان ها راه می افتد. اعتراضی نمی کنم. هیکل گنده کرده تا حمالی کند دیگر. نفس عمیقی می کشم و وارد ساختمان می شوم. با دیدن کل خاندان نیکزاد که در طبقه ی پایین خانه جمع شده اند کمی جا می خورم.

پدر بزرگ فرزندانم رضا، دخترش سمیرا و پسرش سامیار، خواهر رضا راضیه و شوهرش محمد و پسرش کیارش، شوهر سمیرا محسن و دخترش مهسا و پسرانش مهران و ماهان و خواهر کوچک تر رضا مریم...

متوجه می شوم که چند ثانیه ی طولانی ایستاده ام و تماشایشان می کنم. جلو می روم و سلام می کنم. جز مریم و راضیه بقیه جوابم را می دهند. دنبال سامیار می گردم تا ببینم با چمدان هایمان کجا می رود. وسط پله ها می بینمش و دنبالش می روم. آیدین را می بینم که دوقلوها را رها کرده، به سمت سامیار می آید و می خواهد چمدان ها را از دستش بگیرد. راضیه بلند می گوید:

- بذار خودش بیره عمه. بذار ببینیم اصلا می تونه بلندشون کنه.

سامیار به حرف عمه اش می خندد:

- من هفده سالگیم چه پهلوونی بودم که آیدین باشه؟

یکی از چمدان ها را به آیدین می دهد و به راهش ادامه می دهد. آیدین حتی به راضیه نگاه هم نمی کند. به زخم زبان زن های این خانواده عادت دارد.

سامیار به اتاقی می رود که قبلا با سهراب در آن می ماندیم. چمدان ها را که زمین می گذاریم. سامیار دستش را به سمت آیدین دراز می کند:

- من سامیارم. برادر کوچیک پدرت. یه سالت بود منو می شناختی ولی الان فکر نکنم منو یادت بیاد.

آیدین با بی میلی دستش را می گیرد و حرفی نمی زند. سامیار نیشخند می زند:

- بیشتر به پدرت رفتی تا مادرت.

به دست آیدین نگاه می کنم که ارادی یا غیرارادی دست سامیار را محکم فشار می دهد. سامیار خم به

ابرو نمی آورد:

- حرفم پس می گیرم. انگار زورت زیاده.

جلو می روم و دست آیدین را که اخم وحشتناکی کرده عقب می کشم. دوست ندارم جلوی بچه ها

عمویشان را خراب کنم:

- ممنونم بابت چمدونا.

سامیار نگاه کوتاهی به من می اندازد و بدون حرف دیگری از اتاق بیرون می رود. دست آیدین را رها می

کنم:

- چمدونتو باز کن تا من بچه ها رو بیارم.

هم چنان عصبانی است ولی سرش را تکان می دهد. شباهتی که می داند با پدرش دارد، چه ظاهری و چه

اخلاقی، خیلی ناراحتش می کند.

آیدین را تنها می گذارم تا با افکار آزاردهنده اش کنار بیاید و دنبال دوقلوها و ماهک می روم.

جمعیت پایین متفرق شده اند؛ انگار فقط می خواستند اعصاب من را خرد کنند.

از سمیرا می پرسم:

- ماهکو ندیدی؟

چشمانش را می چرخاند:

- با مهسا رفتن ساحل.

نگران می شوم:

- تنها؟

به من اطمینان می دهد:

- مهرانم باهاشونه.

من نگران تر می شوم. یک پسر نوجوان با دخترم تنهاست؟

سریع از ساختمان بیرون می روم تا ماهک را پیدا کنم. مهسا و ماهک روی ماسه ها نشسته اند و با چوبی

نقاشی می کنند. مهران هم کمی دورتر از آن ها ایستاده.

بلند اسمش را صدا می زنم:

- ماهک! میای کمک من و برادرت؟

با بی میلی از جایش بلند می شود. به پاچه های بالارفته شلوارش و ساق پای سفیدش نگاه می کند. سریع مسیر نگاه مهران را دنبال می کند. مهران متوجه من می شود و نگاه از ماهک می گیرد. با دستپاچگی دستی به گردنش می کشد. مدت ها بود این قدر وحشت زده نشده بودم. دست ماهک را می گیرم و در گوشش می گویم:

- دیگه بدون من و داداشت هیچ جا نمی ری. فهمیدی؟

بغض می کند:

- مامان دستم درد گرفت!

دستش را رها و تکرار می کند:

- فهمیدی؟

چشم هایش پر از اشک است و ترسیده نگاهم می کند:

- بله.

از برخورد پشیمان می شوم و دست هایم دورش حلقه می کنم:

- معذرت می خوام.

صدای جیغ هلیا و بنیامین را می شنوم. احتمالاً ماهان دوباره دنبال شان کرده. خیالم راحت است که سمیرا حواسش به آن ها هست و من می توانم روی طاقچه ی پنجره کز کنم، به آسمان آبی بی دود خیره شوم و به یاد زمان هایی بیافتم که سهراب مرا در این اتاق حبس می کرد و به خیالش عذابم می داد؛ من دور بودن از او را به هر چیزی ترجیح می دادم.

حالا او مرده است و من احساسات متناقضی دارم. نه در مادر بودنم موفق هستم و نه زن بودنم. دیگر آن دختر معصوم و بدبخت هجده سال پیش هم نیستم. این صورتک ها همه در تنهایی ام پایین می افتند و من در عریانی روحم دنبال خودی می گردم که گم شده است.

در باز می شود. به خرمگس معرکه ام نگاه می کند:

- در زدن یادت ندادن تو بلاد کفر؟

سامیار تنها کسی است که روحیه ی نیش و کنایه زدن را در من زنده می کند.

در را پشت سرش می بندد و چشم هایش را گرد می کند:

- الان مریم گلی از فضولی می میره. پشت درای بسته چه خبره؟

پوزخند می زنم و دوباره از پنجره به بیرون خیره می شوم. مریم گلی اصلاً در نگرانی هایم جایی ندارد.

آیدین روی ماسه ها دراز کشیده و با خونسردی کتاب می خواند، در حالی که هلیا و بنیامین و ماهان رویش ماسه می ریزند و از دفن کردنش لذت می برند.

- پسر باحالی داری. دروغ گفتم که شبیه پدرشه. کاملاً به تو رفته.
از فاصله مان راضیم. خوشحالم که بر عکس مانی نمی خواهد حریمی را بشکند.
- از پسر تو که باحال تر نیست. کجا پیداش کردی؟ به سنش نمی خوره بچه ی خودت باشه.
با تاکید می گوید:

- بچه ی منه.

از بس این چند روز متهمش کرده اند واکنش تندی نشان می دهد. به اخمش نگاه می کنم و کنایه آمیز می گویم:

- لازم نیست گارد بگیری. من مثل راضیه و مریم حق دخالت تو کوچیک ترین مسائل بقیه رو ندارم.
صورتش باز می شود:

- همسن آیدینه. وقتی پنج سالش بود پیداش کردم. از اون موقع با هم زندگی می کنیم.
به پسرش، آرش، نگاه می کنم که دور از ساحل در دریایی که امروز آرام است شنا می کند. بی اراده مضطرب می شوم:

- نمی ترسی غرق بشه؟

خنده ی کوتاهی می کند:

- تنها خطریه که هیچ وقت تهدیدیش نمی کنه. از هفت سالگی شنا می کنه.
مکث می کند:

- تو زیادی نگرانی. با ماهک دیدمت. مهران منظوری نداشت.

قبلاً این قدر تیز و زیرک نبود. البته همیشه فضول بوده وهست. اصلاً خوشم نمی آید که در مسائل خصوصی من و فرزندانم دخالت کند:

- به تو ربطی نداره من چطور با بچه هام رفتار می کنم. هر جوری بدونم از شون محافظت می کنم.
روی زمین می نشیند و به دیوار تکیه می دهد. بر عکس من او خونسرد است:

- از این پونزده سال بگو.

به بینی ام چین می اندازم:

- من و تو کی این قدر با هم صمیمی شدیم که بشینیم خاطره تعریف کنیم؟

پوزخند می زنم و در ادامه می گویم:

- در ضمن فکر می کنم راضیه نمی ذاره خبری از ما زمین بمونه.نگو نمی دونی تو این پونزده سال چی گذشته.

لبخند بی حالی می زند:

- زیاد با کسی در تماس نبودم.

دوباره به بیرون خیره می شوم. آرش را نمی بینیم. کمی که دنبالش می گردم، سرش از میان آب بیرون می آید. نفس راحتی می کشم. خوشحالم که آیدین و ماهک علاقه ای به شنا ندارند.

- تو یه کوچو پشت نایلونای زباله پیداش کردم. بلد نبود حرف بزنه. براش اسم نذاشته بودن. شایدم گذاشته بودن ولی اون هیچی از قبل اون زمان نمی گه. نمی دونم یادش نییاد یا نمی خواد درباره اش حرف بزنه. خیلی دوندگی داشت تا بتونم به فرزندى قبولش کنم. دو سال طول کشید تا به حرف بیوفته. اول بهش انگلیسی یاد دادم و بعدش فارسی. یه سال دیرتر از بقیه ی بچه ها رفت مدرسه ولی همیشه نمره های بالایی می گیره.

به چشم های فندقى اش نگاه می کنم. محبتى در نگاه و حرف هایش هست که هیچ وقت سهراب نسبت به بچه هایمان نداشت. دلَم می گیرد و بی دلیل دلتنگ می شوم. دلَم می خواست اگر برای من شوهر خوبی نبود، حداقل برای بچه ها پدرى می کرد ولی مگر فعالیت های فوق خانواده اش برایش وقت می گذاشتند؟!

نفسم را بیرون می دهم و دوباره به بچه ها نگاه می کنم. حالا تا کمر آیدین را زیر ماسه پوشانده اند و او هم چنان عین خیالش نیست. این محبت منحصر به فرد آیدین به دوقلوهاست.

ماهک و مهسا هم با ساحل آمده اند و در عمق کم آب قدم می زنند. دنبال مهران می گردم و در کمال خشنودى ام پیدایش نمی کنم.

کسى در مى زند. صدای مهران را مى شنوم:

- زن عمو؟

از طاقچه پایین می آیم:

- بله؟

کجا دنبالش می گشتم و او کجاست!

من من می کند:

- عمه راضیه با عمو کار داره.

اصلا تعجب نمی کنم:

- برو تا سگته شون ندادی. خوب نیست با یه بیوه این همه تنها بمونی.

اخم می کند:

- بیوه؟!

پوزخند می زنم:

- پس چی؟ دختر خونه بابام؟ هجده سال پیششم نبودم چه برسه به حالا.

پشتم را به او می کنم تا بفهمد به ادامه ی این گفتگو علاقه ای ندارم و تا همین جایش هم حسابی

آزرده شده ام.

- بخورید از صبح درست چیزی نخوردید. عصر می ریم واستون از اون... چیه اسم شون؟ بیل و کلنگا

واستون می گیرم با ماسه ها بازی کنید.

هر دو خوشحال می شوند و با قاشق آبی و صورتی شان روی بشقاب شان می زنند.

- کم لوس شون کن. واسه غذا خوردنم نباید بهشون جایزه داد.

هلیا و بنیامین ساکت می شوند. انگار نفرت حرف های راضیه را حس می کنند.

حتی پلک هم نمی زنم. قاشق بنیامین را از دستش می گیرم و کمی از برنج له شده ی بشقابش را

دهانش می گذارم. هلیا سریع قاشقش را به سمتم می گیرد تا در دهان او هم غذا بگذارم. خوشبختانه راضیه هم

خفه می شود.

ماهک دارد خانمانه غذایش را می خورد و من را به شک می اندازد. در خانه این طور نیست. نکند می

خواهد توجه کسی، مثلا مهران، را جلب کند؟!

از این فکر کمی عصبی می شوم. آیدین که کنارم نشسته در گوشم می گوید:

- چرا هی قاشقتو فشار می دی؟

از توجهش اخمم باز می شود:

- چیزی نیست.

آرش طبق عادت "تنک یو" می گوید و با برداشتن بشقابش بلند می شود. راضیه تشر می زند:

- بشقابشو کجا می بره؟

آرش می چرخد و با ابروهای بالا رفته به راضیه نگاه می کند. آشکارا می خندد:

- شما قراره ببری؟

سامیار تک سرفه ای می کند تا خنده اش را مخفی کند. من هم از حاضر جوابی اش خوشم می آید؛ چال

لپش هم با وجود پسر بودنش قشنگ است.

سامیار که گشادگی پره های بینی راضیه را می بیند، سریع می گوید:

- آرش عادت داره خودش ظرف غذاشو بشوره.

رضا به عنوان بزرگ فامیل برای پایان دادن به این نمایش می گوید:

- عادت خوبییه پسر. هر کاری که راحتی انجام بده.

آرش سرش را تکان می دهد و در حالی که هنوز می خندد می رود. سمیرا، شوهرش، فرزندان شان مهران و مهسا و ماهان، مریم، شوهر راضیه و پسرش و خانواده ی ما ساکت به دوئل راضیه با هر کسی که از راه می رسد نگاه می کنیم.

هلیا و بنیامین با هم آواز جدیدی را که یاد گرفته اند می خوانند. مریم قاشقش را محکم روی بشقابش می گذارد، صندلی اش را با صدای گوشخراشی عقب می کشد و با قدم های تند دور می شود. کمی عذاب وجدان می گیرم و آهسته به دوقلوها می گویم:

- بچه ها سر غذا که سرود نمی خونن.

نمی دانم چرا این قدر علاقه دارند با هم گروه سرود تشکیل دهند.

مریم، خواهر چهل و هفت ساله ی رضا، حتی از آیدین هم منزوی تر است. در شانزده سالگی ازدواج کرد و بعد از پنج سال که بچه دار نشد، شوهرش طلاقش داد. سه سال بعد از آن در حالی که هنوز جوان و زیبا بود با مرد دیگری ازدواج کرد ولی بعد از یک سال دوباره کارشان به جدایی کشید و در بیست و پنج سالگی برای بار دوم مطلقه شد؛ آن هم با ننگ نازایی.

بعد از آن مریم دیگر ازدواج نکرد. در این سن هم هنوز زیباست ولی دیگر نمی تواند یک زن باشد و هیچ وقت هم نمی توانست مادر شود؛ پس دیگر چه بود؟

کمی مشکل عصبی دارد و وقتی بچه های کوچک را می بیند ناراحت می شود. درد مادر نشدن چیزی نبوده که بعد از بیست و دو سال بتواند فراموش کند. به آیدین و ماهک و دوقلوها نگاه می کنم. اگر آن ها نباشند من هم مثل مریم می شوم؛ پوچ و بی هویت.

- دوباره؟

با شگفتی به شکمش خیره می شوم. سمیرا می خندد. لپ هایش گل انداخته. در کمال نارضایتی متوجه حسادتم می شوم.

- محسن خیلی خوشحاله. فقط چون سنم یکم بالاست باید مراقب باشم.

لبخند می زنم:

- مبار که بچه ها می دونن؟

چشم هایش را گرد می کند:

- مهسای ورپریده تو فضولیاش فهمید ولی به مهران نگفتم. یه بار که همین جوری بحث شو انداختم وسط هم چین ناراحت شد که ترجیح دادم نگم.

به مهران نگاه می کنم که با آرش ایکس باکس بازی می کنند:

- چرا؟

چشم هایش را به طرز بامزه ای می چرخاند. از این روحیه ی کودکانه ی سمیرا با وجود سی و شش سال سن خیلی خوشم می آید.

- می گه من با این سن زشت نیست یه نوزاد دستم بگیرم بگم برادرمه؟! البته اشاره هم کرد که داداش می خواد.

خنده ام می گیرد.

سامیار کنار سمیرا می نشیند و دست دور گردنش می اندازد:

- چقدر حرف می زنی سمیرا. منم جا شوهرت بودم خوابو به بودن کنار تو ترجیح می دادم.

به خواب آلودگی همیشگی محسن اشاره می کند. من و سمیرا می خندیم.

- از خدایم باشه. من نبودم باید می رفت اون دخترخاله ایکیبری شو می گرفت.

چشم هایم را می چرخانم و آرش را می بینم که مشغول بحث با آیدین است. واقعا کنجکاویم بینم درباره ی چه حرف می زند که آیدین این طور عصبی شده.

سامیار بلند می خندد:

- داره بهش می گه بیا بریم دم ساحل مخ دخترای همسایه رو بزیم.

با عصبانیت نگاهش می کنم:

- این چیزا رو یادت پست دادی؟

خنده اش کمرنگ می شود:

- داره سر به سرش می ذاره. منو هم این طوری زیاد سر کار می ذاره. این قدرم جدیه آدم فکر نمی کنه

داره شوخی می کنه.

آیدین آخر سر به سمت دوقلوها می رود تا نجات پیدا کند. با اخم به آرش نگاه می کنم. متوجه می شود و

می خندد. به سمت مان می آید و کنار من می نشیند:

- زن عمو چرا پکری؟

رویم را بر می گردانم. حتی شوخی اش هم جالب نبوده. نمی خوام آیدین حتی به فکر این چیزها بیافتد.

آرش سیبی از میز مقابلش بر می دارد و دوباره سعی می کند مرا به حرف بگیرد:

- می گم کسیو که واسه ماهک در نظر ندارین؟

با چشم های گرد نگاهش می کنم. این بچه ی دیوانه چه می گوید؟

گازی به سیبش می زند:

- سیلکشو که گرفت میایم خدمت تون واسه خواستگاری. سیلک بود دیگه؟

سامیار و سمیرا می خندند و من با انزجار به آرش نگاه می کنم. مثل این که علاوه بر مهران باید نگران

او هم باشم.

اگر او می خواهد شوخی کند من هم بلدم:

- اول زبون فارسیتو کامل کن. دوم این که من جنازه ی دخترمم رو دوشتم نمیندازم.

سمیرا می خندد و سامیار اعتراض می کند:

- مگه پسرم چشمه؟ حالا فکر کردی کی میاد این تحفه تو بگیره؟

آرش سیبش را تمام می کند. از صورتش می فهمم که دارد از این مسخره بازی لذت می برد. به نظرم

بچه ی بی عار و بی تربیتی است.

راضیه، شوهر و پسرش و مریم رفته اند و باعث شادی روزافزون من شده اند. حالا با خیال آسوده روی

ماسه ها نشسته ام و به خورشید در حال غروب نگاه می کنم. با بچه ها اتمام حجت کردم که فردا می رویم. پنج

روز کافی نیست؟

- می خوای فردا بری؟

می چرخم و به رضا، پدر شوهرم، نگاه می کنم که با عصایش به من نزدیک می شود. از جایم بلند می

شوم. از او دل خوشی ندارم ولی تمام سعیش این بود که من و پسرش را با هم نجات دهد و این غیر ممکن بود.

به سختی روی ماسه ها می نشینم. سال هفتادم زندگی اش را رد کرده و این سن کمی نیست.

دستش را کنارش می زند:

- بشین.

کنارش می نشینم. دست به ریش سفیدش می کشد:

- بچه ها رو خوب تربیت کردی.

هیچ وقت این را نگفته بود و حالا از شنیدن این که پسرش را در این تربیت دخیل نمی دانند

خوشحالم. شانه هایم را بالا می اندازم:

- تربیت بچه ها اون قدر که به نظر میاد غیر ممکن نیست.

متوجه کنایه ام می شود و نفس عمیقی می کشد:

- چی بگم دختر...چی دارم که بگم.دو روز دیگه سرمو می ذارم زمین می میرم و هنوز شرمنده ی توأم.
به خودم زحمت نمی دهم تا بگویم ان شاء الله صد سال زنده باشد.حوصله این حرف ها را ندارم و دوست ندارم چیزی بگویم که از ته دل آن را حس نمی کنم.
شرمندگی اش هیچ چیز را به من بر نمی گرداند و خودش هم این را خوب می داند.

فصل سوم

آیدین که بی قراری ام را حس می کند، آرام نمی گیرد و مدام جیغ می کشد.از بس گریه کرده صورتش قرمز است و نفس کم آورده.
من هم گریه ام می گیرد:
- آروم مامانی...چقدر گریه می کنی آخه.الان بیدار می شه.
از ترس این که سهراب بیدار شود و بلایی سر آیدین بیاورد، گوشه ی دستشویی اتاق مان کز کرده ام و سعی می کنم کاری کنم صدای آیدین کم شود.
لباسم را بالا می زنم:
- نکنه گشته؟بیا بخور.
صورتش را عقب می کشد و جیغ می زند.می لرزم و به عقب و جلو تابش می دهم.
در دستشویی باز و به دیوار پشت سرش کوبیده می شود.در خودم جمع می شوم تا آسیبی به آیدین نرسد.صدایش خواب آلوده و بم است:
- خفه اش می کنی یا خودم خفه اش کنم؟
ترسیده می گویم:
- باشه الان ساکت می شه.
آیدین بلندتر گریه می کند.
سهراب جلو می آید و دست دراز می کند.روی آیدین خم می شوم و ملتمسانه می گویم:
- الان تموم میشه به خدا.ببخشید.
پس کله ام می کوبد:
- بخوابونش بیا پیشم.

وحشت زده به بخیه های زایمان سخت چند روز پیشم فکر می کنم و چشم می گویم.

- این بچه از دیشب درد داشته و ما نمی دونستیم. چرا؟ چون درو روش قفل کرده بودی!
صدای پوزخند سهراب را می شنوم:

- درو باز می داشتیم که سامیار بیاد تو گوشش بخونه؟

در حالی که ملحفه را روی سرم کشیده ام، به دیشب و جهنمی فکر می کنم که با تمام وجودم حسش کردم. سهراب هم بی خیال رهایم کرد تا به خودم بیچم و بالش را گاز بگیرم.
دیگر حتی گریه ام نمی گیرد. مادر و زنی چهارده ساله هستم که از کوچک ترین حقوقم محروم و هیچ کاری از دستم بر نمی آید.

می خواهم سراغ آیدینم را بگیرم ولی نمی خواهم سهراب بفهمد بیدار شده ام.
- نگار؟

صدای نگران سمیرا را می شنوم:

- خوبی؟

آهسته ملحفه را پایین می دهم. جز او کسی آن جا نیست. با دلسوزی نگاهم می کند:
- آیدین خیلی بهونه می گرفت. بهش شیر دادیم بالاخره خوابید. نگران نباش. مامان مراقبشه.
کمی جا به جا می شوم و از درد لب خشک و پوست پوستم را گاز می گیرم:
- ساعت چنده؟

- ده شب. نصف روزو بیهوش بودی. آوردیمت بیمارستانم به هوش نیومدی.
پرده کنار می رود. صورت زیبا و نحس سهراب را می بینم:

- چهار ساعته منو علاف کردی. جمع کن خودتو بریم خونه.
سر جایم می نشینم. پرستار به سمت مان می آید و اعتراض می کند:
- حالش خوب نیست. نمی تونه راه بره.

سهراب نگاهی به قد و بالای پرستار می کند:

- چشم حواسم هست.

پرستار کمی نگاهش می کند و سپس می رود. هیچ زنی نمی تواند از وسوسه ی تماشایش بگذرد.

سهراب امروز در را قفل نکرده؛ اگر از مردنم نمی ترسید همین کار را هم نمی کرد.

در اتاق سمیرا نشسته ام و به آیدین شیر می دهم. با مسکنی که خورده ام حال کمی بهتر است. سمیرا هم دارد عکس خواستگار جدیدش را نشانم می دهد.

- بین چه خوشتیپه. دو سال دیگه دکترای عمومیشو می گیره.

لبخند می زنم:

- می خوام قبول کنی؟

با تردید می گوید:

- نمی دونم. مامان و بابا می گن تصمیم با خودمه. منم ازش بدم نمیاد.

به پلک های نیمه بسته ی آیدین نگاه می کنم. وقتی پدرش نیست خیلی آرام است.

سمیرای هجده ساله با خیال راحت درباره ی خواستگارهایش تصمیم می گیرد و من چهارده ساله زیر

دست و پای سهراب جان می دهم.

با اضطراب کنار مادر شوهرم، سیما، نشسته ام و به زنان رنگارنگ اطرافم نگاه می کند. تعدادی با دست

من را نشان می دهند و در گوش هم پچ پچ می کنند. دلیلش را می دانم. سهراب وسط سالن دارد با پنجمین

دختر امشب می رقصد و من بچه به بغل این جا نشسته ام.

سامیار دستش را دراز می کند تا آیدین را بگیرد:

- برو یه چیزی بخور رنگت پریده.

عقب می کشم:

- نمی خوام. کی تموم می شه؟

سیما با ناراحتی نگاهم می کند:

- زود می ریم.

سهراب در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می کند به سمت مان می آید. سامیار را کنار می زند:

- چی تو گوشش می گی بزمجه؟

سامیار اخم می کند:

- دختره منتظرته.

از فشار نگاه هایی که حالا نزاع دو برادر را تماشا می کنند در خودم جمع می شوم. سیما به هر دو تشر

می زند:

- تمومش کنید. سامیار برو پیش پدرت.

سامیار با نارضایتی نگاهی به من می اندازد و با بی میلی دور می شود.
سهراب روی موهای بور آیدین دست می کشد:
- الان خوب ساکت. مخصوصا صداشو درمیاری؟
با دستش شانه ام را می فشارد:

- خوشت میاد سامیار پشت سرت موس موس می کنه؟ چه سرویسی بهش می دی که تو روی من
وایمیشه؟

سیما با پریشانی می گوید:

- لا اله الا الله! تمومش کن سهراب. تا کی می خوای خون به دل این بچه کنی؟!

سیما بسته ی قرص ها را به دستم می دهد. به پاهایم نگاه می کنم. آهسته می گوید:
- فهمیدی؟ هر شب باید بخوری شون.

حرارت گونه هایم را حس می کنم. لحنش نرم می شود:

- خجالت نکش. تو هم مثل سمیرایی برام. اینا رو بخوری حداقل یه بچه ی دیگه نمیداد که نگرانش
باشی.

سمیرا را هم همین طور به یک مرد عوضی پیش کش می کردند؟
- اینا چیه؟

بسته را پشت سرم قایم می کنم. سیما با مهربانی می گوید:
- چه زود بیدار شدی.

مهمین را صدا می زند تا برای سامیار صبحانه بیاورد. سامیار هم چنان مشکوک به من نگاه می کند:
- اونا چی بودن؟

همین که اتاقش دیوار به دیوار اتاق ماست و همه چیز را می شنود به اندازه ی کافی خجالت آور است.
سیما دست روی شانه اش می گذارد و مجبورش می کند بنشیند:

- مگه تو باید همه چیو بدونی؟

سامیار با حرص می گوید:

- باز دارید چه بلایی سرش میارید؟

سیما عصبی می شود. انتظار شنیدن این حرف را از پسر هفده ساله اش ندارد.

قبل از این که بیاید، با یک تیغ موهایم را تا جایی که می توانستم کوتاه کردم تا نتواند آن ها را بکشد. با عصبانیت گلویم را می گیرد و سرم را به دیوار می کوبد:

- چه غلطی کردی؟

سکوت می کنم. پوستم کلفت شده. با یک کتک درست و حسابی یا رابطه ای اجباری آرام می گیرد و من آمادگی هر دویش را دارم.

به آیدین نگاه می کنم که به بالشش تکیه داده و در حالی که پستانکش را می مکد ما را تماشا می کند. تنش را حس می کند. زیر لب می گویم:

- بذار آیدین بره پیش سمیرا.

پوزخند می زند:

- می خوام پسرم پیشم باشه.

پوزخند می زنم. گردنم زیر فشار انگشتانش می نالد.

- چه غلطی کردی؟

تقلا می کنم تا خودم را رها کنم. در کمال تعجبم دستش را بر می دارد. آیدین را بغل می کنم و بیرون در می گذارمش. بلند سمیرا را صدا می زنم. از اتاقش بیرون می آید و با دیدن اوضاع پریشانم می گوید:

- من مراقبشم.

در را می بندم و به صدای گریه ی آیدین گوش می کنم. قلبم فشرده می شود. کودک بیچاره ام!

- سامیار این جا چی کار می کرد؟

می نشینم و زانوهایم را بغل می کنم:

- اومده بود با آیدین بازی کنه.

خنده ای عصبی می کند:

- منم خر باور کردم.

با بی تفاوتی نگاهش می کنم. چه باور کند چه نکند دمار از روزگارم در می آورد پس برایم اهمیتی ندارد.

سامیار آیدین را بغل کرده و موهای نرمش را نوازش می کند. طوری با دلتنگی نگاهش می کند که انگار پدری است که می خواهد از فرزندش جدا شود. آیدین هم در میان دست های او آرامشی را دارد که در اطراف پدرش نیست.

سامیار موهای نسبتا بلندش را دیروز کوتاه کرده. تا نوک زبانم می آید که بگویم با موهای کوتاه قشنگ تر است ولی زبانم را گاز می گیرم. انگار وقتی سهراب نیست، جاسوس هایش در اتاق هستند.

سامیار سر آیدین را می بوسد:
 - اگه چیزی شد بهم زنگ بزن.
 پوفی می گویم:
 - که از اون سر دنیا واسم روحیه بفرستی؟
 درد نگاهش ناراحتم می کند:
 - اگه مجبور نبودم نمی رفتم.
 شانه هایم را بالا می اندازم:
 - بدم نیست. تو یه دانشگاه عالی درس می خونی و آزاد زندگی می کنی. من جای تو بودم با کله می رفتم.
 - اگه می تونستم تو رو با خودم می بردم.
 صداقتش ناراحتم می کند. نگاهم را می دزدم:
 - دیرت می شه. برو. الان سهرابم میاد.
 با شنیدن نام سهراب اخم می کند. برای آخرین بار با دلتنگی آیدین را می بوسد، زمین می گذاردش و بی خداحافظی می رود.
 در که پشت سرش بسته می شود، قطره اشک خائن روی گونه ام را پاک می کنم.

فصل چهارم

- مامان عمو زنگ زد گفت پنج شنبه شب میان خونمون.
 چاقو را کنار گوجه ها می گذارم و ناباورانه می گویم:
 - تو گفتی یا خودش خودشو دعوت کرد؟
 ماهک که حس می کند کار اشتباهی انجام داده محتاطانه می گوید:
 - خودش گفت.
 لب هایم را بر هم فشار می دهم. نمی خواهم آرش دور و بر بچه هایم بچرخد. مخصوصا آیدین و ماهک.
 آیدین در حالی که یکی از دو قلوهای روی شانه هایش نشسته و آن یکی میان دست هایش است، وارد آشپزخانه می شود. با ناخشنودی نگاهی به کبودی گوشه ی پیشانی اش می اندازم ولی چیزی نمی گویم. حس

می کنم سنش بیشتر از آن است که بخواهم مثل ماهک سرش جیغ جیغ کنم. تازه مگر برای حرف هایم تره هم خرد می کند؟!

به صورت ماهک نگاه می کنم:

- این قدر با ابروهاش و روبرو بدشکل می شه نمی شه کاریش کرد.

آن قدر دهانش را پر کرده که به سرفه می افتد. بعد از چند دقیقه تقلا و آب خوردن می گوید:

- این قدر ضایع اس؟

چپ چپ نگاهش می کنم:

- نه به اندازه سیبیلای نامرئیت.

ماهک به خانواده ی پدریش رفته و بور است. موهای صورتش خیلی معلوم نیستند ولی برای یک مادر مشهود است.

آیدین بامزه به ماهک نگاه می کند:

- سیبيلات كو داداش؟

احتمالا از کتک خوردنش این قدر خوشحال است که با ما شوخی می کند!

ماهک جیغ می زند و قاشقش را به نشانه ی تهدید بالا می برد.

به دوقلوها نگاه می کنم که در حال چرت زدن غذا می خورند. آیدین آن قدر امروز با آن ها بازی کرده

که جان ندارند. غذایم را رها می کنم:

- من می رم بچه ها رو بخوابونم. شما غذاتونو بخورید.

لوله ی ماکارونی روی چانه ی هلیا را پاک و دماغ بنیامین را که سسی شده تمیز می کنم. هر دو را بغل

می کنم. سنگین شده اند. آیدین سریع بلند می شود و بنیامین را می گیرد. با لبخندی تشکر می کنم. پسر

داشتن، مخصوصا پسری قوی داشتن، حس خوبی دارد!

قبل از این که پتو را روی شان بکشیم هر دو خواب شان برده.

- مسواک نزن.

آیدین دست پشت کمرم می گذارد و به بیرون از اتاق هدایت می کند:

- یه شب چیزی نمی شه.

در را می بندد. دست روی پیشانی اش می گذارم:

- درد می کنه؟

مچ دستم را می گیرد و می بوسد:

- نه.

به صورتش که حالت مردانه ای پیدا کرده زل می زنم. موهای فندقی و چشم های هم رنگ و صورتی که هر روز صبح شیو می کند و من هیچ وقت نفهمیدم از کی یاد گرفته که یک بار هم صورتش را نمی برد.

آه می کشم. گاهی دودل می شوم که بودن سهراب بهتر بود یا نبودنش.

لبخند کجی می زند:

- هر وقت نگاهم می کنی یادش میوفتی نه؟

موهایش را از مقابل پیشانی اش کنار می زنم:

- فکر می کنم که شاید اگه بود بیشتر از من می تونست برات مفید باشه. خیلی چیزا رو بهت یاد بده که

من نمی تونم.

چشم هایش پس از مدت ها مهربان می شوند:

- هیچ کس تو دنیا برای ما مفیدتر از تو نیست. مخصوصا یه آدم مست لایعقل.

از صفتی که به پدرش نسبت می دهد دلم می گیرد ولی حرفش خوشحالم می کند. یک ناپرهیزی

آیدینی!

- مرسی بابت شام.

می چرخد و به اتاقش می رود. پسر ماکارونی خیلی دوست دارد.

- مامان براش پیتزا بیار!

می خندم و محکم لپ سرخش را می بوسم:

- جوجه ها که پیتزا نمی خورن پسر من.

اخم می کند:

- چرا؟

سعی می کنم قانعش کنم:

- براش خوب نیست. مریض می شه.

هلیا حسودی می کند و خودش را روی پاهایم جا می کند.

با دوقلوها در بالکن خانه به جوجه ی یاکریمی نگاه می کنیم که مدتی پیش در گوشه ای لانه کرده

بود. مادرش رفته بود تا غذا بیاورد و دوقلوها از فرصت استفاده کردند تا "جوجو" را ببینند.

صدای در را می شنوم. آیدین است. با دیدن مامان یا کریمی که از دور نزدیک می شود، دوقلوها را بلند می کنم:

- مامانش او مددیگه باید بریم.

نمی تواند دل از جوجه ی کوچک و زشت بکنند. وقتی در بالکن را می بندم، رهایشان می کنم. خطرناک است که بدون من آن جا بروند.

به حال می روم. آیدین دارد یک نفس لیوان آبی را سر می کشد. کوله اش را از روی شانه اش بر می دارم:

- سلام.

لیوان خالی را پایین می آورد و جوابم را می دهد. با وسواس دنبال کبودی و زخم می گردم ولی چیز قابل مشاهده ای پیدا نمی کنم.

کوله اش را از دستم می گیرد و به نایلون های روی زمین اشاره می کند که تا آن لحظه ندیده بودم:
- اینا چیزاییه که می خواستی.

سیب زمینی، پیاز، خیار، گوجه و کاهو. حس خوبی تمام وجودم را فرا می گیرد. پسریم برایم خرید کرده.

- مرسی. این بار سنگینو تا این جا آوردی تنهایی؟

مکث می کند. متوجه دروغ پشت لب هایش می شوم و اخم می کنم. سرانجام در چشم هایم نگاه می کند:

- آقای طاهری رسوندم.

آقای طاهری مربی کیک بوکسینگش است که آیدین مثل یک اسطوره درباره اش حرف می زند. خوب می فهمم که تا حدی جای پدر را برای آیدین را پر کرده و با این که این موضوع خوشحالم نمی کند، به خاطر خوشحالی آیدین سکوت می کنم.
- لطف کردن.

آیدین از کنارم رد می شود و به اتاقش می رود. من می مانم و نگرانی درباره ی مقاصد آقای طاهری. سه سال است که آیدین با او تمرین می کند. اگر آدم بدی بود خودش را تا الان نشان می داد....
در اتاق ماهک را می زنم. صدایش نزدیک می شود:

- چی کار داری بنیامین؟

در را باز می کند و با دیدن من کمی دستپاچه می شود:
- سلام.

ابروهایم بالا می روند:

- سلام؟!

گونه هایش سرخ می شوند:

- یعنی چیز....

از کنارش می گذرم و وارد اتاقش می شوم. به لپ تاپش نگاه می کنم که بسته است. نگران می شوم. دارد چه کار می کند که با دیدن من دستپاچه می شود؟

ماهک دست هایش را پشتش زده و منتظر نگاهم می کند. روی صندلی پشت میزش می نشینم:

- هر کاری داشتی می کردی رو انجام بده. اومدم یکم پیشت بشینم.

سریع کتاب های مدرسه اش را از کیفش در می آورد و مشغول می شود. به لپ تاپ هم چنان بسته اش زل می زنم. اگر همین الان بروم و بازش کنم می توانم بفهمم چه کار می کرده ولی دیگر هیچ وقت اعتماد و احترام دخترم به من مثل قبل نمی شود.

در حالی که من با جدال درونی ام سر و کله می زنم، دوقلوها به اتاق می آیند و سر ماهک خراب می شوند. ماهک سریع کتاب هایش را جمع می کند تا قربانی آن دو نشوند.

سرانجام تصمیمم را می گیرم و از اتاقش می روم. دلم نمی خواهد از من بترسد و همه چیز را پنهان کند.

ماهک مرتب و خانم نشسته و پا روی پا انداخته. آیدین هم مثل همیشه با تیشرت مشکی و شلوار هم رنگش نشسته. متوجه بازوهایش می شوم. تمرین هایش بدنش را عضلانی کرده. از این مسئله خوشم نمی آید.

بنیامین پیراهن سفید و شلوار قهوه ای پوشیده و پایبونی دور گردنش بسته. هر بار نگاهش می کنم نمی توانم قربان صدقه اش نروم. هلیا پیراهن آبی چین دارش را پوشیده و موهایش را بالای سرش بسته. البته که این کارها را من دو ساعت برای دوقلوها انجام داده ام!

خودم هم مانتو پوشیده ام و روسری بلندی سرم کرده ام. به شال ماهک نگاه می کنم. نمازش را هم مثل شالش نصفه و نیمه می خواند.

آیدین بی حوصله است:

- مگه نگفتن هشت؟

حال من هم خیلی خوب نیست. نمی دانم چرا این قدر خسته ام و دلم می خواهد بخوابم. شاید یاد آخرین زمزمه ی سامیار قبل از این که برای شانزده سال برود افتاده ام: "یه روز بر می گردم. منتظرم بمون."

آن موقع به رویش پوزخند زدم ولی وقتی رفت، دستم را گاز گرفتم تا صدای گریه ام به بیرون نرود.
صدای کارتون هلیا و بنیامین تنها صدایی است که سکوت ما را می شکند. هر کس در فکری است...
با صدای زنگ آیفون از جا می پریم و در را باز می کنیم. انگشتم را زیر پلک های بی آرایشم می گیرم تا
اثری از حال دگرگونم ظاهر نباشد.

آرش سریع وارد خانه می شود. سبد گلی در یک دستش و جعبه ای شیرینی در دست دیگرش است. سلام
می کند و در حرکتی غافلگیرانه گونه ام را می بوسد. تا می آیم چیزی بگویم با خوشرویی می گوید:
- خیلی ممنون بابت دعوت تون. داشتم تو طویله ای که سامی اسمشو گذاشته خونه می پوسیدم.
ماهک می خندد و آیدین با بی حوصلگی می گوید:

- عمو کجاست؟

صدای نفس نفس زدن کسی را از پشت در می شنویم. در نیمه باز کنار می رود و سامیار در حالی که
دست هایش را روی زانوهایش گذاشته و بریده بریده نفس می کشد سلام می کند.
آرش می خندد:

- پیر شدی حسابی.

سامیار صاف می ایستد و چپ چپ نگاهش می کند:

- اگه دو بار... کتکت زده بودم... آدم شده بودی.

ابروهایم بالا می روند:

- از پله ها اومدی؟

نفسش جا آمده:

- آره. آسانسور رو بالا نگه داشته بود.

سامیار با آیدین دست می دهد و پیشانی ماهک را می بوسد. دوقلوها هم مرتب ایستاده اند و
منتظرند. سامیار زانو می زند و محکم لپ هر دوشان را می بوسد.

به آرش که تا حالا روحیه ی مودیانه اش را خوب نشان داده می گویم:

- اینا رو بده به من راحت باشی.

نیشخند می زند و در حالی که آن ها را به دستم می دهد می گوید:

- سامی می خواست از اون سوئدیا بگیره نداشتیم. بدون خامه نمی شه... سوئدی بود دیگه؟ نروژی؟ چی بود

اسم اون شیرینیا؟

موهای بلند روی پیشانی اش را کنار می زند و به دوقلوها می گوید:

- مگه نه گایز (guys)؟

بنیامین و هلیا که از آرش خوش شان آمده، بدون این که معنی حرف هایش را بفهمند با حرارت سر تکان می دهند.

خیلی سریع همه در حال می نشینند و من و آرش در آشپزخانه می مانیم.
- برو پیش بقیه.

آرش در حالی که فیگور حرفه ای ها را گرفته آستین های بلوز سفیدش را بالا می زند:
- اصلا حرفشم نزن، این جا تنهات بذارم؟

از این صمیمیتش با منی که چهارده سال بزرگ ترم و چهار بچه دارم خوشم نمی آید ولی چیزی نمی گویم. هم سن آیدین است و مثل پسر خودم می ماند: تنها کمی بی ادب تر.

- این بشقاب ساده هه رو بذاریم واسه سامی. این گل گلیا اشتهاشو باز می کنه. داره شکم میاره.
از دهانم می پرد:

- چرا بهش نمی گی بابا؟

دست هایش از چیدن بشقاب ها بازمی ایستند و بدون این که نگاهم کند بلند می گوید:
- سامی، آیدی، ماهی، بنی، هلی بیاین شام.

سپس با لبخند به من می گوید:

- بوش که خیلی خوبه. سامی فقط بلده تخم مرغ آب پز درست کنه که اونم می سوزونه.
کاملا متوجه ام که حرفم را نادیده گرفته ولی تعجب نمی کنم. با وضعیتی که داشته، قبل از این که سامیار پیدایش کند، بعید نیست که مشکلاتی با این واژه داشته باشد.

هلیا و بنیامین طبق معمول هم دیگر را کثیف می کنند تا غذا بخورند. آیدین در سکوت و سری پایین انداخته غذا را می خورد و ماهک به شوخی های آرش می خندد. سامیار هم تنها با لبخند به آرش نگاه می کند و غذایش را می خورد. آرش او را بابا صدا نمی کند ولی سامیار او را مثل پسرش می داند.
- چرا نمی خوری؟ دستپختتو دوست نداری؟

از فکر در می آیم و به سامیار که سرش را به طرف من نزدیک کرده می گویم:
- عادت به غذای زیاد ندارم.

چشم هایش به غذای وسط میز خیره می شود و لبخند می زند:

- ولی به نظر من غذا رو دوست نداری. اون موقعا هم به خاطر این که مامان ناراحت نشه فسنجوناشو می خوردی.

تمام تلاشم را می کنم تا پوزخند نزنم. حداقل مرور خاطرات برای یک نفر شیرین است!

- نگار تو به جون آیدین غر نمی زنی می ره کتک می خوره بر می گرده؟سامی خشتک منو سرم می کشه.

سامیار آهسته پس کله اش می زند:

- نگار خانوم.

داغ دلم را تازه می کند:

- حق داره.چندین سال خون جگر نمی خوریم که بدون یه خراش به این سن برسید که برید خودتونو آس و لاش کنید.

آیدین به غذایش زل زده و با قاشقش دانه های برنج را جا به جا می کند.آرش می خندد:

- دست گذاشتم رو مسئله حساس نه؟!

با دستمال بینی هلیا و بنیامین را پاک می کنم:

- تو چه جوری حرص پدرتو درمیاری؟بوکس؟

با بی خیالی می گوید:

- من تو خیابون با بقیه درگیر می شم.سامی هم دو سه بار باهام اومد.مگه نه سامی؟

متوجه تاکیدش روی کلمه ی سامی می شوم و پنهانی لبخند می زنم.

سامیار با ناخشنودی می گوید:

- فقط چون تنهایی با چهار پنج نفر درگیر میشه که چاقو دارن.

وحشت زده به آیدین نگاه می کنم:

- تو از این کارا نکنی ها!

آیدین زیر چشمی نگاهم می کند:

- چشم.

آرش با مشت به بازویش می زند:

- اینقدر مطیع نباش.عادت می کنن.

آیدین چپ چپ نگاهش می کند:

- دستت سبکه.این جوری با پنج نفر درگیر می شی؟

آرش خوشش می آید و می خندد:

- میای امتحان کنیم ببینیم دست کدوم مون سبک تره؟

چشم های آیدین برق می زند:

- بدم نمیاد.

سامیار هشداردهنده آرش را صدا می زند. ماهک هیجان زده می گوید:

- آخ جون. یه دعوی واقعی!

چپ چپ نگاهش می کنم. سرش را پایین می اندازد ولی نمی تواند لبخندش را پنهان کند. هلیا و بنیامین

علاقمند می شوند:

- دعوا؟

با حرص به آیدین می گویم:

- الگویی خوبی هستی واسه بچه ها.

آیدین شانه هایش را بالا می اندازد:

- آرش شروع کرد. در ضمن قرار نیست جلوی بچه ها باشه.

حس می کنم از عصبانیت مثل لبو قرمز شده ام. سامیار موقعیت را خطرناک می بیند و میانجی گری می

کند:

- کار درستی نیست بچه ها.

آرش نگاهی به من می کند و کوتاه می آید:

- باشه.

تعجب می کنم. آرش و کوتاه آمدن در مسخره بازی هایش؟!

تنها در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها هستم و به صدای خنده شان گوش می کنم. حتی گه گاهی

صدای حرف زدن آیدین را هم می شنوم. بدون من انگار شادترند!

در افکار ناخوشایندم غرقم که کسی شلوارم را می کشد. به بنیامین و هلیا نگاه می کنم. آرزمندانه به

یخچال نگاه می کنند:

- مامان نون خامه ای.

دست هایم را می شویم:

- الان فداتون بشم.

شیرینی ها را در ظرف می چینم و به هال می برم. آرش با خوشحالی می گوید:

- من تازه نون خامه ای رو کشف کردم. تو ایران خوشمزه تره انگار.

دو تا بر می دارد و گازی به هر کدام می زند. با دهان پر می گوید:

- بریم قم.

حتی آیدین هم بی صدا می خندد:

- چرا حالا قم؟

آرش دو نان خامه را در دهانش می گذارد و در حالی که دور دهانش پراز خامه است می گوید:

- نمی دونم. می خوام از این ضر...چی بود؟

سامیار می خندد:

- ضریح.

آرش سریع می گوید:

- آره همون. می خوام ببینم چه شکلیه.

ظرف نان خامه ای ها را روی میز می گذارم:

- نزدیک ترم ضریح هست.

به لب های خندان بچه ها نگاه می کنم:

- شب این جا بمونید فردا صبح با هم می ریم. چطوره؟

گل از گل آرش و بچه هایم می شکفت؛ البته آیدین انگیزه های متفاوتی از خواهان حضور آرش بودن

دارد؛ مثلاً یک درگیری درست و حسابی.

آرش سریع می گوید:

- من تو اتاق آیدین می خوابم.

لبخند مسخره ای می زنم:

- بهتره که این کارو نکنی.

سامیار می خندد.

سامیار پیش دوقلوها می خوابد و آرش هم آخر به آرزویش می رسد و در اتاق آیدین می خوابد.

خانه ساکت و تاریک است ولی من آن قدر خسته ام که خوابم نمی برد. در اتاق قدم می زنم و به شانزده

سال پیش فکر می کنم.

شبی که سامیار با پرواز ساعت ده و سی دقیقه به آمریکا رفت، قبل از آمدن سهراب خیلی گریه

کردم. معده ام تیر می کشید و آیدین بهانه می گرفت. وقتی سهراب آمد، با دیدن بینی و چشم های قرمز دیوانه

شد.

با خونسردی ترسناکی کتک را در می آورد و آستین هایش را بالا می زند. آیدین را در گهواره اش می گذارم. دیگر به کتک خوردن عادت کرده ام؛ مثل وعده های روزانه ی غذایی.

موهایم را می کشد و بازویم را فشار می دهد. در گوشم می گوید:

- دوست پسرت رفت؟

پوست سرم تیر می کشد و حرفی نمی زنم. اوایل التماسش می کردم و توضیح می دادم ولی کم کم فهمیدم که فایده ندارد.

سهراب گرفتار کاری از نظر خودش کوچک و مجبور به زندگی با من شده و آتش دلش با عذاب دادن من هم فرو نمی نشیند.

بدن کوفته ام را روی زمین می کشم تا به آیدین برسیم. می ترسم گریه کند و سهراب بیدار شود. بلندش می کنم و به چشم های فندقی اش زل می زنم. ساکت نگاهم می کند. هر چه بزرگ تر می شود، بیشتر حس می کنم که همه چیز را می فهمد.

اشک روی گونه ام را پاک می کنم و زیر لب می گویم:

- چرا اومدی؟ حالا باهات چه کار کنم؟ همین که شیش ماهت شد معجزه اس.

هق هقم را خفه می کنم. آیدین دستش را به سمتم دراز می کند؛ انگار می خواهد اشک هایم را پاک کند. بر عکس من آرام است.

دست روی پوست لطیف صورتش می کشم و بدنش را می بویم. در این یک سال تنها چیزی که آرامم کرده بوی پسر شیرخواره ام است؛ تا کی همین طور کوچک و بدون درک از اطرافش می ماند؟!

آرام تکانش می دهم تا بخوابد و خودم هم نشسته خوابم می برد.

در حال قدم می زنم. صدای تیک تیک ساعت را هماهنگ با قدم هایم می شنوم.

- خوابت نمی بره؟

از جا می پریم و پایم به گوشه ی مبل می خورد. صدای آخم را خفه می کنم تا بچه ها بیدار نشوند. خوشحالم که روسریم را از سرم برنداشته ام.

جلو می آید و با نگرانی می گوید:

- نمی خواستم بترسونمت. خیلی درد داره؟

دستم را مقابلش می گیرم تا نزدیک تر نیاید:

- چیزی نیست. تو چرا بیداری؟

شانه هایش را بالا می اندازد:

- به خاطر بیمارستان ساعت بدنم تغییر کرده.

چشم هایم به تاریکی عادت کرده و می توانم بینم:

- چقدر زود کار پیدا کردی.

دست در جیب شلوارش می کند:

- استادم منو مشغول به کار کرد.

به آشپزخانه می روم و لیوانم را پر از آب می کنم. دنبالم می آید:

- از محسن شنیدم که تو شرکت شون کار می کنی. راضی ای؟

یک جرعه می نوشم:

- بد نیست. از بیکاری بهتره.

سکوتش طولانی می شود. لیوانم را آب می کشم و سر جایش می گذارم:

- سعی کن بخوابی. فردا قراره پدرمونو دربیارن.

آهسته می خندد:

- فکر کنم بنیامین و هلیا کمتر در دسر درست می کنن تا آرش!

در تاریکی دهان کجی می کنم:

- من مطمئنم.

خنده ی کوتاهی می کند:

- ازش خوشت نمیاد. نفر اول نیستی. شخصیتش جوریه که اکثر آدمها رو از خودش می رونه ولی آدم بدی

نیست. چون پسرمه اینو نمی گم.

نفس عمیقی می کشم:

- سن زیادی نداره. خیلی چیزها رو می دارم پای سن کمش. شاید بتونن با آیدین دوستای خوبی بشن اگه

کتک کاری پیش نیاد.

چراغ آشپزخانه را روشن می کند. دستی به موهای کوتاهش می کشد:

- چرا تو تاریکی وایسادیم؟

به اپن تکیه می دهم و دست به سینه می گویم:

- نمی خوامی بری بخوابی؟

لبخندش پاک نمی شود:

- می خوامی دکم کنی؟

پوفی می گویم:

- نه.

پشت میز می نشیند و به مقابلش اشاره می کند:

- می شینی؟

با تردید می نشینم. جدی شده و احتمالا قرار است حرف های ناخوشایندی بزند.

- سهراب...چه جوری....

جمله اش را کامل می کنم:

- مرد؟

سرش را تکان می دهند. چشم هایش هم رنگ آیدین و سهراب است ولی حالا تیره شده اند.

- بهت نگفتن؟

به جلو خم می شود و دست هایش را در هم گره می زند:

- می خوام از زبون تو بشنوم. تو تنها کسی بودی که پیشش بودی. درسته؟

پوزخند می زدم:

- راستشو بهت نگفتن نه؟

اخم می کند:

- یعنی چی؟

من هم به جلو خم می شوم و آهسته می گویم:

- بهارم اون جا بود.

رنگش می پرد:

- بهار کیه؟

دستم هایم را مشت می کنم تا نلرزند:

- یک سال با ما زندگی کرد. نمی دونم اسمشو چی بذارم. دوست دختر؟ هم خونه؟

دستش را با پریشانی روی دهانش می کشد. نگاه از چشم هایم می دزدد. به خاطر کارهای برادرش

خجالت می کشد؟!

پوزخندم را سرکوب می کنم:

- برو بخواب سامیار. اینا قصه های خوبی نیست برای یه خواب آرام.

از جایم بلند می شوم و با افکار آشفته اش تنهایش می گذارم.

این دفعه یک ماه طول می کشد تا مانی دوباره پیدایش شود. کمی نگران شده بودم ولی وقتی اسمش را روی گوشی ام می بینم خیالم راحت می شود.
 سر کارم هستم. آهسته جواب می دهم:
 - چیه؟
 حرف نمی زند.
 - من وقت ندارم. چی کار داری؟
 با لحن سردی می گوید:
 - امروز بعد کارت بیا خونه.
 به ساعت نگاه می کنم. یعنی دو ساعت دیگر.
 - شاید پیام.
 بدون حرف دیگری قطع می کند. پوزخند می زنم و دوباره با نقشه هایم مشغول می شوم.

- چیزی می خوری بگم برات بیارن؟
 بعد از خوردن آب پرتقال بدمزه ای که مانی درست کرده، حدود نیم ساعت چرت زده ام و کمی گیجم. شانه هایم را بالا می اندازم:
 - هر چی واسه خودت می گیری.
 پیراهن سفیدش قشنگ است. هم هیکل آیدین است. برایش یکی شبیه اش را می گیرم.
 متوجه نگاه خیره ام می شود و نیشخند می زند:
 - اگه این قدر دلت تنگ شده چرا زنگ نمی زنی؟
 نفسم را محکم بیرون می دهم:
 - آپشنای بهتری برای گذروندن وقتم دارم.
 می چرخد و تلویزیون را روشن می کند:
 - مثلاً قرار گذاشتن با پسرای بیست ساله ی دیگه؟
 خنده ی کوتاهی می کنم:
 - شاید.
 از صورتش نمی توانم چیزی بخوانم:
 - نمی خوای منو با بچه هات آشنا کنی؟
 اخم می کنم:

- دلیلی دارم واسه این کار؟

کنارم روی کاناپه ولو می شود و کانال ها را بالا و پایین می کند:

- بالاخره باید با شوهر مادرشون آشنا بشن.

خودم را کنار می کشم و با عصبانیت می گویم:

- این فکرای مسخره رو کی تو مغزت انداخته؟

لبخند قشنگی می زند و به سمتم می چرخد:

- صیغه همون ازدواج موقتیه دیگه. من تا شیش ماه دیگه شوهرتم. چه خوشت بیاد چه نیاد.

نفسم می گیرد و از جایم بلند می شوم. کمی قدم می زنم تا به اعصابم مسلط شوم. قرار ما این نبود.

قرار بود یک سال هم دیگه را ببینیم و جز خودمان کسی را در این رابطه دخیل نکنیم. قرار نبود پای بچه های من یا خواهر و مادر او وسط بیاید.

دست روی شانته ام می گذارد. دستش را پس می زنم و با حرص می گویم:

- به من دست نزن!

او هم خونسردی اش را از دست می دهد و داد می زند:

- چته؟ برم کردی مریم مقدس؟!

ترسیده کمی عقب می روم. مثل سهراب چشم هایش قرمز شده و درست نفس نمی کشد. قدم هایم را با یک قدم بلند جبران می کند و یقه ام را می گیرد:

- مگه من بازیچه ی توأم؟ گفتمی بهت دست نزنم گفتم چشم. گفتمی هر وقت سرکار دستور صادری کردن همو ببینیم گفتم چشم. مگه قراره همه چی به میل تو باشه؟

آب دهانم را قورت می دهم. سرم گیج می رود. آهسته می گویم:

- تو عصبانی ای. بذار یکم...

حرفم را قطع می کند و در حالی که یقه ی مانتویم هنوز در دستش است محکم تکانم می دهد:

- یا از این به بعد به روش من پیش می ریم یا جوری آبروتو می برم که دیگه نتونی سرتو بلند کنی. کاری می کنم بچه هات تفم تو صورتت نندازن. فهمیدی؟

نفس کشیدن سخت شده. سریع سرم را تکان می دهم تا آرام شود. نیازی به سهرابی دیگه ندارم. یک دفعه صد و هشتاد درجه تغییر و یقه ی ام را رها می کند. به نرمی می گوید:

- الان غذا رو میارن.

به جلو خم می شود. وحشت زده صورتم را کنار می کشم. در این پنج سال کتک خوردن یادم نرفته. سرم را از روی مقنعه ام می بوسد و عقب می رود.

قلبم خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد. با ملایمت می گوید:

- بیا بشین پیشم.

با فاصله کنارش می نشینم. خوشبختانه در همین لحظه غذایمان از راه می رسد.

موقع غذا خوردن او مدام حرف می زند و من فقط سر تکان می دهم. تا به حال این رویش را ندیده بودم و حالا کمی ترسیده ام.

سهراب هم همین طور بود. یک دفعه عصبانی می شد و بعد یک دفعه رفتارش ملایم می شد. رفتار ملایمش حتی بیشتر از عصبانیتش مرا می ترساند.

- هفته ی بعد یه قرار می ذاری منو با بچه ها آشنا می کنی. خوب؟

دودل سرم را تکان می دهم و از همین الان می دانم که چنین کاری نخواهم کرد.

فصل پنجم

سه ماه است که با سامیار و آرش رفت و آمد می کنیم و حال بچه هایم خیلی بهتر است. تازه فهمیده ام که سبک زندگی انزو اطلبانه ام را به فرزندانم تحمیل کرده بودم و آن ها، حتی آیدین، بدشان نمی آید وقت شان را با آدم های دیگری جز خودمان بگذرانند.

در این مدت مدام ملاقات بچه ها با مانی را عقب انداخته ام و او ارتباط مان را تا جایی که توانسته محدود کرده. بابت تهدیدهایش کمی نگرانم ولی تا حالا کاری نکرده. مدرکی هم دارد؟ می توانم زیر همه چیز بزنم.

تابستان شروع شده. آیدین از سه ماه دیگر درگیر برنامه های کنکورش می شود و می خواهد این سه ماه حسابی استراحت کند. دوقلوها از امسال به پیش دبستانی می روند و هیجان زده اند. ماهک هم هم چنان دنباله روی دوستان دیوانه اش است.

در این شرایط، آیدین...

- آیدین!

با شنیدن صدای داد ماهک چشم هایم را می بندم تا آرامشم را دوباره پیدا کنم. آیدین آن قدر خودش را زخمی کرده که ماهک او را نشانده تا زخم هایش را بشوید و چسب بزند.

مقابل آیدین می نشینم. با هر حرکت ماهک صورتش کمی در هم می رود و زیر لب می گوید:

- داری انتقام چیو می گیری؟

ابرویش شکسته و گوشه ی لبش زخم شده. پهلویش کبود و ساق پایش زخمی شده. کف دستش هم زخم چاقوی عمیقی است که فکر نمی کنم حاصل تمرین هایش باشد.

قلبم تیر می کشد و نفس کشیدن سخت می شود. آیدین عذرخواهانه نگاهم می کند:

- قرار نبود این قدر درگیر بشیم....

بلند می گویم:

- بشیم؟ تو و کی؟

لب پابینش را می مکد:

- چی؟

با ناباوری می گویم:

- تو دروغ گفتن بلدی؟ بگو چه کار کردی تا زنگ نزدم به عموت!

حرکتی ناگهانی می کند و ماهک روی شانه اش می کوبد:

- پات مونده هنوز. ابروتم تموم نشده.

گوشی ام را بر می دارم. از حرکتش می فهمم که با آرش خیرندیده این کار را کرده اند.

صدای خواب آلود سامیار در گوشم می پیچد:

- چی شده نگار؟

با عصبانیت می گویم:

- آرش اون جاست؟

صدایش هشیار می شود:

- نه. چطور؟

نگاهی به اخم آیدین می کنم:

- احيانا با هزار تا زخم و کبودی نیومده خونه؟

پوفی می گوید:

- تو از کجا می دونی؟

سکوت می کند و من با حرص به آیدین عصبی زل می زنم تا خجالت بکشد. سامیار با نگرانی می گوید:

- با آیدین بوده؟ حالش خوبه؟

- نمی دونم تعریف تو از خوب چیه.

آه می کشد:

- من آرشو پیدا می کنم میام اون جا تا ببینیم چه کار کردن.

بدون حرفی گوشی را قطع می‌کنم. آیدین سرش را پایین انداخته. ماهک چسب کوچکی روی صورتش می‌زند و روی زمین می‌نشیند تا پایش را درست کند. نگاهی به خونریزی دستش می‌کند. نیاز به بخیه دارد و آیدین روی مود لجبازی است.

به جلو خم می‌شوم و با حرص می‌گویم:

- پا می‌شی می‌ریم بیمارستان دستتو بخیه می‌زنیم بعد من خدمتت می‌رسم.

با صدای ضعیفی می‌گوید:

- حال آرش بدتره.

کمی، فقط کمی، نگران می‌شوم:

- چشم شده مگه؟

آب دهانش را قورت می‌دهد:

- با چاقو زدن تو پهلویش. رسوندمش بیمارستان. بهم گفت برگردم خونه.

روی دستم می‌کوبم:

- الان می‌گی؟

سامیار نشسته و به نقطه ای زل زده. آرش در اتاق عمل و وضعیتش وخیم است. لیوان آبی به دستش می‌دهم:

- یکم آب بخور.

واکنشی نشان نمی‌دهد. خونسرد به نظر می‌رسد ولی فقط من می‌دانم چه آشوبی در درونش است.

آیدین هم گوشه ای نشسته و با احساس گناه سرش را پایین انداخته. از وقتی سامیار آمده سرش را بلند

نکرده.

دکتر از اتاق عمل بیرون می‌آید. سریع از جایم بلند می‌شوم. سامیار با ترسی که ته چشم هایش است به

دکتر نگاه می‌کند. دکتر با اطمینان می‌گوید:

- حالش خوبه. آسیبی به اندام های داخلش وارد نشده. فقط باید چند هفته استراحت کنه.

سامیار نفس راحتی می‌کشد و شانه هایش پایین می‌افتند. پارچه ی آستین پیراهنش را می‌گیرم:

- شنیدی چی گفت. بیا بریم یه چیزی بخور رنگت پریده.

سامیار انگار کم کم حواسش سر جایش بر می‌گردد. بی توجه به من به آیدین می‌گوید:

- صورتشونو دیدی؟ چند نفر بودن؟

آیدین سرش را بلند می‌کند و آهسته می‌گوید:

- شیش نفر بودن، اونی که آرشو زد یادمه.

سامیار سرش را تکان می دهد:

- آرشو که دیدیم می ریم کلاتتری.

به آیدین می گویم:

- اصلا واسه چی با هم درگیر شدین؟

توجه سامیار هم جلب می شود. آیدین نگاه مان می کند:

- مزاحم یه زن و بچه اش شده بودن، آرش گفت بریم کمک شون کنیم.

سامیار چشم هایش را می چرخاند:

- فکر کرده بت منه (batman).

خنده ام می گیرد. به اخلاقی می خورد بت من باشد!

آرش با اشتیاق بستنی اش را گاز می زند و با دهان پر می گوید:

- حالم داشت از این سوپای بیمارستان به هم می خورد.

سامیار دست به سینه نشسته و چپ چپ نگاهش می کند. آرش از خنده ریشه می رود:

- شکل ماریا شدی!

ماهک با کنجکاوی می پرسد:

- ماریا کیه؟

آرش دوباره می خندد. انگار زخمی شدن به او می سازد:

- یه پیرزنه بود که تو کالیفرنیا همسایه مون بود. هی ما رو موعظه می کرد که دست از گناه برداریم به

سمت مریم مقدس گرایش پیدا کنیم!

آرش که خنده اش تمام می شود به من می گوید:

- عجب بچه ای بزرگ کردی. هم خوب کتک می خوره هم خوب می زنه. فکر نمی کردم این قدر

باعرضه باشه.

ابروهایم بالا می روند:

- سه ساله تمرین هر دوشو می کنه.

آرش دوباره از خنده ریشه می رود.

در اتاقش را می زنم. صدایش نزدیک می شود:

- اومدی نقاشیمو بکشی هلیا؟

در را باز می کند و با دیدن من عقب می رود. وارد اتاقش می شوم و در را می بندم:
- بشین.

بعد از اتفاقی که برای آرش افتاد کمی حرف گوش کن شده. مقابلش می نشینم و دست هایش را می گیرم. دیروز بخیه های دستش را کشیدیم. فکر می کنم جایش بماند.
منتظر نگاهم می کند. لب هایم را تر می کنم:

- آیدین تمرینات با آقای طاهری با نزاع خیابونی خیلی فرق داره. من به اولی راضی شدم چون تو توی یه محیط امن و با حضور یه آدم حرفه ای کار می کنی و آسیب جدی ای نمی بینی ولی کاری که تو و آرش کردین...

با فکر کردن به این که آن روز آیدین می توانست جای آرش باشد یا این که شاید اتفاق جبران ناپذیری برای هر کدام می افتاد سردم می شود. ادامه می دهم:
- خطرناکه. تهش می تونست با دو تا کبودی و یه زخم تموم نشه. من ازت می خوام بهم قول بدی که دیگه از این کارا نکنی.

سرش را تکان می دهد:

- باشه. قول می دم. نگران نباش.

خوشحالم که حداقل سر این نباید بحث کنیم. سرش را میان دست هایم می گیرم و پیشانی اش را می بوسم:

- نمی دونی چقدر خوشحالم که شماها رو دارم. این خوشحالیو از من نگیرید.

پشیمان به نظر می رسد. بحث را عوض می کنم:

- قراره امشب با عموت و آرش شام بریم بیرون.

سامیار به غذای دست نخورده ام اشاره می کند:

- خودتم بخور نگار. این بچه ها فعلا دنبال بازیگوشین.

نگاهی به هلیا و بنیامین می اندازم که برای هر کدام یک مینی پیتزا سفارش داده ام:

- آخه بعدا گرسنه می شن.

آیدین تکه ای مقابل دهان هلیا می گیرد:

- من غدام تموم شده. تو بخور مامان.

ماهک به حرف های آرش می خندد. آرشی که تازه سر پا شده ولی انگار هنوز باد کله اش خالی نشده.

گازی به چیزبرگرم می زنم. بعد از دو ساعت چرخیدن در شهربازی داریم شام می خوریم. هیچ کس احساس خستگی نمی کند ولی من می خواهم به خانه بروم. استرس تهدیدهای جدید مانی راحت نمی گذارم. ساعتی پیش پیامی برایم فرستاد: «باید با رضا نیکزاد حرف بزنی؟»

- نگار؟

سامیار کنارم نشسته و با اخم نگاهم می کند:

- بهت خوش نمی گذره؟

شانه هایم را بالا می اندازم:

- چرا.

مصرانه می پرسد:

- به چی فکر می کنی؟

مکث می کنم:

- به چیز خاصی فکر نمی کنم.

قانع نشده ولی دیگر چیزی نمی گوید. آرش با نیشخند برای ما توضیح می دهد:

- چند وقت پیش که دوران نقاهتمو می گذروندم، به این نتیجه رسیدم که سامیار دیگه زیادی عزب

اوغلی مونده. گفتم براش یه جفت مناسب پیدا کنم. مثل زنا هی پیشبند می بنده سوپای خوشمزه درست می کنه

به خوردم می ده.

از طرز حرف زدنش خنده ام می گیرد:

- تو این کلماتو از کجا یاد گرفتی؟ هر کی ندونه فکر می کنه تو ناف تهرون بزرگ شدی.

سامیار با ناخشنودی می گوید:

- بعضیاشو من یادش دادم، بعضیاشم بچه های ساختمون.

زیر لب اضافه می کند:

- خود کرده را تدبیر نیست.

مشخص است از بحثی که آرش شروع کرده خوشش نمی آید ولی آرش مودبانه ادامه می دهد:

- خلاصه تفحصمو شروع کردم. اول بین همکاراش چرخیدم. دیدم به درد سامیار نمی خورن. همه لباسون

عین یه جای میمون با لنز آبی. تازه از حجب و حیا هم بویی نبردن. سامیم که عاشق حیا. خلاصه جستجومو جای

دیگه ای ادامه دادم.

همه به حرف هایش می خندند، جز هلیا و بنیامین که معنی حرف هایش را نمی فهمند. سامیار چپ چپ نگاهش می کند ولی آرش به روی مبارکش نمی آورد:

- رفتم بین زنای ساختمون چرخیدم. همه یا متاهل بودن یا زیادی کم سن و سال. گفتم دختر نوزده ساله برایش بگیریم سگته می کنه از خوشی می میره. آخه تو سن حساسیم هست.

این بار خود سامیار هم نمی تواند نخندد. زیر لب می گوید:

- خفه نشی آرش!

آرش با بی خیالی ادامه می دهد:

- خلاصه کم کم داشتم ناامید می شدم که دختر ایده آلو تو ساختمون خودمون پیدا کردم. یار در خانه و

ما گرد جهان می گردیم! اسمش مونسه. اصلا از اسمش معلومه زن زندگیه. مگه نه نگار؟

سرم را تکان می دهم:

- قطعا. چند سالشه؟

آرش حق به جانب می گوید:

- سنی نداره. از سر سامیم زیادیه. موهاشو حنا می زنه چقدر بهش میاد. عین پنجه ی آفتاب. یه پسر داره

آقا.

سامیار کنجکاو شده:

- من مونس نمی شناسم تو ساختمون.

همه پقی زیر خنده می زنند. آرش قرمز شده:

- ببین زن می خوامی ناز می کنی! فردا می برمت یه جلسه با هم صحبت کنین دیدگاهتونو بگین ایشالا

که این وصلت سر بگیره. مونسم می گه اگه پسرش راضی باشه حرفی نداره.

سامیار وحشت زده می گوید:

- رفتی باهاش حرف زدی؟ بگو دروغ می گی آرش!

به آرش بر می خورد:

- از خداتم باشه راهو برات هموار کردم. تا منو دید گفت به اعتبار من می ذاره بیای خواستگاریش.

به سامیار می گویم:

- راستشو بگو مونس کیه؟

آرش دستی به موهای نسبتا بلندش می کشد:

- فقط یه مسئله ای می مونه. زیرلفظیش یه چیز خاص می خواد.

همه منتظر نگاهش می کنیم. با خونسردی می گوید:

- دندون از مدل مصنوعی. فردا می ریم اتاق نگهبانی ساختمون خودش بیشتر برات توضیح می ده. یکم زانودرد داره نمی تونه بیرون بره. باید براش کلفت بگیریم. دیگه هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد. یکم باید هزینه کنی پوستشو بکشی. می شه پنه لوپه کرو. متفکرانه اضافه می کند:

- حداقل پنجاه سال پیش که شبیه اش بوده.

سامیار نفسی از سر آسودگی می کشد:

- فکر کردم آبرومو بردی.

لبخندی آهسته تمام صورت آرش را فرا می گیرد:

- تمام حرفام راست بود. من با مونس مشورت کردم.

سامیار مشکوک نگاهش می کند:

- دروغ نگو. تو خودتو خراب نمی کنی.

آرش تکه ی بزرگی پیتزا در دهانش می گذارد:

- خودمو خراب نکردم. گفتم تو منو فرستادی جلو.

سامیار سرخ می شود که با توجه به رنگ جدید پوستش چیز نادری است.

- باید حتما التماس کنم تا این بچه ها رو بیاری بینم شون؟

فنجان چایم را روی میز می گذارم:

- این چه حرفیه. بچه ها مدرسه داشتن. سرمون خلوت شد اومدیم.

با ابروهای بالا رفته در چشم هایم خیره می شود:

- واسه سامیار و آرش که وقت زیاد دارید.

به گل های روی فنجان خیره می شوم:

- نمی پرسم منظورتون چیه چون خوب فهمیدم ولی اصلا چیزی نیست که بخوام بشینم و درباره اش

حرف بزنم.

لبخند می زند:

- چرا عصبانی می شی؟ منظور من مگه چی بود؟

جرعه ای از چایم می نوشم. دل خوشی از این پیرمرد ندارم ولی دوست ندارم در این سن و سال به او

توهین کنم. آهسته می گویم:

- دلیل رفت و آمد ما بچه هان. بچه های من آرش و عموشونو دوست دارن و باهاشون خوشحالن. فکر می کنم تا الان هم خیلی خوب با کارام نشون دادم که برام هیچی مهم تر از خوشحالی بچه هام نیست. سرش را تکان می دهد. راضی و خوشحال به نظر می رسد:

- خوب نظرت چیه این خوشحالی رو همیشگی کنیم؟

گیج می شوم ولی قبل از این که حرفی بزنم هلیا و بنیامین جیغ زنان به سمت ما می آیند. با نگرانی از جابم بلند می شوم. نکند سگ نگهبان خانه باغ، کوبین، دنبال شان کرده؟ هر دو می آیند و سرشان را زیر پارچه ی مانتوی نسبتا بلندم فرو می کنند. با دیدن ماهان خیالم راحت می شود. سمیرا پشت سرش می آید و با خنده می گوید:

- چه تعقیب و گریزی دارن اینا!

به جثه ی درشت ماهان نگاه می کنم که بچه ها را می ترساند:

- سلام.

جوابم را می دهد و گونه ی پدرش را می بوسد. کمی تپل و شکمش برجسته شده.

می نشینم و دوقلوهایم را روی پاهایم می نشانم. سمیرا می نشیند و خودش را باد می زند:

- پختم از گرما. چه خبره اول تیر!

به شکمش نگاه می کنم:

- کی معلوم می شه دختره یا پسر؟

سمیرا با بی خیالی می خندد:

- مهم نیست واسم. به دکتر می گم ننگه که سورپرایز شم.

لبخند می زنم و به بارداری های دردناکم فکر می کنم. سه ماه یک بار هم به زور سونوگرافی می رفتم و کتک های ملایمی هم نوش جان می کردم؛ البته در حدی که به شکمم آسیب نرسد. سهراب ته دل بچه هایش را دوست داشت؛ هر چند هیچ وقت محبتی جز پول برایشان نداشت.

- بابا بهش نگفتی؟

رضا سرش را تکان می دهد:

- صبور باش دختر.

با تعجب نگاه شان می کنم:

- چیو؟

دوقلوها دوباره با ماهان گرگم به هوا بازی می کنند و صدای داد و فریادشان از حیاط به گوش ما می

رسد. سمیرا که کنارم نشسته به سمتم خم می شود و با هیجان می گوید:

- میخوایم واسه داداشم زن بگیریم.

یاد زنی که آرش برایش انتخاب کرده بود می افتم و می خندم:

- آرش پیش دستی کرده. اسم خانومه مونسه.

صورت سمیرا اویزان می شود و وحشت زده می گوید:

- سامیار ازش خوشش میاد؟

رضا می خندد:

- امان از دست این پسر. این مونس خانوم هفتاد و نه سالشه. مادر نگهبان ساختمونشونه.

با خنده می گویم:

- واسه شما هم تعریف کرده؟ کل شهر مونسو می شناسن!

سمیرا خنده ی کوتاهی می کند و با آسودگی می گوید:

- پس این طور.

رضا به عصایش زل زده:

- وقتی سامیار بهم گفت این بچه رو به فرزند ی قبول کرده خیلی خوشحال نشدم ولی وقتی دیدمش به

نظرم دوست داشتنی اومد.

به طور ناگهانی سرش را بالا می آورد و به چشم هایم زل می زند:

- نظرت درباره ی آرش چیه؟

از سوالش تعجب می کنم:

- چطور؟

سرش را کج می کند:

- همین طوری پرسیدم.

به موهای سفید پرپشتش نگاهی می اندازم. این پیرمرد امروز عجیب شده. سمیرایی که با اشتیاق به من

چسبیده هم همین طور. سعی می کنم جواب درستی بدهم:

- پسر خوبیه. یکم شیطونه ولی به قول شما دوست داشتنیه.

لبخندی به نشانه ی رضایت می زند:

- خوبه. حاضری مثل آیدین براش مادری کنی؟

هیچ وقت خنگ نبودم و به محض این که آخرین کلمه از دهانش در می آید متوجه نقشه شان می

شوم. به تندی می گویم:

- از پسرای شما به من زیاد رسیده. خودم هم چهار تا بچه دارم که باید بهشون برسم. با اجازه.
از جایم بلند می شوم و دستم را از میان دست های سمیرای ناراحت در می آورم. بدون نگاهی به پشت سر دوقلوها را که جیغ می زنند و می خواهند بمانند بلند می کنم و به سمت ماشین می روم.

دو روز است که با یادآوری پیشنهاد غیرمستقیم رضا خون در رگ هایم به جوش می آید و کنترل اعصابم را از دست می دهم. مثل همیشه در این شرایط آیدین مدیریت خانه را در دست گرفته و غذا هم می پزد. من هم یک گوشه می نشینم و لبم را می جوم و دوقلوها را با سکوتم خسته و دلخور می کنم.
آیدین مقابلم می نشیند و به من زل می زند. حس می کنم دارد خنده اش را کنترل می کند. با اخم می گویم:

- من خنده دارم؟

با خیال راحت می خندد:

- نه یاد حرف آرش افتادم.

با شنیدن اسم آرش داغ دلم تازه می شود:

- دیگه دوست ندارم با آرش و عموت ارتباطی داشته باشیم.

آیدین دوباره می خندد:

- آرش گفت نگار از خدایم باشه. اون نباشه مونس هست.

با ناباوری نگاهش می کنم:

- آرش می دونه....

حرفم را قطع می کند و جدی می شود:

- عمو این موضوع رو با بابابزرگ مطرح کرده بود تا بین خودشون بمونه ولی اون نتونسته صبر کنه و

اون حرفو به تو زده.

یخ می کنم:

- این پیشنهاد از طرف سامیار بوده؟

خوشحالم که در اتاقم بسته است و بچه ها مرا در این وضعیت نمی بینند. موهایم را می کشم و خودم را

به عقب و جلو تاب می دهم.

آیدین با خونسردی می گوید:

- آره. وقتی فهمیده که بابابزرگ بهت گفته رفته و گفته که کارش اشتباه بوده. بعدشم هی به گوشیت

زنگ زده تا برات توضیح بده ولی تو جواب ندادی.

بله پنجاه و هشت میسد کال.
 با ناراحتی به آیدین نگاه می کنم:
 - تو و آرشم نشستید یه عالمه به این چیزا خندیدید نه؟
 آیدین اخم می کند:
 - حالا این رفتار یعنی چی؟ یه خواستگاریه. نمی خوامی بگو نه.
 چشم هایم را کنترل می کنم تا اشک آلود نشوند. پسر من چه می داند که با یک دادگاه می توانند آن ها را از من بگیرند!
 سرم را تکان می دهم:
 - حق با توهه.
 آیدین با بی تفاوتی ظاهری می گوید:
 - ولی بد نیست روش فکر کنی. عمو مرد خوبییه. مثل سهراب نیست.
 حیرت زده نگاهش می کنم. این آیدین است؟!
 به نگاهم لبخند می زند:
 - من دیگه از سنی که پدر بخوام گذشتم ولی ماهک و هلیا و بنیامین کمبود پدرشونو حس می کنن. مهم تر از این، تنهایی توهه. از وقتی اون مرده به هیچ کس فکر نکردی. همه مثل اون بد نیستن. یه فرصت به عمو بده. من مطمئنم می تونه خوشحالت کنه.
 از کی تا حالا پسر مشاوره ی ازدواج به مادرش می دهد؟!
 باورم نمی شود این حرف ها از دهان آیدین درآمده. از آن بدتر حقیقت حرف هایش است. من بعد از سهراب از این با مردی زیر یک سقف باشم می ترسم. سامیار هم برادر همان مرد است.
 فکرم حسابی به خاطر حرف هایش مشغول شده. آیدین بلند می شود:
 - نهار تا یه ساعت دیگه آماده اس. من می رم تا خوب فکراتو بکنی.

فصل ششم

تمام مدت به استرسی که حالم را بد کرده می گویم که این به خاطر بچه هایم است و من باید به خاطرشان همه چیز را تحمل کنم. حرف های آیدین که نماینده ی بچه هایم است به من فهماند که باید مثل همیشه مادر باشم و خودم را نخواهم.

علاقه ای به سامیاری و زن او بودن، به طور کلی زن هر مردی بودن، ندارم ولی بچه ها عاشقش هستند و همین کافی است. نیست؟

نگاه سامیاری انگار نوازشم می کند و من دارم زیر این نگاه عذاب می کشم. نی کافه گلاسه ام را در دهانم می گذارم و جرعه ای می نوشم. چرا این چیز بدمزه را سفارش دادم؟
یادم می آید. چون سامیاری با محبت تهوع آوری نگاهم کرد و گفت:
- شما چی می خوری؟

من هم با وحشتی که در ظاهر نشان ندادم اولین چیزی را که در منو دیدم سفارش دادم.
سامیاری دست به کافه گلاسه ای که مثل من سفارشش داده نرده و به جایش دارد مرا با آن نگاه مسخره قورت می دهد. من از این گفتگوهای قبل از ازدواج نداشتم. باید همین طور در سکوت و خیرگی سپری شود؟!
بالاخره دهان باز می کند:

- من بابت اتفاق اون روز تو خونه ی پدرم معذرت می خوام. اگه می دونستم جلوشو می گرفتم. دوست داشتم اول با خودت صحبت کنم ولی نشد.
یک دفعه محتویات نی را می نوشم. در گلویم می پرد و به سرفه می افتم. از این خجالت آورتر و مسخره تر می شد؟!

سامیاری لبخند می زند و منتظر می ماند تا حالم بهتر شود؛ انگار که من یک فیلم کمدی هستم.
لیوان کافه گلاسه را کنار می گذارم و جدی نگاهش می کنم. ادامه می دهد:
- تو این سه ماه که بیشتر باهات آشنا شدم فهمیدم زنی هستی که از زندگی کردن باهات پشیمون نمی شم. نمی دونم حس تو چیه ولی من هم به تو هم به بچه ها علاقه دارم.

سامیاری که آرش را بزرگ کرده کسی نیست که حتی اگه مرا عذاب دهد، به بچه هایم بی مهربی کند. همین فکر کمی آرامم می کند. زیر لب می گویم:
- بچه ها هم تو رو خیلی دوست دارن.

متوجه جای خالی واژه ی "من" در جمله ام می شود ولی به روی خودش نمی آورد. به کافه گلاسه ام اشاره می کند:

- بخور.

بعد از چند دقیقه سکوت که با خوردن پر می شود، سامیاری می گوید:

- نگار تو رضایت کامل داری؟ مطمئن باشم؟

انگار فهمیده که خودم اصلا مایل نیستم. سرم را تکان می دهم. نفس راحتی می کشد و با لبخند می

گوید:

- پس آخر هفته من میام تا از بچه هات خواستگاریت کنم.خوبه؟
خنده ام می گیرد و سامیار انگار با دیدن خنده ام آسوده می شود.
- اگه بستنی بیاری هلیا و بنیامین حتما جواب مثبت بهت می دن.
سامیار هم می خندد.حس بهتری دارم.به بچه هایم و خواسته هایشان احترام می گذارد.دوباره برای
خودم تکرار می کنم که همین کافی است واحساسات دیگرم مسخره بازی است.

مانی با پایش روی زمین ضرب گرفته.با نگاه عجیبی از بیست دقیقه ی پیش به من زل زده.برای بار
پنجم تکرار می کند:

- پس می خوای صیغه رو فسخ کنی؟

نفس عمیقی می کشم:

- آره.

سرش را چند بار تکان می دهد:

- کس دیگه ای رو پیدا کردی؟

- نه.

احساس گناه بابت دروغ گفتنم نمی کنم.خوشحالم که دارم این دیدارها را تمام می کنم.حس می کنم
این اشتباه دختری به سن ماهک است نه مادری سی و یک ساله.علاوه بر این خوشحالم که هیچ اتفاق
نامعقولی در این دیدارها نیفتاد.فقط مکالمه هایی خسته کننده؛گرچه در هر صورت شرعی بود و من گناهی
نکردم.

این حرف هایی است که در نه ماه گذشته برای راضی کردن خودم می زدم و هنوز هم ادامه می دهم.

پوزخند می زند:

- پس دلیلش چیه؟

لب هایم را تر می کنم:

- همین جوری.

روی میز می کوبد.از جا می پریم و ترسیده نگاهش می کنم.زمزمه می کند:

- من پدر تو یکی رو درمیارم.فکر کردی الکیه؟

از جایش بلند می شود و از خانه بیرون می رود.در را هم خیلی محکم پشت سرش می کوبد.

سعی می کنم به خطرهای احتمالی فکر کنم.آدرس خانه ام را ندارد.چه کار می تواند بکند؟

به اطلاعاتش از اسم رضا فکر می کنم.یعنی آدرس خانه یا شماره تلفنش را دارد؟

از استرس معده ام تیر می کشد.

- مامان لباس تو من انتخاب کنم!

آیدین و آرش به ذوق هلیا می خندند. ماهک هم مشغول پذیرایی است. اصلا نگذاشت من یک فنجان چای بریزم. همه ی کارها را خودش کرد. تازگی ها خیلی سعی می کند خانمانه رفتار کند و این مشکوکم می کند.

سامیار لطف کرده و کت و شلوار نپوشیده و گرنه در جا عق می زدم. آرش هم از وقتی آمده لودگی کرده تا آخر؛ این که می خواهد در عروسی مان چطور برقصد و چه لباسی بپوشد. سامیار هم به اطلاعش رساند که من عروسی دوست ندارم و می خواهم با یک عقد محضری همه چیز را تمام کنیم.

بار اول من مراسم خواستگاری نداشتم. مرا مثل یک برده از مادر بی لیاقتم خریدند تا آبروی خانواده شان نرود و مرا با شکم نسبتا برجسته ام سر سفره ی عقد نشانند. آن موقع هم عروسی نداشتم؛ یک عقد ساده و مختصر با اعضای اصلی خانواده سهراب.

سامیار صدایم می کند و من از فکر در می آیم؛ فکر مانی، ازدواج مفتضحانه ی قبلی ام و خیلی افکار

دیگر.

- بله؟

آرش موزیانه می خندد:

- چقدر ذوق زده ای نگار. راستشو بگو به چی فکر می کردی؟

چپ چپ نگاهش می کنم. سامیار آهسته پشت کله اش می کوبد:

- کم حرف بزن آرش.

آرش می خندد:

- باشه هی خودتو گول بزن.

سامیار این بار عصبانی می شود:

- پاشو از جلو چشمم دور شو!

ما اصلا متوجه حرف هایشان نمی شویم. موضوعی بین خودشان است. در این فاصله پاپیون مقابل گلوی بنیامین را مرتب می کنم. آن قدر خوردنی شده که مدام قربان صدقه اش می روم. هلیا هم با موهای بور و بلندش روی پای سامیار نشسته و با ناز می خندد. آیدین راست می گفت که دوقلوهایم به این محبت احتیاج دارند.

همه چیز خیلی خوب به نظر می آید و از این می فهمم که یک جای کار درست نیست. هیچ وقت در زندگی من همه چیز خوب پیش نمی رود.

- گفتم یکم تنها باشیم. آیدین و آرش مراقب بچه ها هستن.

در حالی که از استرس حالت تهوع گرفته ام به بیرون از ماشین زل می زنم. اول صبح است و خورشید تازه طلوع کرده. سامیار سه ساعت پیش در حالی که هوا هنوز تاریک بود مرا بیدار کرد تا به این مسافرت کذایی برویم. حالا حرف از تنها بودن می زند....!

با دقت نگاهم می کند:

- خوبی؟ رنگت پریده.

دوباره سرم را تکان می دهم. اگر دهانم را باز کنم بالا می آورم.

دیشب عقد کردیم و بعدش تا رسیدیم من خودم را به خواب زدم تا با سامیار رو به رو نشوم. فعلا فکری به حال خانه مان نکردیم. دیشب قرار شد سامیار پیش ما بماند. این هم کار سمیرا بود که تا آخرین لحظه نخودی می خندید. زن حامله هم اینقدر فضول و بی حیا؟!!

سامیار دستم را می گیرد. از سرمایش جا می خورد:

- چرا نمی گی حالت خوب نیست؟

آب دهانم را قورت می دهم:

- خوبم.

صدای ضعیفم را نمی شنود و با نگرانی در اولین جای ممکن توقف می کند.

دست هایش را دو طرف صورتم می گذارد و با دقت نگاهم می کند:

- نگران بچه هایی؟

دروغ می گویم:

- آره. هیچ وقت این همه ازشون دور نشدم.

با مهربانی نگاهم می کند:

- اگه می خوای بر می گردیم. خوبه؟

کمی فکر می کنم. نمی خواهم اول کاری اوقاتش را تلخ کنم. شاید ناراحتی اش را سر بچه ها خالی کند.

سرم را به دو طرف تکان می دهم:

- نه. بریم.

صورتش را جلو می آورد. چشم هایم را محکم می بندم. سرم را می بوسد و رهایم می کند. نفس راحتی می کشم.

- نگار؟ نگار خانوم؟

چشم هایم را باز می کنم. در همان ویلای مسخره ی نیکزادها هستیم. نمی شود دوباره بخوابم؟! سامیار چمدان مشترک مان را بر می دارد و به رجب علی سلام می کند. رجب علی با لبخند بزرگی به ما تبریک می گوید. حس می کنم خاکستر در دهانم است. فقط سر تکان می دهم.

- ناهار چی دوست داری؟

سامیار مهربان و با ملاحظه است ولی منی که به امثال سهراب و مانی عادت دارم، از محبتش می ترسم. روی خوشخواب می نشینم و به بیرون خیره می شوم. هوا ابری است و حال منم گرفته. به چه زبانی به سامیار بگویم با یک زن ناقص ازدواج کرده؟ چطور بگویم که به او دروغ گفته ام؟ یا حداقل تمام حقیقت را نگفته ام؟

- به چی فکر می کنی؟

کنارم نشسته و به ابهایی که مسیر نگاه من هستند خیره شده. نفس عمیقی می کشم:

- سامیار؟

جدی جواب می دهد:

- جانم؟

به انگشتانم نگاه می کنم:

- من یه چیزایی رو بهت نگفتم... یعنی باید می گفتم ولی....

آب دهانم را قورت می دهم. این بغض از کجا آمد؟

لبخندش را در صدایش حس می کنم:

- الان بهم بگو. دیر نشده.

شانه هایم منقبض شده اند. ناخن هایم را در کف دستم فرو می کنم:

- تو فکر می کنی من با وجود سیزده سال زندگی با سهراب، زن... زن کاملیم؟

برای چند دقیقه سکوت برقرار می شود. بالاخره حرفم را زدم و می ترسم سرم را بلند کنم تا نتیجه را

بینم.

- بریم ناهار؟

با تعجب سرم را بلند می کنم. این جواب جمله ی نسبتاً واضح من است؟

جلوتر از من از اتاق بیرون می رود و بلند می گوید:

- اگه می خوام لباساتو عوض کن. ناهار می ریم بیرون.

با آشفتگی به بی تفاوتی اش در برابر حرفم فکر می کنم. منظورش چیست؟ مگر می شود برایش مهم نباشد؟! *

مقابل دریا نشسته ایم و من مدام پلک هایم روی هم می افتد. در این ویلا حس می کنم با سامیار در کهکشان دیگری هستیم و هیچ خطری نیست. سه روز از سفرمان می گذرد و سامیار هنوز با فاصله کنارم می خوابد و از من چیزی نمی خواهد.

روز اول را با استرس گذراندم و یک بار بالا آوردم. سامیار خیلی نگران شد و خواست که برگردیم ولی من نگذاشتم. نمی خواستم ناراحتش کنم و اوقات تلخی اش برای بچه ها باقی بماند.

روز دوم کمی آرام تر بودم. مخصوصاً وقتی دیدم خبری از خواسته های سهراب گونه نیست. سامیار هم خیالش راحت شد. مرا به بازار و پارک برد. تاب بازی کردن با او حس عجیبی داشت. یاد وقتی افتاده بودم که آیدین را در شکمم داشتم و روی تاب حیاط خانه باغ تاب می خوردم و سامیار ناگهانی هلم می داد و به ترسم می خندید. بستنی خوردن هم همین طور بود. سامیار به من حس دختری نوجوان را می داد و این همه خوشی برایم غریب بوده و هست؛ با او یادم می رود که شانزده سال گذشته و هیچ چیز مثل قبل نمی شود.

بعد از تاب بازی وقتی که سهراب ما را می دید یک کتک مفصل می خوردم و تا یک هفته با سامیار قهر می کردم. او منتم را می کشید تا سهراب یادم می رفت و دوباره با بچه ای در شکم در خانه باغ دنبالش می رفتم و در خاک باغچه دنبال کرم می گشتم. سامیار برایم بستنی می گرفت و خودش پفک می خورد. من هم وسط راه پفکش را می گرفتم و بستنی ام را به دستش می دادم تا دهنی ام را بخورد. هر بار انتظار داشتم دستم را پس بزند ولی همیشه بدون اعتراض تا آخر می خوردش.

سامیار قبل از این که آیدین بیاید تنها همدم من در آن خانه بود. هر وقت ناراحت بودم کیسه بوکسم بود و هر وقت حالم خوب بود هم بازی ام. من زنی در ماه ششم بارداری ام بودم و هنوز دلبسته ی بازی های مسخره ای بودم که با سامیار انجام می دادیم.

وقتی آیدین آمد اوضاع کمی تغییر کرد. بیشتر وقتم را با آیدین گذراندم و از ترس سهراب که تهدیدم می کرد اگر با سامیار ببینم آیدین را خفه خواهد کرد، سامیار را پس می زدم؛ ولی او ناامید نمی شد. آن قدر می رفت و می آمد و مسخره بازی در می آورد که می خندیدم و سهراب را برای چند دقیقه هم که شده فراموش می کردم. وانمود می کرد پدر آیدین است و من همسرش هستم. مسخره اش می کردم و رفتارش را بچگانه می خواندم ولی ته دلم می دانستم زندگی با سامیار آرزوی منی است که برده ی سهراب هستم. وقتی به خاطر آزار

های جسمی ای که سهراب مرا مجبور به تحمل شان می کرد گوشه ای در خودم جمع می شدم، فقط سامیار جرئت می کرد با سهراب دعوا کند تا قفل در اتاق مان را باز کند و آیدین را که از من جدا کرده به دستم بدهد. موفق نمی شد و چند سیلی و مشت هم می خورد ولی همه ی تلاشش را می کرد و همین، هر چند هیچ وقت به او نگفتم تا رفت، برایم با ارزش بود. بیشتر از کتک های سهراب، نبودن همدم اذیتم می کرد. هیچ وقت با سامیار درباره ی کارهایی که سهراب با من می کرد حرف نمی زد م ولی او همه چیز را می فهمید و قول می داد که روزی مرا از آن خانه خواهد برد و پدر آیدین خواهد شد. بالاخره به قولش عمل کرد.

امروز روز سوم است و سامیار قبل از طلوع آفتاب بیدارم کرد تا بالا آمدن خورشید را با هم ببینیم. اولش ترسیدم و فکر کردم صبرش تمام شده ولی وقت هیجان و لبخندش را دیدم خیالم راحت شد.

با دیدن آویزان بودن سرم می خندد:

- چطور می تونی با دیدن این صحنه بخوابی؟

به زور چشم هایم را باز می کنم:

- این جا خیلی آروم. دارم کمبود خواب چند سالمو جبران می کنم.

گوشه ی چشم هایش چین می خورد:

- همش خواب بودی. چه هم سفری انتخاب کردم.

زیر لب می گویم:

- آس کشک خالته.

می خندد و دستش را دور شانۀ ام می اندازد. بدنم منقبض می شود و خواب از سرم می پرد. او بی توجه به

حالم می گوید:

- شوخی کردم. دوست دارم همیشه پیش من این قدر آروم باشی ولی نه این که هی بخوابی دیگه!

لبخند کجی می زنم. سرم را روی شانۀ اش می گذارد:

- بخواب. می برمت تو.

بی اضطراب چشم هایم را می بندم و بلافاصله به خواب می روم.

آرش در حالی که تیشرتش نصفه و نیمه در شلوارکش است، با چشم های نیمه باز به آشپزخانه می آید. خودش را به صندلی و میز می کوبد و برای چند ثانیه پایش را با دست نگه می دارد. در همان حال خوابش می برد و روی زمین ولو می شود. من و سامیار هم نشسته ایم و این نمایش کمدی را تماشا می کنیم!

می خواهم بیدارش کنم که سامیار می گوید:

- ولش کن بذار بخوابه. خودش بیدار می شه.

با نگرانی می گویم:

- زمین سرده بدن درد می گیره.

سامیار جرعه ای از قهوه اش می نوشد:

- می تونی تلاشتو بکنی. این بیدار نمی شه.

بی خیال می شوم:

- راستی مدرسه اش چی شد؟

- امسال از سوم دبیرستان می ره مدرسه. یه سال از آیدین عقب میوفته.

دهانش باز است و طوری روی زمین سرد خوابیده انگار پر قوست!

آهسته می خندم:

- اصلا به رو خودش نمیاره.

سامیار دسته ای از موهایم را پشت گوشم می زند:

- عادت می کنی. از این حرکات عجیب زیاد می کنه. بهترین واکنش ما هم اینه که به حال خودش

بذاریمش.

لبخند می زنم ولی ته دلم می دانم سامیار نمی تواند تا ابد با من مثل خواهرش رفتار کند.

فعلا در خانه ی ما مانده ایم تا سامیار خانه ی خودشان را بفروشد و خانه ی مناسبی برایمان بگیرد. بر

عکس سهراب از پول پدرش نمی خورد و حقوق و حساب و کتاب خودش را دارد.

از جایش بلند می شود و گونه ام را می بوسد:

- من عصر بر می گردم. چیزی لازم نداریم بگیرم؟

این هم چیز جدیدی است که باید به آن عادت کنم.

لبخند بزرگی می زنم:

- نه. مراقب خودت باش.

بعد از رفتن سامیار، من می مانم و آرش. بالاخره بعد از نیم ساعت، وقتی من دارم ظرف های صبحانه را

می شویم، می نشیند و موهایم را می خاراند. با گیجی به اطراف نگاه می کند و پنج دقیقه همین طور می

ماند. سرانجام با صدای گرفته ای می گوید:

- سامی کجاست؟

در این یک ماهی که با هم زندگی کرده ایم، فهمیدم که آرش بر خلاف ظاهرش وابستگی عمیقی به

سامیار دارد. هر بار بیدار می شود و سامیار نیست، اولین چیزی که می پرسد این است: «سامیار کجاست؟»

- رفته بیمارستان. منم الان می رم سر کار.
 آخرین لیوان را سر جایش می گذارم و شیر را می بندم:
 - تو برنامه ات واسه امروز چیه؟
 در یخچال را باز می کند و نخودی می خندد:
 - برنامه؟ مگه استیو جایزم؟ آگه نمی شناسی باید بگم آرشم و بی کار و بی عار.
 چپ چپ نگاهش می کنم:
 - حداقل سعی کن ناراحت باشی از این وضع.
 مثل قحطی زده ها گازی به نان بربری می زند و با دهان پر می گوید:
 - نیستم خوب.
 * * *

وقتی با دوقلوها به خانه بر می گردم، سامیار هنوز نیامده، آرش و آیدین و ماهک هم خانه نیستند. آیدین که به کلاس های کیک بوکسینگش رفته و آرش هم احتمالا با اوست ولی ماهک کجاست؟ پنج ساعت بعد از رسیدن ما، ماهک هم می رسد. من هنوز مانتو و مقنعه ام را درنیاورده ام و همین طور منتظر ماهک نشسته ام. سر تا پایش را خیره نگاه می کنم. شلوار تنگ که مچ سفید پایش را نمی پوشاند و زنجیر دور پایش را به نمایش می گذارد، مانتوی تنگ و کوتاه با آستین کوتاه تر، شالی که نصفه و نیمه روی موهای صاف بازش قرار دارد... این ها لباس کار یک تن فروش است، نه دختر من!
 ماهک بهت زده نگاهم می کند. و لب های رژخورده اش را از هم جدا می کند:
 - سلام. چه زود اومدین.

به مژه های پرپشت شده و خط چشمی که با مهارتی بیشتر از من روی پلک هایش کشیده شده زل می زنم و حس می کنم که قلبم آنقدر متورم شده که در سینه ام جا نمی شود.
 هنوز در خانه را پشت سرش نبسته که سامیار وارد می شود و با تعجب از پشت سر به ماهک نگاه می کند. تعجبش ثانیه ای بیشتر طول نمی کشد. در را پشت سرش می بندد و بازوی ماهک را می گیرد:
 - برو تو اتاقت.

ماهک سریع اطاعت می کند و به اتاقش می دود. سامیار بلند می گوید:
 - درو هم ببند!

به سمتم می آید و کنارم می نشیند. آهسته می گوید:
 - ازش پرسیدی کجا بوده؟
 مات نگاهش می کنم:

- فکر می کنی با این سر و وضع کجا بوده؟

اخم می کند:

- زود قضاوت نکن. این روزا همه همین شکلی می چرخن. دلیل نمی شه....

حرفش را نیمه تمام می گذارد و من خودم تا تهش را می شنوم.

نمی دانم باید چه کنم. کتکش بزنم؟ در خانه حبسش کنم؟ بگذارم هر کاری می خواهد بکند؟

درمانده به سامیار نگاه می کنم:

- چی کارش کنم؟

اخمش باز می شود و پیشانی ام را می بوسد:

- بذار من باهاش حرف بزنم. باشه؟

سرم را تکان می دهم. مغزم کار نمی کند و نمی دانم باید چه خاکی بر سرم بریزم. خوب است که سامیار

هست و من نباید دخترم را در خانه حبس و خونس را در شیشه کنم.

در گذشته هم سامیار همیشه همه چیز را درست می کرد. یعنی این بار هم می تواند؟

سامیار به اتاق ماهک می رود و نیم ساعت می گذرد. بالاخره آیدین و آرش هم تشریف می آورند؛ آن هم

با دو نایلون بزرگ پر از چیپس و پفک و بستنی و چیزهای دیگر.

آیدین با دیدن من که هم چنان مثل مجسمه نشسته ام، نایلون ها را رها می کند و به سمتم می آید:

- چی شده؟ سامیار کاری کرده؟

پسرم حالا هر بار حال مرا خراب می بیند، با داشتن تجربه ی سهراب آن را به سامیار نسبت می دهد.

سرم را به دو طرف تکان می دهم. آرش با کنجکاوی به اتاق ماهک نگاه می کند:

- ماهکو دیدی؟

هشیار می شوم:

- شما می دونستید؟

آیدین که انگار او هم از فعالیت های فوق برنامه ی خواهرش باخبر است، با نگرانی به در اتاق ماهک

نگاه می کند:

- با دوستاش می ره بیرون.

با عصبانیت می گویم:

- تو می دونستی و بهم نگفتی؟!!

آیدین با نگرانی نگاهم می کند:

- قرمز شدی. حالت خوبه؟ به خدا جای خاصی نمی ره. من چند بار باهاش رفتم.

پوزخند می زخم:

- جای این که گوششو بکشی و بنشونیش تو خونه باهاش می ری هر قبرستونی که می ره؟
آیدین با ناباوری نگاهم می کند. تا به حال این طور درباره شان صحبت نکرده ام. آرش که دیگر از لودگی
هایش خبری نیست، به من خیره شده:

- من می خواستم بهت بگم ولی به نظرم به من ربطی نداشت.

با تلخی نگاهش می کنم و چیزی نمی گویم. از آرش انتظاری نداشتم و ندارم.

سرانجام سامیار از اتاق ماهک بیرون می آید و در را می بندد. به آیدین و آرش سلام می کند:
- کجا بودین؟

آرش به نایلون ها اشاره می کند:

- آیدین منو برد تجریشو ببینم.

سامیار یک لیوان آب می آورد و به زور به خوردم می دهد. سپس مرا به اتاق مان می برد و مانتو و مقنعه
ام را در می آورد. آهسته می گوید:

- باهاش حرف زدم نگار. چیز مهمی نیست. قول داده دیگه بی اجازه و با این وضعیت بیرون نره. نفس
عمیق بکش.

به طور ناگهانی زیر گریه می زخم. سامیار بدون تعجب در آغوش می گیردم و در گوشم می گوید که
مشکلی نیست.

پس از چند دقیقه ی طولانی دیگر اشکی نمی آید و گریه ام تبدیل به هق هق می شود. سامیار با لبخند
می گوید:

- بهتری؟

به پیراهنش که تمام این مدت در مشتم بوده نگاه می کنم:

- اگه یکی مثل سهراب اذیتش کنه چی؟ دیگه نمی دارم بدون من از خونه بیرون بره.
سامیار آه می کشد:

- این اتفاق نمی افته. من مراقبشم. بهت قول می دم. باشه؟

در چشم هایش خیره می شوم تا مطمئن شوم راست می گوید. لبخند می زند:

- بهم اعتماد نداری؟

سرم را تکان می دهم و روی شانهِ اش می گذارم. جای جدیدی برای آرام شدنم.

فصل هفتم

دو ماه از زندگی مشترک من و سامیار می گذرد و همه چیز آن قدر رویایی و خوب است که حس می کنم در یک حباب خوشبختی قرار دارم که به اندازه ی زیبایی اش فانی است.

سامیار هنوز از من چیزی به عنوان یک زن نخواستہ ولی اتفاق عجیبی افتاده؛ من به او به عنوان شوهرم که هر شب کنارم می خوابد کشش پیدا کرده ام. گاهی به سرم می زند که بدانم یک رابطه به روش آدمیزادی، نه به روش سهرابی، چطور است و بلافاصله در سرم می کوبم تا از این افکار دور شوم. با این حال هنوز هم کمی می ترسم ولی کم کم اشتیاقم از ترسم بیشتر می شود و به نظرم این خجالت آور است.

تصمیم گرفتم ماهک جز در وقت هایی که با من یا سامیار بیرون می رود، در خانه باشد و در رویش قفل شود. سامیار اول موافقت نکرد ولی وقتی جدیت مرا دید به ناچار پذیرفت. من نیازی به یک نگار بدبخت دیگر ندارم؛ همیشه هم تنفر ماهک را به ناامنی اش ترجیح داده ام؛ هر چند کمی حرف گوش کن هم شده و من حس می کنم از اثرات بودن سامیار به عنوان یک مرد مانند پدرش، نه سهراب، است.

دوقلوها دارد آماده می شوند تا یک ماه بعد به پیش دبستانی بروند. آرش با آیدین به کلاس های کیک بوکسینگ می رود؛ آن ها در وقت های آزادشان به جان هم می افتند و مشت و لگد به سمت هم پرتاب می کنند و دوقلوها هم با هیجان می نشینند و تشویق شان می کنند.

سامیار مهربان ترین مرد روی زمین است و در عین حال جدیت و جذبه ی خودش را دارد و حتی گاهی آرش هم از او حساب می برد. گاهی فکر می کنم او پاداش همه ی سختی هایی است که کشیده ام!

سامیار در گوشم می گوید:

- تا حالا بهت گفتم آبی خیلی بهت میاد؟

لبخندی به عرض صورتم می زنم:

- نه نگفته بودی.

خوشحالم که در نگاهش زیبا هستم؛ اولین باری است که زیبا بودن در نظر یک مرد به نظرم دلنشین است، نه ترسناک.

سمیرا با نیشخند نگاه مان می کند:

- نه به سه ماه پیش که هی ناز می کردی واسه داداشم نگار خانوم، نه به الان که ازش دل نمی کنی!
می خندم:

- به آقا محسن بگم پشت پرده ی خواستگاریش ازت چه خبرایی بود؟

سمیرا بی خجالت می خندد:

- بگو مگه من چیز مخفی دارم!

آهسته لب می زند: «می کشمت!»

راحت هستیم چون فقط من و سامیار و بچه هایمان، سمیرا و محسن و بچه هایشان و رضا در خانه باغ جمع شده ایم. بر خلاف قبل در جمع بودن و سر و صدا اذیت نمی کند؛ عاشق زمان هایی هستم سامیار برایم میوه پوست می کند و پشت دستم را نوازش می کند. من پر از عقده ی محبت با دیدن این چیزهای کوچک ذوق مرگ می شوم.

مهین خانم به هال می آید و به رضا می گوید:

- آقا مهمون دارید. می گه اسمش مانی حاتمیه. می گه شما رو می شناسه.

رضا مکث می کند:

- بگو بیاد تو.

سمیرا غر می زند:

- هر غریبه ای رو که نباید تو خونه راه داد.

رضا عصایش را محکم تر می گیرد:

- مدتی که میاد و میره. می خوام ببینم حرف حسابش چیه.

من یخ کرده ام و نمی دانم باید در همین لحظه بمیرم یا مانی را بکشم تا حرفی نزند.

سامیار با تعجب نگاهم می کند:

- چرا رنگت پریده؟

دستم را می گیرد:

- سردته؟

مانی وارد هال خانه ی بزرگ نیکزادها می شود تا آبرویم را به حراج بگذارد. در این چند ثانیه ی کشدار

به این فکر می کنم که چرا خودم را در چنین هچلی انداختم؟

مانی به من زل می زند. نفرت را در چشم هایش می بینم و می لرزم. سپس نگاهی به سامیار می اندازد:

- شوهر جدیدته؟

سامیار اخم می کند:

- شما کی هستی؟

مانی پوزخند می زند و به رضا می گوید:

- دوست پسر سابق عروس تون.

سکوت ناجوری فضا را پر می کند. صدای تپش سریع قلبم را می شنوم و مطمئنم انگشت سامیار روی مچ دستم نبض تند شده ام را حس می کند و این قبل از حرف های مانی رسوایم می کند.

رضا بالاخره سکوت را می شکند:

- میای توی خونه ی من و درباره ی عروس من چنین حرفی می زنی. مدرکی هم داری واسه حرفات؟

مانی لبخندش را مخفی می کند:

- قرارمونو تو خونه ی من می داشتیم. می تونید از همسایه ها بپرسید.

چشم هایم را می بندم و نفس یخ زده ام را فوت می کنم. نمی خوام نگاه ناباور آیدین و نگاه گیج ماهک را ببینم. خوشحالم که دوقلوها با آرش و ماهان در طبقه ی بالا هستند.

دست سامیار هم مثل من سرد می شود ولی دستم را رها نمی کند. انگار التماس می کند تا بگویم حرف های مانی دروغ است.

- ما شیش ماه با هم دوست بودیم. من اصرار می کردم که شرعیش کنیم ولی عروس شما قبول نمی کرد. من خام این زن شدم که یازده سال ازم بزرگتره.

کسی حرفی نمی زند. همه در ناباوری به سر می برند ولی من می دانستم که خوشی ام خیلی پایدار نمی ماند.

رضا با خونسردی می گوید:

- جز حرف همسایه هات مدرک دیگه ای داری؟

- اثر انگشتش تو خونه ی من و عکسایی که ازش دارم.

انگار آب یخ روی سرم می ریزند. چه عکس هایی؟!

سامیار هنوز دستم را رها نکرده و من با چشم های بازی که می خواهم نابودی ام را ببینند، به حلقه ی دست هایمان نگاه می کنم تا همیشه یادم بماند عمر خوشبختی ام چقدر کوتاه بود.

- چرا ساکت شدی نگار؟ به شوهرت بگو که یه هفته قبل عقدتون با من به هم زدی.

فشار دست سامیار کمتر می شود و فشار دست روی قلبم بیشتر.

مانی تیر خلاص را می زند:

- عقد موقع بارداری باطله نه؟

در تاریکی دراز کشیده ام و به صدای بحث آرش با سامیار که از دیروز صدایش درنیامده گوش می کنم:

- حالا مثلاً چی شده؟ پنج ساله شوهرش مرده. حق نداشته با کسی باشه؟ همه که مثل تو عیسی مسیح نیستن! با توأم سامیار!

وقتی سامیار صدایش می کند یعنی مسئله ی مهمی در جریان است. تنها کسی که در این ماجرا بدون دانستن حقیقت از من دفاع می کند آرش است. حتی بچه هایم از دیروز به اتاق هایشان رفته اند تا مرا نبینند؛ جز دوقلوها که درکی از بی بند و باری مادرشان ندارند.

دو طرف من در تاریکی دراز کشیده اند و یکی با عروسکش حرف می زند و یکی ماشینش را روی جاده که بدن من باشد راه می برد. هر دو حس و حال را درک می کنند و حرفی با من نمی زنند و جو سرد خانه آن ها را پیش آخرین سنگرشان یعنی من کشانده.

- تو که مغزت پوسیده نبود سامیار! تو این دو ماه چیزی ازش دیدی؟ تازه یه زندگی درست و حسابی داشتیم. همه چیو خراب نکن!

آرش برای اولین بار دارد التماس می کند. پسرک بیچاره برای اولین بار طعم داشتن یک خانواده ی کامل و محبت مادرانه را چشیده و نمی خواهد از دستش بدهد.

آرش بعد از دو ساعت حرف زدن با سامیار صامت خسته می شود:

- اصلاً هر کاری دلت می خواد بکن ولی من پیش نگار می مونم.

دوقلوها خواب شان می برد و من که خشک شده ام از جایم تکان نمی خورم. سامیار سرانجام با صدای گرفته ای می گوید:

- من و بچه ها می ریم. تو می تونی بمونی پیشش.

آرش فریاد می زند:

- یعنی چی؟ بچه هاشو کجا می بری؟

قلبم گوشه ی سینه ام کز کرده. دوقلوهایم را محکم تر در دست هایم فشار می دهم. سدی در گلویم نمی گذارد نفس بکشم. بدون این دو چه کنم؟

آرش با عصبانیت می گوید:

- کدوم قانون اجازه می ده بچه ها رو از مادرشون جدا کنید؟

در دمای سی و هفت درجه می لرزم.

سامیار با بی حوصلگی می گوید:

- قیم بچه ها پدر بزرگشونه. با این وضعیت مادرشون می تونه تو دادگاه بچه ها رو ببره پیش خودش.

روی موهای فرفری بنیامین را می بوسم. بدون شامپویی که من برایش می خرم، موهایش خوش حالت نیستند و نمی تواند دل دختری را که در مهم دوستش دارد ببرد. همیشه می گوید که وقتی اندازه ی آیدین شد باید برایش بروم خواستگاریش.

دست روی پیراهن هلیا می کشم. کسی جز من نمی داند که دخترم از شلوار خوشش نمی آید و دوست دارد مثل پرنسس ها لباس بپوشد. پرنسس من....

ماهک با وجود ترسو بودن فیلم های ترسناک را ترجیح می دهد و همیشه برادرش را مجبور می کند با او به تماشای فیلم بنشیند. با آیدین همیشه احساس امنیت می کند.

اگر آیدین به کلاس کیک بوکسینگش نرود، بد اخلاق می شود و فقط ماکارونی و دوقلوها خوشحالش می کنند.

بچه هایم هر کدام دنیایی هستند؛ به جز من چه کسی این دنیاها را می شناسد؟

هلیا آخ می گوید:

- مامان چقدر فشارم می دی.

دست هایم را باز می کنم. بنیامین هنوز خواب است. هلیا پایین می رود و اتاق را ترک می کند. دست کوچک بنیامین را در دستم می گیرم و خط روی مچش را که از اثرات تپل بودنش است نگاه می کنم. بنیامین شب ادراری دارد و خواب های بد زیاد می بیند. جز من که می تواند آرامش کند؟

هق هقم را خفه می کنم تا بیدار نشود. به نوک بینی کوچکش دست می زنم و شستم را روی ابرویش می کشم. چقدر اذیتم کرد تا توانست خودش به دستشویی برود. تا بعد از سه سالگی اش پوشک داشت.

اشک هایم صورتم را می سوزانند ولی قلبم بیشتر می سوزد. می خواهند بچه هایم را بگیرند. دستم را گاز می گیرم تا جیغ زنم و احساس خفگی می کنم.

ریاضی ماهک ضعیف است و اگر من نباشم رد می شود. آیدین شب پتویش را پس می زند و اگر من نباشم تا صبح سرما می خورد. هلیا آن قدر حمام کردن را دوست دارد که اگر من نباشم، از حمام بیرون نمی آید.

با همه ی این ها آن ها می خواهند که من پیش بچه هایم نباشم!

بنیامین بیدار می شود و دست به صورتش می کشد. غر می زند:

- آب از کجا میاد؟

آب نیست، خون دل من است.

اشک هایم را با آستینم پاک می کنم. پیشانی اش را می بوسم و صدایم گرفته و نابهنجار بیرون می آید:

- بخواب قربونت برم. چیزی نیست.

بنیامین با خیال راحت چشم هایش را می بندد. اگر من نباشم به چه کسی این طور اطمینان خواهد کرد؟

- سامیار؟

دستم را با احتیاط روی بازویش می گذارم. در تاریکی پشت به من خوابیده و با این که من می دانم بیدار است جوابم را نمی دهد. دراز می کشم و سرم را به کتفش تکیه می دهم. آهسته می گویم:

- یه سال پیش دیدمش. جلوی دانشگاهش بهش زدم و درگیر کارای دیه اش شدم. آویزونم شد و هر جا رفتم دنبالم اومد. منم... من خیلی تنها بودم سامیار. فشار خوب تربیت کردن بچه ها خیلی زیاده. نگرانی همیشه که یه چیزی رو براشون کم گذاشتی خودش عذابی. اون جوون بود و پر از حسای خوب و انرژی زیاد. اونم با مادر و خواهرش مشکلاتی داشت و از من خوشش میومد. بعضی موقعا حس می کردم کمبود محبتش از طرف مادرشو با من جبران می کنه. قرار شد یه سال صیغه باشیم و بعدش تموم بشه. وقتی قرار ازدواجمونو گذاشتیم صیغه رو فسخ کردیم. اون بهم وابسته شده برای همین...

سریع می چرخد و دستش را با ملایمت ولی سریع مقابل دهانم می گذارد. صورتش را نمی بینم ولی صدایش می گوید که چقدر درد دارد:

- لازم نیست تنهائیتو بهم توضیح بدی. منی که شونزده سال تو غربت زندگی کردم می دونم یعنی چی. دردم میاد چون ازم قایم کردی. فکر می کنی اگه بهم می گفتی ازدواجمون کنسل می شد؟ مکث می کند و نفس می گیرد. آهسته ادامه می دهد:

- من نمی تونم بهت اعتماد کنم. تو از سهراب خیلی ضربه خوردی و این نتیجه ی همونه. فکر نمی کنم زندگی مون بتونه بیشتر از این جلو بره. من نمی خوام در جا بزنینم. بغضم را قورت می دهم و التماسش می کنم:

- تو رو خدا سامیار... غلط کردم. دیگه هیچیو قایم نمی کنم. تو رو خدا... هیس می گوید:

- بچه ها خوابن. می ترسن.

می لرزم و دستش را محکم می گیرم. نمی توانم تحمل کنم و به گریه می افتم:

- نذار بچه هامو ازم بگیرن!

سامیار با آزردهی می گوید:

- وقتی چنین کاریو می کردی باید فکرشون می بودی. اصلا اگه به من می گفتی جوری دهن این پسره رو می بستم که خبرشو کسی نشنوه. به آرشم گفتم. قیمشون من نیستم و اختیارش با من نیست. من فقط می تونم بچه ها رو بیرم پیش خودم و مراقب شون باشم. همین.

اشک هایم تند می ریزند. هیچ وقت به خاطر کارهای سهراب این طور گریه نکرده بودم. هر چقدر حیوان بود، هیچ وقت مرا تهدید به جدایی از بچه هایم نمی کرد. سامیار پوفی می گوید و از جایش بلند می شود. دستش را از دستم بیرون می کد و با عصبانیت می گوید:

- من فردا از این جا می رم. تا ماه دیگه بچه ها پیش من. خدا حافظیتو بکن.

باورم نمی شود این سامیار روشن فکر و خارج رفته است. شاید باید خوشحال باشم که کتکم زده و بدون لمس دارد مرا می کشد.

- آیدین؟ بیداری؟

هنوز از گریه یک ساعت قلم فین فین می کنم. حرف زدن با سامیار راحت تر از حرف زدن با آیدین است. شاید دوری او مرا عذاب دهد ولی دوری بچه هایم مرا در جهنم خواهد انداخت.

می نشیند و با حرص می گوید:

- برو بیرون!

روی زمین می نشینم و دستش را می گیرم. پسم می زند و با ناراحتی می گوید:

- من همیشه سعی کردم درکت کنم. حتی اگه بهم می گفتی که تنهایی و دلت می خواد با کسی باشی قبول می کردم. ولی تو چکار کردی؟! رفتی با یکی همسن من رو هم ریختی و برنامه ی خارج رفتن چیدی! من به درک! به ماهک و بنیامین و هلیا فکر کردی؟

آهسته می گویم:

- حرف اون عوضی رو بیشتر از حرف من باور می کنی؟ به خدا به... به... به...

آیدین پوزخند می زند:

- یه رابطه واسه ارضای غرایز بوده نه؟ فکر می کردم سهراب حسابی تو اون جنبه از زندگی تون حرفه ای عمل کرده و تا چند سال نیازی به کسی نداری.

آب دهانم را قورت می دهم. این آیدین من است که این طور بزرگانه مرا محکوم می کند؟

سعی می کنم ذهنم را مرتب کنم. آیدین هیچ وقت این قدر باز درباره ی چیزهایی که از من و سهراب دیده صحبت نکرده بود. می دانستم گاهی صحنه هایی از روابط مان را دیده ولی...

زیر لب می گویم:

- آیدین من قرار نبود با اون برم خارج. این فقط یه رابطه ی موقت بود واسه وقتایی که خسته بودم و...

وسط حرفم می پرد:

- برو بیرون نمی خوام چیزی بشنوم. فکر می کردم با سهراب فرق داری ولی تو هم مثل اونی. دنبال هوستی و ما رو فدایش می کنی. من امروز با سامیار رفتم خونه ی اون حروم... چیه انکار می کنی؟ من عادت به بی لباس دیدنت دارم ولی سامیار بیچاره نه. داشت سخته می کرد. اثر انگشتت و حرفای همسایه ها... انتظار داری حرفای تو رو باور کنم؟ برو یه مدرکی بیار که اینا رو کنار بزنه. داری؟

رهایم می کند و از اتاقش بیرون می رود. هیچ وقت نفهمیده بودم چقدر شبیه سامیار است؛ حتی در باور نکردن منی که چاره ای جز زار زدن دراتاقش و گاز زدن دستم برای خفه کردن صدایم ندارم. از سامیار انتظار داشتم ولی آیدین نه. او تنها کسی بوده که همیشه باورم می کرد و حالا برای اولین بار با من این طور حرف می زند.

آیدین مرا نادیده می گیرد و با من حرف نمی زند. ماهک هم کمی خشک برخورد می کند. این دختر بچه چه درکی از کاری که من کرده ام دارد؟! درکی ندارد. شنیدم که به آیدین می گفت:

- اون پسره می گفت مامان می خواسته ما رو ول کنه بره باهش خارج.

اگر مانی راستش را می گفت، حداقل بچه هایم این قدر از من متنفر نمی شدند ولی او دروغی بزرگ تر از گناه نکرده ی من تحویل شان داده.

رضا سریع عمل کرده؛ سریع تر از زمان هایی که به من له شده زیر دست و پای سهراب کمک می کرد. - ماهک برات لازانیا درست کردم.

جواب نمی دهد و با بی میلی قاشقش را در لازانیایی که مقابلش گذاشته ام فرو می کند. به ابروهایی که ناشیانه برداشته با عشق زل می زنم. چه کسی از نافرمانی فرزندانم این قدر لذت خواهد برد؟ برای آیدین ماکارونی می ریزم و مقابلش می گذارم. سه نوع سس هم کنار دستش می گذارم: - هر کدومو می خوای بردار.

برای دوقلوها آب دوغ خیار و پوره سیب زمینی و پیتزا درست کرده ام. تنها آن ها با اشتیاق غذا می خورند. فکر می کنند جشن داریم و دوره ی قهر خانوادگی به سر آمده. آرش با نشاط می گوید:

- خوب نگار چون شام چی داریم؟

رفته بود موهایش را کوتاه کند و حالا برگشته. با این که سامیار درست یک ماه است پیش ما زندگی نمی کند، آرش ما را ترک نکرده.

لبخند می زنم و موهایش را که مثل تیغ های جوجه تیغی شده به هم می ریزم:

- برای تو چیزبرگر درست کردم و هات داگ.
سوت می زند و با خوشحالی پشت میز می نشیند:
- بیارشون که دارم از گشنگی می میرم.

غذایش را با دوغی که از وقتی به ایران آمده عاشقش شده مقابلش می گذارم. می نشینم و سعی می کنم تصویر همه شان را سر میز شام مان در ذهنم ثبت کنم.
آن قدر عصبی همه چیز را سر میز می گذارم که آرش نگران می شود:
- خوبه. بشین. چیزی نمی خوایم.

آیدین غذا را کم کم در دهانش می گذارد ولی ماهک لقمه های بزرگی بر می دارد که در دهانش جا نمی شوند. هلیا و بنیامین هم بیشتر غذا را به خودشان می مالند تا این که بخورند.
عادات غذایی شان همیشه همین قدر دلنشین بوده؟
حریصانه تماشایشان می کنم. از وقتی آیدین به دنیا آمد تا حالا آن ها تنها دلیل بیدار شدنم در صبح هستند.

آیدین و ماهک از جایشان بلند می شوند. با ناراحتی می گویم:
- خوشمزه نبود؟ چیزی نخوردین.

بی توجه به من به اتاق هایشان می روند. آرش دستم را می گیرد و لبخند اطمینان بخشی می زند. چرا این قدر به من توجه دارد، آن هم وقتی که بچه های خودم تف هم در صورتم نمی اندازند؟
بغضم را قورت می دهم و به گل های رومیزی خیره می شوم. ماهک طرح شان را انتخاب کرد. آیدین از رنگ صورتی اش همیشه بدش می آمد.

سعی می کنم آرامش روانی ام را حفظ کنم ولی نمی توانم. قبل از این که شخصیتم به عنوان یک آدم مستقل شکل بگیرد، در بچه هایم خلاصه شدم.
آرش به غذایش دست نمی زند. نمی دانم او در چه فکری است ولی من دارم به کابوسی فکر می کنم که واقعی شده.

ماهک و آیدین خودشان چمدان هایشان را جمع کرده اند تا به خانه ی سامیار بروند و مال دوقلوها را خودم جمع کردم. هر لباسی که در چمدان می گذاشتم قطره اشکی را همراهش می کردم. اسباب بازی هایشان را جمع کرده ام تا بدون من حوصله شان سر نرود. سامیار آیدین و ماهک را در مدرسه هایی نزدیک خانه اش ثبت نام کرده و آن ها قرار است دو هفته دیر به مدرسه بروند.
آهسته می گویم:

- کاش دل شون برام تنگ نشه. اصلا به من فکر نکنن.
آرش از فکر بیرون می آید و با دلسوزی نگاهم می کند:
- یه روز نمی گذره که بفهمن چی سرشون اومده.
آهسته ادامه می دهد:

- چرا از خودت دفاع نمی کنی؟ من می دونم تو این طوری نیستی. واسه سامیار توضیح بده.
پوزخند می زنم و با انگشتم خطوط روی رومیزی را دنبال می کنم:

- مانی با دست پر اومده و من جز یه مشت توجیه چیزی ندارم. نمی تونم ثابت کنم کارمون شرعی بوده
و اگرم بتونم باز تو چشم بچه هام مثل قبل نمی شم. عکسایی که مانی وقتی بیهوشم کرده ازم گرفته همه چیو
خراب تر کرد. بگم به زور بردتم؟ همسایه ها همه گفتن که من مرتب به میل خودم اون جا بودم. هر چی بگم
خودمو خراب تر می کنم.

آرش من من کنان می گوید:

- این که گفته...حامله ای...

سرم را تکان می دهم:

- نه نیستم. به سامیار هم گفتم ولی اون گوش نمی کنه.

آرش با کلافگی می گوید:

- باید یه راهی باشه. نمی شه که این طوری...

وقتی بچه هایم باورم ندارند، باور هیچ کس را نمی خواهم.

سردم است و این هیچ ربطی به پاییز ندارد.

ساعت سه نصفه شب است و آن قدر در خانه ای که قرار است گور من باشد راه رفته ام که پاهایم را
حس نمی کنم. در اتاق آیدین را باز می کنم. در جای خوابش نیست. قلبم در سینه ام فرو می ریزد. وقتی می بینم
که پشت به من کنار پنجره ی اتاقش ایستاده نفس راحتی می کشم.

- برو بیرون.

ناراحت نمی شوم. آیدین بیشتر از بقیه درک می کند که مادرش چه کرده. هیچ وقت سعی نکردم حقیقت
را بگویم. در هر حال آیدین دیگر به من به چشم مادری که احترامش واجب است نگاه نمی کند.

به سمتش می روم و مقابلش می ایستم. در تاریکی به زوایای صورتش نگاه می کنم و زیر لب می گویم:

- مراقب بچه ها باش. هر چی هم شد روی من حساب کن.

صدایم در آخر جمله ام می شکند. دست هایم را دور کمرش حلقه می کنم و مقابل سینه اش گریه می

کنم. خشک ایستاده و کاری نمی کند. همین که پسم نمی زند کافی است.

- فقط...بدون که هیچ وقت...تنهاتون نمی دارم.همیشه...می تونید برگردید.

- ما نمی خواهیم برگردیم.

حق هق کنان می گویم:

- از من بدت میاد؟

مرا از خودش جدا می کند:

- می تونی از فردا با خیال راحت بری با اون مردکی که از من سه سال بزرگتره.

می نالم:

- آیدین....

عصبی می شود:

- اسم منو به زبون نیار.موقع کثافت کاریات یاد ما بودی که حالا گریه و زاری می کنی؟نکنه می خواستی مثل اون بی شرف بیاریش خونه با ما زندگی کنه؟همه ی این سالو تو فکر فرصت مناسب بودی نه؟می خواستی به یه جایی برسونیمون و بعد بری پی خوشیت؟خوبه حداقل تو این مورد با سهراب فرق داری!خوشحال باش!

سرم را پایین می اندازم و از اتاقش بیرون می روم.پسرم بعد از سهراب و بهار نمی تواند این کار مادرش را هم تحمل کند.

در اتاق ماهک را باز می کنم.روی زمین در خودش جمع شده و خوابیده.در نور کم چراغ خوابش رد اشک را روی صورتش می بینم.نمی دانم از این که جدایی از من برایش دردناک است خوشحال باشم یا از دردش رنج بکشم.

بدن لاغرش را به سختی بلند می کنم و روی خوشخوابش می گذارم.کمرم تیر می کشد ولی اهمیتی نمی دهم.دخترم هنوز هم در آغوشم جا می شود.پتوی نازکش را روی بدنش می کشم و موهای قهوه ای روشن و صافش را می بوسم.هنوز هم بوی کودکی هایش را می دهد.نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم.به صورت زیبایش نگاه می کنم.بینی کوچک و چشم های درشت و لب های برجسته.خدا در خلقتش چیزی کم نگذاشته.سامیار مراقب زیبایی های دخترم خواهد بود؟

سعی می کنم خطوط چهره اش را حفظ کنم.

بعد از آیدین سعی کردم تا با او حرف بزنم ولی آیدین حسابی مغزش را شستشو داده بود و او مدام از دستم فرار می کرد.گاهی می دیدم که با دلخوری نگاهم می کند؛دخترم باور کرده که من می خواستم تنهایش

بگذارم؛ مثل سهرابی که تنها او دوستش داشت و بابا صدایش می کرد. از اتاقش بیرون می روم تا به دوقلوهایم سر بزنم. هنوز نمی دانند که قرار است فردا برای همیشه از پیش مادرشان بروند. می ترسم که حال شان بد شود. میان شان می نشینم. هر دو با دهان باز می خوابند و آب دهان شان آویزان است. میان گریه بی صدا می خندم.

هلیا قیافه ای درست شبیه خواهرش دارد. بنیامین هم شبیه آیدین است. هر چهار بچه ام بور هستند و هیچ کدام به من نرفته اند. آن ها هیچ نشانی از من ندارند. حتما بعد از چند سال مرا فراموش خواهند کرد و حتی چهره ام را به خاطر نخواهند آورد.

آن قدر می نشینم که آفتاب طلوع می کند. سامیار یک ساعت دیگر می آید تا ببردشان. سامیاری که فکر می کردم مرا از مرداب روحم نجات می دهد، قاتل روحم شده.

- مامان می ریم دور دور؟

چشم های بنیامین و هلیا هنوز درست باز نشده ولی خوشحالند چون فکر می کنند قرار است به پارک و شهر بازی برویم. بار اولی است که به آن ها دروغ می گویم و خودم را کنترل می کنم تا با گریه کردن پریشان شان نکنم.

پای تپل بنیامین را در جوراب مینیون هایش فرو می برم و بعد می بوسمش. بنیامین می خندد. به دندان های نصفه و نیمه اش زل می زنم و خنده های اش را جرعه جرعه می نوشم.

جوراب شلواری مشکی هلیا را پایش می کنم. دامن سفید و مشکی اش را می پوشد و من زبیش را برایش می بندم. سامیار این قدر به لباس های دختر شیک پوشم اهمیت خواهد داد؟ زن دیگری خواهد آورد تا به آن ها رسیدگی کند؟ مثل سهراب که بهار را آورد...

مهایش را شانه می کنم و می بافم. کلیپس پروانه اش را در انتهای رشته ی بافته شده ی موهایم می زنم و گردنش را می بوسم. قلقلکش می آید و می خندد.

یادم نمی رود که با شکم برجسته ای که دوقلوها در آن تکان می خوردند، کنار قبر سهراب نشسته بودم و بدون گریه به عکسش نگاه می کردم. می دانستم نگاه گستاخم دیگر برایم گران تمام نخواهد شد. ماهک گریه می کرد ولی آیدین مثل من به عکس پدرش زل زده بود و چیزی نمی گفت. همه در پیچ هایشان درباره ی من و آیدین حرف می زدند. یکی از آن ها با دیدن رابطه ی من و سهراب در روزهای آخر به این نتیجه رسیده بود که دوقلوهایم مال سهراب نیستند.

بهار طرف دیگر قبر سهراب نشسته بود و بی خجالت هق هق می کرد. دو نفر هم کنارش نشسته بودند و شانه هایش را ماساژ می دادند. سهراب حضور دوست دخترش در خانه مان را علنی کرده بود و او را در مهمانی های خانوادگی هم با خودش می آورد. جالب است که فامیل به او بیشتر روی خوش نشان می دادند تا من.

صدای زنگ در را می شنوم و آب دهانم را قورت می دهم. دوقلوهایم با خوشحالی می گویند:
- بابا اومد!

تنها دوقلوها سامیار را بابا صدا می زدند نه عمو. بچه های بیچاره ام فکر می کردند سامیار به یک ماموریت کاری یک ماهه رفته و حالا برگشته تا با هم به پارک برویم.

سامیار دوقلوها را صدا می زند. سریع از اتاق بیرون می دوند. کم کم صدای دوقلوهایم قطع می شود و من فقط صدای پاهایشان را برای آخرین بار شنیدم. آیدین به اتاق می آید و چمدان های دوقلوها را بدون حرفی می برد. نمی خواهند بچه ها چمدان ها را ببینند.

از اتاق بیرون می روم و به ماهک نگاه می کنم. برای آخرین به من نگاه می کند. انگار دودل و دلتنگ است. آیدین دستش را می گیرد و او را با خودش می برد. هیچ وقت رنگ پریده ی دخترم را فراموش نخواهم کرد.

در که پشت سرشان بسته می شود، سکوت خانه مغزم را می جود. روی زمین دراز می کشم و به سقف سفید نگاه می کنم. شروع به شمردن می کنم. یک، دو، سه، چهار، پنج....
تا شماره ی چند زنده خواهم ماند؟

فصل هشتم

آیدین دستش را با ملایمت روی صورت کوچک ماهک می کشد. ماهک با چشم های درشتش به برادرش نگاه می کند. دیگر آیدین را بعد از یک سال و نیم می شناسد.
کتاب دین و زندگی پیش دانشگاهی را می بندم:
- آیدین مطمئنی گشت نیست؟

با تخیسی سرش را به دو طرف تکان می دهد. جوجه ام با من قهر کرده چون نگذاشتم گوجه سبز بخورد. هر بار دل پیچه می گیرد و خودش بیشتر از من اذیت می شود.
کتاب ادبیاتم را بر می دارم. این هفته امتحان هایم شروع می شوند. بالاخره دیپلمم را در بیست سالگی می گیرم.

سهراب از وقتی ماهک را حامله شدم کمی آرام تر شده. دیگر از کتک های روزانه خبری نیست. شاید هفته ای یک بار به سرش بزند و به جانم بیوفتد.

به بیرون از خانه خیلی رفت و آمد دارد و باعث خوشحالی من و آیدین است که از همین سن پدرش را دوست ندارد؛ سهراب مرا مقصر می داند؛ نه صحنه ی کتک خوردن و بی حرمت شدن به مادرش را.

دیگر بعد از شش سال به زندگی ام عادت کرده ام. تا زمانی که هر چه می گوید اطاعت کنم آرام است. البته گاهی اطاعت کردنم هم عصبانی اش می کند.

تازگی ها بوی رژهایی را که سمیرا هم می زد از صورتش حس می کنم. حس می کنم پای زن دیگری در میان است ولی در کمال تعجبم باعث خوشحالی ام شده. شاید آن زن آن قدر برایش دلنشین باشد که کمی دست از سر ما بردارد.

تنها دلخوشی ام این است که آسیبی به آیدین یا ماهک نمی زند؛ البته آسیب جسمی نه، آسیب روحی چرا. حالا که سامیار یا مرد دیگری در اطرافم نیست که بخواهد مرا به خیانت با او محکوم کند، کمی اعصابش آرام تر است.

سامیار خیلی کم با خانواده اش تماس می گیرد. آن ها نگرانش هستند و دست شان به جایی بند نیست. علاوه بر آن، سوگند دختر دوم شان هم آب شده و در زمین رفته.

سوگند ده سال از سهراب کوچک تر است. در نوزده سالگی به خاطر بیماری قلبی اش به خارج از کشور رفته و بعد از درمان شدن هم برنگشته. گاهی اوقات ایمیلی می فرستد ولی بعد از نه سال نیامده تا خانواده اش را ببیند.

سیما سه ماه پیش، قبل از این که برای آخرین بار دخترش را ببیند به خاطر سرطان فوت کرد. حس خاصی نداشتم. به خاطر عذاب وجدان از کار پسرش کمکم می کرد و همیشه هم پسرش را ترجیح می داد. همه چیز متوسط است؛ خوب نیست.

کتاب هایم را جمع می کنم و از پشت به آیدین نزدیک می شوم. مشغول بازی کردن با ماهک است و حواسش به من نیست. در حرکتی غافلگیرانه شروع به قلقلک دادنش می کنم. می خندد و دست های کوچکش را جلو می آورد تا تلافی کند.

ماهک هم در حالی که عروسکش را در دهانش کرده، با خنده ی آیدین می خندد. ساعتی بعد، ماهک روی پاهایم خوابیده و آیدین هم میان دست هایم نشست. موهای کوتاهش را می بوسم:

- پسر مامان حالش چگونه؟

آیدین ناز می کند:

- خوبه.

محکم لپش را می بوسم:

- مامانو چقدر دوست داری؟

دست هایش را باز می کند:

- خیلی.

سرش را روی شانه ام می گذارد. نوازشش می کنم و در گوشش می گویم:

- بذار بگم من چقدر دوستت دارم. تو دنیای مامانی. عشق مامانی. هیچ وقت مامانو تنها نذار. باشه؟

سرش را تکان می دهد:

- باشه.

دو ساعت بعد سهراب به خانه بر می گردد. حالش خوب است و لبخند ریزی مدام گوشه ی لب هایش است. شاید از اثرات زن جدید است. هر چه هست من راضی ام.

ماهک را روی پاهایش می نشاند و با خشنودی می گوید:

- این یکی کمتر نق نق می کنه.

ماهک مشتش را در دهانش کرده و به پدرش نگاه می کند. سهراب بلندش می کند و مقابل صورتش

نگهش می دارد.

- چشماش به سوگند رفته. دماغش....

نگاهی به صورتم می اندازد و لب هایش را بر هم فشار می دهد. می دانم که فهمیده دماغش شبیه دماغ

من است.

برایش قرمه سبزی مورد علاقه اش را در بشقاب می ریزم و مقابلش می گذارم. با اشتها شروع به خوردن

می کند و در دهان ماهک هم می گذارد. متوجه آیدین می شوم که طرف دیگر میز نشسته و به دست های

پدرش که برای ماهک باز است و برای او نه، نگاه می کند.

سهراب هیچ وقت این طور به آیدین محبت نکرد. شاید برایش یادآور یک خطا و یک عمر پشیمانی بود

ولی ماهک مال حال خوشش بوده.

ماهک به گریه می افتد. سهراب عصبی می شود:

- شروع شد. جمعش کن!

سریع ماهک را بلند می کنم و پشت به آن ها می نشینم تا شیرش بدهم. سهراب با عصبانیت می گوید:

- از کی رو می گیری؟

آهسته می چرخم. ماهک آرام شده. در حالی که شیرش را می خورد، به سینه ام چسبیده. بینی اش قرمز

شده.

سهراب غذایش را تمام می کند و از جایش بلند می شود. با بی حوصلگی به آیدین می گوید:

- بیا اون چیزو که به وحید گفتی بردار.

آیدین مثل تیری که شلیک می شود و از آشپزخانه خارج می شود. پسر م ماشین کنترلی می خواست.
ماهک خوابش می برد. در گهواره اش می گذارمش و به سهراب نگاه می کنم. با نیشخند به گوشه اش
نگاه و تایپ می کند. متوجه نگاهم می شود و ابروهایش را بالا می اندازد:

- چیزی می خوی؟

مردک هوس باز سیر نمی شود. سرم را تکان می دهم و از اتاق بیرون می روم. آیدین با کنترل ماشینش
گوشه ای ایستاده و در حال می چرخاندش؛ حال خانه ای که پنج ماه پیش به آن نقل مکان کردیم؛ چون سهراب
دوست نداشت من مراقب مادر مریضش باشم و از رسیدگی به شوهرم باز بمانم.

بعد از یک ساعت که با آیدین بازی می کنم، سهراب صدایم می کند. سریع آیدین را به اتاقش می فرستم
و در را می بندم.

- بله؟

زیر پتو خوابیده:

- من از فردا یه هفته می رم مسافرت کاری.

منظورش مسافرت عیاشی است.

با آسودگی سر تکان می دهم:

- باشه. زود برگرد.

حرفی نمی زند. مهم نیست که با صد زن دیگر رابطه دارد. من هیچ وقت به او حس نداشته ام که بخواهم
حسادت کنم و غمگین شوم.

مست و لایعقل به خانه برگشته و به خاطر ماشین بازی پسر م سر آیدین داد می زند. می گوید که صدای
آژیر ماشینش اذیتش می کند و می خواهد بخوابد.

آیدین با گریه می گوید:

- ازت بدم میاد. همیشه مامانو می زنی. منو دعوا می کنی.

فکر نمی کردم شنیدن این که پسرش دوستش ندارد این قدر برایش دردناک باشد. چشم هایش سرخ می
شوند. ماشین کنترلی آیدین را بر می دارد و محکم زمین می کوبد. تکه های ماشین به سمت آیدین پرت می
شوند. سریع می دوم و آیدین را از سهراب دور می کنم. از پایش خون می آید.

سهراب با لبخند کجی می گوید:

- هر وقتم بخوام تو و مادر... تو مثل سگ می زنی.

آیدین جیغ می زند:

- ازت بدم میاد!

آیدین را میان دست هایم می گیرم و هیس می گویم. این بچه نمی ترسد؟!

سهراب لگد محکمی به پهلویم می زند:

- الان چی؟ بیشتر بدت اومد؟ به...م.

سیلی محکمی به صورتم می کوبد:

- بکشمش چی؟ خوشت میاد؟

آیدین این قدر گریه کرده که نفسش بالا نمی آید. دست های کوچکش را دورم حلقه می کند تا مراقبم

باشد ولی من حتی دردی حس نمی کنم. بدنم عادت کرده.

در گوش آیدین می گویم:

- برو پیش خواهرت. ببین داره گریه می کنه. آرومش کن.

سهراب پایش را مقابل آیدین می گیرد. آیدین با صورت زمین می خورد. این بار دردم می آید و جیغ می

زنم:

- حیوون عوضی!

آیدین را بلند می کنم. از دماغش خون می آید و دوباره گریه اش شدت گرفته.

سهراب موهایم را می گیرد و می کشد. آیدین دستم را می گیرد ولی او هم زمین می افتد. سهراب مرا تا

آشپزخانه می کشد. حس می کنم که پوست سرم در حال کنده شدن است ولی بیشتر نگران اینم که آیدین در

چارچوب در آشپزخانه ایستاده و دارد تماشاایمان می کند.

سهراب چاقوی بزرگی را بر می دارد و مقابل گلویم می گیرد. با نیشخند به آیدین می گوید:

- اگه گلوشو ببیرم می ره کجا؟

آیدین می لرزد. به خیس شدن ناگهانی شلوارش نگاه می کنم. رنگش مثل گچ دیوار سفید شده و به

چاقوی مقابل گلویم زل زده. صدای گریه ی ماهک هم چنان به گوشم می رسد. گلویم می سوزد. به آیدین

التماس می کنم:

- برو پیش خواهرت.

چاقو را بیشتر به گلویم می چسباند. بالاخره گریه می کنم ولی نه به خاطر درد خودم و ترس از مردن:

- آیدین جون مامان برو.

می دانم که آیدین هیچ وقت این صحنه را فراموش نخواهد کرد. سهراب چاقو را بر می دارد و سرم را به

کف زمین آشپزخانه می کوبد. سرم گیج می رود و رد خون روی چشم چپم می رسد. با دید تارم می بینم که

آیدین زمین افتاده و بدنش به شکلی غیر طبیعی می لرزد.

آیدین روی تاب نشسته و به گوشه ای خیره شده. یک هفته از آن اتفاق می گذرد و او هنوز حرف نزده. مستقیم در چشم های من هم نگاه نمی کند. به پارک آورده امش تا کمی حس بهتری پیدا کند ولی روی تاب نشسته و به شن های زیر پایش زل زده.

به ماهک خوابیده در کالسکه ی صورتی اش نگاه می کنم و کلاهش را روی پیشانی اش می کشم تا سرما نخورد.

- چقدر نازه! می شه بلندش کنم؟

از جا می پرسم و به دختر کم سن و سالی که کنارم نشسته نگاه می کنم. لب های رژ قرمز خورده و برجسته اش کش آمده اند و با اشتیاق ماهک آرام گرفته را با چشم های تیره اش نگاه می کند. ماهک را به خودم می چسبانم:

- گریه می کنه.

با ناز می خندد:

- آخی! باشه... چه مامان کوچولویی هستی!

به آیدین نگاه می کنم که از جایش تکان نخورده:

- آره.

به چسب روی پیشانی ام دست می کشد:

- صورتت چی شده عزیزم؟

صمیمیتش مشکوکم می کند. از جایم بلند می شوم و به آیدین می گویم:

- آیدین؟ بیا بریم خونه.

دختر چیزی نمی گوید و تنها با لبخند بدرقه مان می کند.

سهراب قاشقش را محکم در بشقابش می گذارد:

- مزه می ده.

آیدین با قاشقش غذایش را جا به جا می کند و چیزی نمی خورد. رنگش همیشه پریده است و به طرز

قابل توجهی لاغر شده. قاشقش را از دستش می گیرم و مقابل دهانش نگه می دارم:

- بگو آ...

آیدین سرش را می چرخاند. سهراب پوزخند می زند:

- یکم التماس کن شاید خورد.

نفس عمیقی می کشم. گاهی فکر می کنم دو پسر بچه دارم نه یکی.

سهراب دست به موهای بازم می کشد:

- تازه داری شبیه یه زن می شی.

اشتهایم کور می شود و به قرمه سبزی دست نخورده ام نگاه می کنم. گاهی آرزو می کنم سهراب بمیرد

و بعد پشیمان می شوم. حداقل ماهک را دوست دارد.

خدا را شکر وقتی مست نیست جز حرف های ناجور زدن کار دیگری نمی کند.

- بیا این جا.

آیدین با چشم های خالی نگاهش می کند. سهراب تشر می زند:

- تا خوش اخلاقم بیا.

آیدین از جایش تکان نمی خورد. به بازویش می زدم:

- برو پیش بابا. ببین داره صدات می کنه.

آیدین سرانجام از جایش بلند می شود و در یک متری سهراب می ایستد. سهراب جرعه ای از آبش می

نوشد:

- ماشینت دم دره. صداشو قطع کردم. شبا هم باهاش بازی نمی کنی.

آیدین پلک می زند. این ته محبت پدرش است و احتمالاً برایش قابل باور نیست.

سهراب با عصبانیت می گوید:

- یه مرسی هم که بلد نیستی بگی. مادرت چی یادت می ده؟

آیدین بدون حرف می رود؛ به اتاقش نه به سمت ماشینش. با ناباوری نگاه می کنم. آیدین هیچ چیزی را

بیشتر از ماشین کنترلی دوست ندارد.

سهراب به سر تا پایم نگاه می کند:

- می خوای یه چادرم سرت کن.

دستش را روی شانه ام می گذارد و پارچه ی لباسم را می گیرد. لبخند کجی می زند و محکم می

کشد. لباسم جر می خورد و از شانه ام آویزان می شود. با خونسردی می گوید:

- این جوری بهتره.

از جایم بلند می شوم و بی توجه به لباس پاره ام ظرف ها را جمع می کنم. انرژی ای ندارم تا با او درگیر

شوم و جز این که چه بلایی سر بچه هایم می آید، ترسی از قربانی شدن مثل یک گوسفند ندارم.

برای بار پنجم این دختر مزاحم که به طرز غیر قابل باوری زیبا و لوند است پیدایش شده و با ماهک که در کالسکه است بازی می کند. حوصله ندارم از خودم دورش کنم. مثل مگس می چسبد و جدا نمی شود.

- عزیزم چند سالت بود ازدواج کردی؟

با بی تفاوتی می گویم:

- ده بیست. چه فرقی داره؟

با ناز می خندد:

- پس سنت کم بوده.

کجای حرف من این معنی را می داد؟!

آیدین تمام مدت روی تاب نشسته و حرکتی نمی کند. بعد از دو ماه کمی حالش بهتر شده ولی هنوز هم بی اشتهاست و کم حرف می زند. وقتی سهراب نیست حال بهتری دارد.

- چه پوست سفید و قشنگی داری.

آه می کشم:

- از تو خوشگل تر نیستم که.

لبخند قشنگی می زند. حس می کنم حرکاتش این قدر زیباست که آدم را جادو می کند: تازه من یک زن هستم!

- من یه عالمه آرایش دارم. تو صورت خودت خیلی معصوم و قشنگه. چند سالت؟

شاید کمی صمیمی شدن مشکلی پیش نیآورد. خودم هم از این که تنها آدم بزرگ زندگی ام سهراب است خسته شده ام.

- بیست.

با شگفتی می گوید:

- بچه ات چقدر بزرگه. به زور شوهرت دادن؟

به مادر عملی ام فکر می کنم:

- یه جورایی.

اگر مادری بود مثل مادر های دیگر، پشتم می ایستاد و نمی گذاشت آیدین را نگه دارم و با سهراب ازدواج کنم. از فکرم دلم می گیرد. واقعا به کشتن بچه ام فکر می کنم؟

دختر که هنوز اسمش را نپرسیده ام، ماهک را از کالسکه اش بلند می کند و لپش را می بوسد. ماهک که

کمی غریبی می کند به من نگاه می کند. لبخند می زند. می خندد. دختر با شگفتی می گوید:

- تا خنده تو دید خندید.

با حسادت ادامه می دهد:

- کاش منم یه بچه داشتم.

در حالی که ماهک را نوازش می کند می پرسم:

- ازدواج نکردی؟

لب هایش را جلو می دهد:

- نه. دوست پسر من هی بهونه میاره.

لبخند کجی می زنم:

- اسمش دوست پسر نه شوهر. دنبال یه مرد درست و حسابی بگرد، شوهر کن بعد یه سالم بزا.

زیر خنده می زند:

- نه هی کلم به هم می ریزه.

به بدنم اشاره می کنم:

- من به هم ریختم؟

چشم هایش برق می زند:

- نه. خوش به حال شوهرت. چه هلویی هستی.

پوزخند می زنم:

- آره واقعا خوش به حالشه.

- بهت می گم نمی تونم پیام.

در حالی که مهپیم را خشک می کنم، مکالمه ی سهراب با دوست دخترش را گوش می کنم. با حرص می گوید:

- می گم خسته ام. باشه بعدا.

فحشی می دهد و گوشی را قطع می کند. ماهک تب کرده بود. به بیمارستان بردیمش و برنامه اش با دوست دخترش را به هم زدیم. کنجکاوم بدانم آن دختر چه شکلی است. البته اگر یک نفر باشد!

موهپیم را شانه می کنم و می بندم. حوصله ی خشک کردن شان را ندارم و هوا هم گرم است. سهراب دراز می کشد و پوفی می گوید. از زن های گیر و آویزان خوشش نمی آید.

اسم دختر چه بود؟ بیتا؟

- بیتا قلقلکش نده خودشو خیس می کنه!

با خنده می گوید:

- بیتا! چه اسم قشنگی برام انتخاب کردی.

اخم می کنم:

- چرا اسمت یادم نمیاد؟

با شیطنت می گوید:

- چون بهت نگفتم نگار جونی.

آیدین را روی تاب هل می دهم.

- از این به بعد بیتا صدام کن. این اسمو بیشتر دوست دارم.

آیدین غر می زند:

- حوصله ام سر رفت.

تعجب می کنم. کدام بچه از بودن روی تاب حوصله اش سر می رود؟

بیتا یا هر کسی که هست، نمونه کامل یک زن بی عیب و نقص است. چشم های تیره ای، موهای قهوه

ای روشن، اندامی تراشیده و قد بلند. کاش مثل من چوب یک ظاهر پوچ را نخورد.

مشکوک به سهراب نگاه می کنم. او یک بار هم به عنوان زنش مرا به یک مکان عمومی نبرده و رفتار

مناسبی نکرده. چه فکر شومی در سر دارد؟

لبخند بزرگی می زند. زیبایی مردانه اش توجه چند زن دیگر را در رستوران جلب کرده.

- چرا نمی خوری؟ دوست داری بگم چیز دیگه ای بیارن؟

از رفتار ملایمش استرس می گیرم. درست مثل آرامش قبل از طوفان.

آهسته می گویم:

- هر چی می خوای بگو انجام می دم. نیازی به این چیزا نیست.

چشم های فندقی اش برق ترسناکی می زند:

- بخور بعد.

با بی میلی باقالی پلو ام را نصفه می خورم و منتظر نگاهش می کنم. او با خیال راحت غذایش را می

خورد و به نگاه خیره ی من توجهی نمی کند. سرانجام دهانش را پاک می کند و دستمالش را کنار می گذارد. به

چشم هایم زل می زند:

- بیا بیشتر از این هم دیگه رو اذیت نکنیم. بچه ها رو می دم به خودت. فقط برو بگو من دیگه سهرابو

نمی خوام. برات یه خونه می گیرم و خرجتو می دم.

سرم را پایین می اندازم و به خودم پوزخند می زنم. چرا هنوز به سهراب امید دارم؟

سهراب با ملایمت می گوید:

- تو خوشگلی. سنتم هنوز خیلی کمه. چرا می خوای وقتتو با من حروم کنی؟ من دوست ندارم. تو لیاقت بیشتر از ایناس.

نفس عمیقی می کشم و با رومیزی ور می روم:

- باباتو چی کار می کنی؟ مگه نگفته اگه طلاقم بدی ارثتو نمی ده؟

با تحکم می گوید:

- به من نگاه کن.

سرم را به زور بالا می آورم. با تاسف می گوید:

- چه امیدی به من هستی؟ اگه می خواستمت تو این نه سال یه چیزی از خودم نشون می دادم. بیا و هر دومونو راحت کن.

لب هایم را تر می کنم:

- باید مطمئنم کنی که بچه ها پیش من می مونن.

لبخندی روی لب هایش می نشیند و پس از ده سال با کمی محبت نگاهم می کند:

- باریکلا دختر خوب. تو نگران چیزی نباش. همه چیو درست می کنم.

به غذای نصفه ام نگاه می کنم. تنها سهم من از این ازدواج جز تحقیر و ضرب و شتم، همین شام یا رشوه

ای بود که برای طلاق توافقی به خوردم داد.

رضا کبود شده و می ترسم هر لحظه سخته کند:

- سهراب یه اجر این خونه هم بهت نمی رسه اگه این زنو طلاق بدی. همه رو به نام سمیرا و سامیار و

سوگند می کنم. مردمم چیزی گیرت نمیداد. این زننه. یاد بگیر دوستش داشته باشی. تو این نه سال چه غلطی می کردی؟

سرم را پایین انداخته ام. تا گفتم که سهراب بهترین شوهر دنیاست ولی من می خواهم طلاق بگیرم، رضا

دیوانه شد و سهراب را خبر کرد. فهمید که همه ی این ها زیر سر سهراب است.

سهراب دستم را فشار می دهد:

- موضوع چیه؟ من روحمم خبر نداره!

رضا پوزخند می زند:

- به این زن بیچاره فشار میاری که بیاد این جا بگه طلاق می خواد؟ ده ساله دندون رو جیگر گذاشته حالا واسه چی یهو میاد این جا و این چیزا رو می گه؟

دستم زیر فشار دست سهراب له می شود و می دانم حالا که نقشه اش شکست خورده دوره ای بسیار سخت در پیش داریم.

وسط آیدین و ماهک دراز کشیده ام و موهایشان را نوازش می کنم. ماهک با زبان نصفه و نیمه اش می گوید:

- مامان بابا نمیاد؟

سهراب به مسافرتی دو هفته ای با دوست دخترش رفته و ماهکم دلش برای پدر بداخلاقش که گوشه چشمی به دختر زیبایش دارد تنگ شده. آیدین سکوت کرده. هم از سهراب بدش می آید و هم دلش محبت پدرش را می خواهد ولی به خواهرش حسادت نمی کند.

به بازویشان آهسته ضربه می زنم:

- میاد قربونت برم. چند شب دیگه بخوابی میاد. بذارید براتون قصه ی ... قصه ی شرکو بگم.

ماهک اعتراض می کند:

- کاردونشو دیروز با آیدی دیدم.

آیدین را آیدی صدا می کند و به کارتون کاردون می گوید و بقیه ی کلمات را درست می گوید. حدس می زنم این برای جلب توجه است.

نفسم را بیرون می دهم و شانه هایم را بالا می اندازم:

- خوب... زیبای خفته چطوره؟

ماهک با اشتیاق می گوید:

- آره بگو!

ماهک هر شب قبل از خواب با دقت خودش را مرتب می کند؛ نمی خواهد شاهزاده اش او را نامرتب ببیند مبادا او را نبوسد و ماهک از خواب بیدار نشود!

آیدین از پنج سالگی دیگر قصه دوست ندارد ولی بودن در کنار من و خواهرش را چرا. ماهک با این که قصه را از بر است، درباره ی تعداد چین های لباس آرورا و جنس شمشیر شاهزاده می پرسد.

من از حرف زدن با دختر کوچکم که هنوز دنیایی رنگی و قشنگ دارد و پر از عشق و آرزوست لذت می

برم.

- قراره یه پرستار برای بچه ها بیاره. واسه چی آخه؟ من خونه دارم. خودم به بچه هام می رسم.
 عرق سرد کرده ام. نمی دانم سهراب چه نقشه ای دارد.
 بیتا، دوست سه ساله ام که کم و بیش از وضعیت من مطلع است، با بی خیالی می گوید:
 - بهش برس که زن جوون به بهونه پرستاری نیاره خونه.
 به بینی ام چین می اندازم:
 - یازده ساله ساله دارم کلفتیشو می کنم. دیگه چی می خواد؟
 چشم های آبی اش را می چرخاند و ابروی قهوه ایش را بالا می اندازد. با شیطنت می خندد و چال لپش را به رخم می کشد:
 - دو تا بچه زائیدی باز از من می پرسی چی می خواد؟
 چپ چپ نگاهش می کنم:
 - کم نشون بده چشم و گوش بسته ای.
 با صدای قشنگی می خندد. اگر الهه های یونان واقعی بودند، او الهه ی زیبایی می شد!
 در گوشم زمزمه می کند:
 - یه بار تو برو سمتش. چرا همیشه باید زورت کنه؟
 اخم می کنم. حتی فکر این که برای سهراب دلبری کنم حالم را به هم می زند. بیتا می خندد:
 - پس با پرستارت بسوز و بساز.
 به فکر فرو می روم و آیدین و ماهک را تماشا می کنم. پسر مراقب است خواهرش زمین نخورد و خودش بازی نمی کند. این دو پرستار می خواهند چه کار؟

با استرس دامن کوتاهی را که ته کمد پیدا کرده ام روی ران پایم پایین می کشم. چرا این قدر کوتاه است؟! خدا را شکر که بچه ها خوابیده اند و نمی بینند مادرشان برای آن ها تن به چه خفتی می دهد!
 یقه ی لباسم را بالا می کشم. در همین لحظه سهراب با سری پایین وارد اتاق می شود. خسته است و مشخصا نمی خواهد مرا ببیند. کتتش را گوشه ای پرت می کند و دکمه ی بالای لباسش را باز می کند. سرانجام به من که یک لنگه پا منتظرش ایستاده ام نگاه می کند. چشم هایش گرد می شوند و دهانش باز می ماند. اگر خجالت نمی کشیدم حتما خنده ام می گرفت.

سهراب به خودش مسلط می شود و با نیشخند می گوید:
 - بعد چند سال یادت اومده این کارا رو بکنی؟ بعد دو تا زایمان؟

با احساس بدی سرم را پایین می اندازم. می دانستم این طور می شود ولی برای بچه هایم و این که چنین فسادی را درست در خانه مان نبینند، این کار را کردم.

سهراب می نشیند و تماشا می کند:

- چرا ادامه نمی دی؟

اخم می کنم و به سمت کمد می روم تا لباس های گشاد خودم را بپوشم که می گوید:

- من منتظرم خرم کنی.

آب دهانم را قورت می دهم و می چرخم. کمی دامنم را پایین می کشم و به زانوهایش نگاه می کنم:

- می شه اون پرستاره که گفتی نیاد؟

دراز می کشد و دست هایش را زیر سرش می گذارد. موهایش آشفته اند و با این سر و وضع می تواند دل

هر دختری را ببرد ولی من حالت تهوع دارم. آهسته می خندد:

- اگه قانعم کنی نمیاد. تلاشتو بکن. تا صبح وقت داری.

به در بسته ی اتاق نگاه می کنم و به سمتش می روم.

از خواب که بیدار می شوم سهراب نیست. ساعت پنج صبح جمعه کجا رفته؟

وقتی دارم چای را دم می کنم، به حس متفاوتم فکر می کنم. بار اولی است که به توصیه ی بیتا من به

سمت سهراب رفتم و هیچ کتکی هم نخوردم. در واقع اگر می توانستم خاطرات بد گذشته را فراموش

کنم، دیشب عاشق سهراب می شدم!

دستم به پوست صورتم می کشم. بار اولیست که حس یک زن را دارم نه دختری ترسیده که از او سوء

استفاده می شود. بعد از یازده سال این بار اولی است که سهراب این رویش را به من نشان می دهد و من واقعا

امیدوارم به خاطر بچه هایمان بتوانیم با هم کنار بیاییم؛ من همه چیز را فراموش می کنم. حتی سیزده سالگی ام

را.

لبخند مسخره ای روی لب هایم است. من زنی بیست و پنج ساله هستم که چیز زیادی از زندگی ام نمی

خواهم. آرامش بچه هایم تنها خواسته ی من است. یعنی سهراب دارد آدم می شود؟ مردی چهل و پنج ساله؟

صدای تاپ تاپ قدم هایی را می شنوم و به دنبالش:

- مامان؟

از جایم بلند می شوم. ماهک دست هایش را بلند و ملتسانه نگاهم می کند. با وجود سنگینی اش بلندش

می کنم. سرش را در گودی گردنم فرو و پاهایش را محکم دور کمرم قفل می کند. موهای بلندش را نوازش می

کنم:

- چی شده مامانی؟ خواب بد دیدی؟

سرش را روی شانه ام تکان می دهد. شانه اش را می بوسم و روی کاناپه می نشینم. آهسته تکانش می

دهم:

- چه خوابی دیدی؟

سرش را به دو طرف تکان می دهد. این یعنی نمی خواهد درباره اش حرف بزند.

آهسته نوازشش می کنم و حلقه ی دست و پاهایش ضعیف می شود. کمی خوب آلود شده ولی مقاومت می کند. صدای زنگ در هشیارش می کند. همان طور که نگهش داشته ام در آیفون نگاه می کنم. سهراب است. در را باز می کنم و در گوش ماهک می گویم:

- بابایی اومد.

ماهک سرش را بلند می کند و لبخند می زند. درخانه را باز می کنم و با ماهک منتظر می مانم. در آسانسور باز و سهراب از آن خارج می شود. می خواهم سلام کنم که با دیدن زن پشت سرش صدا در گلویم خفه می شود. زن پشت سر سهراب ایستاده و با چشم های تیره اش به من چشمک می زند. سهراب دهانش را باز می کند ولی بیتا پیش دستی می کند:

- سلام. من بهارم. از امروز قراره با شما زندگی کنم.

به چمدانش اشاره می کند و ادامه می دهد:

- اسم شما چیه؟

ماهک را محکم می گیرم تا دست های بی حس شده ام رهاش نکند. بیتا، بهار یا هر خری که هست، دوست دختر شش سال سهراب است و دوست من از شش سال پیش.

اتاقم با سهراب را خالی کرده ام تا با بیتا... بهار راحت باشند و شب ها پیش آیدین می خوابم.

بچه هایم هنوز گیجند. تمام مدت پشت من سنگر می گیرند و با حال غریبی به بگو و بخند پدرشان و زن جدیدش نگاه می کنند. هنوز نمی دانند این زن برای چه دارد در خانه شان زندگی می کند. آیدین و ماهک اول فکر کردند که خاله بیتا بعد از سال ها به خانه مان آمده تا بچه ها را ببیند ولی وقتی بیتا از بچه ها پرسید اسم شان چیست، گیج شدند و عقب نشینی کردند.

صدای خنده ی بلند بهار مثل صدای ناخن کشیدن روی تخته سیاه است. هنوز نمی دانم چطور سهراب چهار شب پیش به من قول داد که کسی را به خانه نیاورد و درست روز بعدش این کار را کرد. حس بدی دارم؛ من برای اولین بار امیدی در خودم حس کردم که با سهراب به جای خوبی برسم ولی خوشبختی ام در دهانم خاکستر شد.

- مامان؟

آیدین مثل همیشه در برابر این وضعیت جدید سکوت کرده ولی ماهک مدام سوال می پرسد.

- جانم؟

با بچه هایم در اتاق آیدین پناه گرفته ایم.

- خاله چرا با ما حرف نمی زنه؟

حس می کنم دارم دیوانه می شوم. چه خاکی بر سرم بریزم؟ دستم به جایی بند نیست تا با بچه هایم از

این خانه بروم. اگر به رضا بگویم چه می شود؟ کمکم می کند؟

سریع اشکم را پاک می کنم:

- نمی دونم.

بهار اولین دوستی بود که در کل زندگی ام پیدا کرده بودم. قبل از دوستی مان با سهراب بوده یا بعدش؟

ماهک و آیدین به مدرسه رفته اند. امروز روز اول مهر است و من برای اولین بار با بهار و سهراب تنها

شده ام. سهراب از وقتی بهار را به خانه آورده، کاری به من و بچه ها ندارد. حتی به ماهک هم محل نمی گذارد و

تمام وقتش را با بهار می گذراند.

مشغول شستن ظرف ها هستم. سهراب سر میز نشسته و بهار روی پاهایش جا خوش کرده. با سهراب

حرف های تهوع آورشان را زمزمه می کنند. بهار هر از گاهی خنده هایی نخودی می کند. آخرین ظرف را در

جایش می گذارم و می خواهم از آشپزخانه بروم که دست بهار با ناخن های لاک خورده اش روی بازویم قرار

می گیرد. موهای قهوه ای روشنش را با ناز کنار می زند:

- پیش ما بشین.

نفس عمیقی می کشم تا در دهانش نکوبم. من به شکسته شدنم در جایی که با سهراب طرفم عادت

دارم ولی کاری که دارند با روح و روان بچه هایم می کنند قابل تحمل نیست.

دستم را می کشم:

- راحت باشید.

می خواهم از آشپزخانه بیرون بروم که بهار مقابلم می ایستد و گونه ام را می بوسد:

- چرا ناراحتی؟ حالا که بچه ها نیستن می تونیم با هم خوش بگذرونیم.

حالت تهوعم شدید می شود. منظورش چیست؟

دست سهراب روی کمرم قرار می گیرد. از جا می پریم و پیش می زنم:

- دست به من نزن کثافت!

سهراب بی خیال می خندد:

- نشنیدی بهار چی گفت؟ گفت پیش ما بشینی.

این دیوانگی را باور نمی کنم. خدا را شکر که بچه ها نیستند. چشم هایم را می بندم:

- سهراب تو این دوازده سالی که می شناسمت، هیچ وقت این قدر حالمو به هم نزده بودی.

چشم هایم را باز می کنم و بهار را میان دست های سهراب می بینم. عق زدنم را کنترل می کنم و به

اتاق آیدین می روم تا بوی بچه ام از روی ملحفه هایش آرامم کند.

حس می کنم در دنیایی پر از دیوانه ها گیر کرده ام و خودم هم در آستانه ی جنون هستم. تنها چیزی که

سر پا نگه می دارد فکر ماهک و آیدین است. آن ها را مدام پیش سمیرا می فرستم تا بعد از مدرسه شان هم

در خانه نباشند. سمیرا که فکر می کند طبق معمول با سهراب اوضاع خوبی ندارم از آن ها مراقبت می کند.

بهار در اتاقم را باز می کند و کنارم می نشیند. در دلم یادآوری می کنم که ملحفه ها را عوض کنم. بهار

موهایم را نوازش می کند. دستش را محکم پس می زنم و دندان هایم را بر هم فشار می دهم. بهار با لبخند

زمزمه می کند:

- سهراب هر کاری که من می گم انجام می ده. بهتره رفتارتو باهام درست کنی نگار جونوی.

پشتم را به او می کنم و چشم هایم را می بندم. سهراب هر بلایی که توانسته سرم آورده. دیگر از چیزی

نمی ترسم.

شش ماه از حضور بهار می گذرد. بچه ها هیچ وقت در خانه نیستند و چند ماه است که عملاً در خانه ی

سمیرا زندگی می کنند. سمیرا نگران شده و مدام می پرسد که چه شده و من می گویم سهراب عصبانی است و

می ترسم به بچه ها آسیب بزند.

در این شش ماه شاهد روابط کثیفشان بودم و درخواست شان برای همراه شدن با آن ها هر بار بالا

آوردم و باعث خنده شان شدم.

گوشه ای کز کرده ام. سهراب و بهار با هم خوش هستند. سهراب شش ماه است که یکی در میان به

کارخانه ی پدرش می رود.

- سهراب؟ هیچ وقت بهم نگفتی چطوری با نگار آشنا شدی.

در اتاق ماهک باز است و راحت صدایشان را می شنوم. سهراب که مست است با بی خیالی می گوید:

- فسقلی که بود یکی دو بار ترتیشو دادم. تا الان آویزونمه لامصب.

به خودم می لرزم و سرم را میان دستانم می گیرم ولی از شدت ضعف و فشار عصبی از حال می روم.

آهسته صدایم می زند:

- هوی بچه!

ترسیده به راهم ادامه می دهم. تا خانه ی درب و داغان و کلنگی من و مادرم راهی نمانده. چند روز است که مرد جوانی همراه دوستش دنبالم می کند. با فاصله دنبالم می آیند و با حرف هایشان سر به سرم می گذارند و با دیدن ترس من می خندند و تفریح می کنند. کسی نیست تا دردم را به او بگویم و مادر معتادم هم مادری نیست که اگر این قضیه را به او بگویم نگران شود؛ بلکه می گوید پسرها پولدارند یا نه. وارد خانه می شوم و در را پشت سرم می بندم. صدای خنده شان دور می شود. نفس راحتی می کشم و کفش های کهنه ام را از پایم در می آورم.

مقنعه ام را از سرم می کشم و موهایم را باز می کنم. سرم از بستن طولانی مدت موهایم تیر می کشد. از حیاط درب و داغان خانه ی کلنگی مان می گذرم و وارد اتاق کوچک مان می شوم. مطمئنم این زمستان سقف روی سرمان خراب خواهد شد.

مامان گوشه ای چرت می زند و بساط منقلش به راه است. به اتاق دو متری ام می روم و وسایلم را می گذارم. لباس های سه ساله ی مدرسه ام را در می آورم و لباس های کهنه ام را می پوشم. این وجه مشترک همه ی وسایلم است؛ هم چنین بوی تریاک.

کتاب های مدرسه ام را باز می کنم و مشغول خواندن درس هایم می شوم. درس خواندن تنها امیدم برای خارج شدن از این وضعیت است.

می دوم و بی هوا وارد کوچه ای می شوم تا پشت سر بگذارم شان ولی با بن بست رو به رو می شوم. ماشین شاسی بلند مشکی در چند سانتی متری ام روی ترمز شدیدی می زند.

دو پسر از ماشین پیاده می شوند. دهانم را باز می کنم و جیخ می زنم. یکی شان در دهانم می کوبد. سرم به دیوار پشت سرم می خورد و زمین می افتم. سرم گیج می رود. آن یکی با بی حوصلگی می گوید:

- زدی قیافه شو خراب کردی. دیگه به دلم نمی چسبه. بریم.

دوستش حق به جانب می گوید:

- دو روز میندازیمش تو ویلای سهراب اینا درست می شه. بعدم که کارمون تموم شد می دیمش دست ننه اش با یکم پول. عملیه. شکایت نمی کنه.

کمی هشیار می شوم و روی زمین می نشینم. التماس شان می کنم:

- تو رو خدا بذارین برم خونه.

دوست آنی که در دهانم زد مقابلم زانو می زند وبا دستمالی بینی خونی ام را پاک می کند:

- با ما بیشتر بهت خوش می گذره تا با مادرت.

بدنم را عقب می کشم و کیفم را بغل می کنم.از فرصت استفاده می کنم و دوباره جیغ می زنم.پسر سرم

را می گیرد و زمین می کوبد.

زن مرا به زور حمام برده و حالا دارد لباس تنم می کند.در ویلای بزرگی هستیم که دریا در صد متری اش است.من هنوز از ضربه ای که به سرم خورده گیج هستم.زن گاهی با ترحم نگاهم می کند ولی سریع کارش را انجام می دهد و تنهایم می گذارد.روی تخت دراز می کشم.حداقل سیرم و تخت نرمی دارم و بوی تریاک نمی آید.

صدای داد و بی داد چند مرد را می شنوم.صداها به اتاق نزدیک می شود.روی تخت می نشینم.زخم

گوشه ی سرم تیر می کشد و سرم گیج می رود.

در باز می شود و دو پسری که من بیهوش را با ماشین شان به این جا آوردند با مرد دیگری وارد می

شوند.مرد با عصبانیت می گوید:

- خاک بر سرتون.بفهمه اول پدر شما رو درمیاره بعد....

سرش را می چرخاند و نگاهش به من می افتد.ساکت می شود و برای چند ثانیه خیره نگاهم می

کند.موهایم باز است و آن زن پیراهنی اندامی تا روی زانویم تنم کرده.دامن را روی زانویم می کشم و عقب می

روم.مرد سرش را کج می کند و به دوستانش چشمک می زند:

- استثناااا یه کارو درست انجام دادید.خوشگله.

دو پسر می خندند.مرد می چرخد و دست پشت شان می گذارد.همان طور که از اتاق بیرون شان می کند

می گوید:

- می تونید برید خونه تون.اگه درباره ی این دختره حرفی به کسی بزنید قبل پدرم من پدرتونو درمیارم.

اعتراض می کنند:

- یه ماهه تو نخشیم.کارت تموم شد...

مرد در را روی شان می بندد و داد می زند:

- تا سی می شمرم دیگه تو ویلا نباشید.

سپس می چرخد و به من لبخند می زند.صورت زیبایی دارد ولی نمی دانم چرا برق چشم هایش می

ترساندم.همان طور که به سمتم می آید شمرده شمرده می گوید:

- اسمت برام مهم نیست. کارم که تموم شد بر می گردی خونه و درباره ی امروز خفه خون می گیری. بشنوم حرفی زدی دیگه کسی تو و مادر خرابتو نمی بینه.

چانه ام را می گیرد:

- فهمیدی؟

قلبم تند می زند. نمی دانم باید چه بگویم. نمی دانم منظورش از کارش با من چیست. نکند همان کارهایی که مهمان های مادرم با من داشتند؟

چانه ام را محکم تر فشار می دهد. آخ می گویم:

- آره.

چانه ام را رها می کند و با پشت دست سیلی محکمی به صورتم می زند. روی تخت پرت می شوم. موهایم را می گیرد و بلند می کند. با لبخند در صورتم زمزمه می کند:

- نشنیدم.

بدنم می لرزد. آهسته می گویم:

- چشم.

موهایم را عقب می کشد. گردنم صدا می دهد. چشم های فندقی اش که انگار در آن ها آتش زبانه می کشد تنها چیزی است که می بینم. با نیشخند می گوید:

- چرا خفه شدی؟

بلند می گویم:

- چشم.

سرش را تکان می دهد و با حرکتی سریع لباس را در تنم جر می دهد.

سه روز است که جز چشم هایی فندقی چیزی نمی بینم. سنگینی اش نفسم را می گیرد و گریه ها و جیغ هایم را با تودهنی و فریاد خفه شو جواب می دهد. وقتی به قول خودش کارش تمام می شود از اتاق بیرون می رود و تا چند ساعت بر نمی گردد.

زن در این مدت می آید و مرا مرتب و تمیز می کند. التماسش می کنم تا مرا فراری دهد ولی با ترس خودش فراری می شود. من هم روی تخت دراز می کشم و با دلتنگی به زمین سفت و سرد خانه مان فکر می کنم. خودم را تاب می دهم و خیال پردازی می کنم که مادرم دارد نوازشم می کند. وقتی بچه تر بودم این کار را می کرد؛ وقتی هنوز مرا فراموش نکرده بود.

زیر لب با خودم حرف می زنم و به دوست های کمم در مدرسه و معلم های بداخلاق مان فکر می کنم. آرزو می کنم به جای این لباس گران و زیبا در لباس های کهنه و پاره ام باشم.

مرد وقتی زمزمه ی زیر لبم را می شنود سرم داد می زند تا خفه شوم ولی من مدام با خودم حرف می زنم تا دیوانه نشوم. بدن کوچکم و روح کوچک ترم تحمل این همه فشار را ندارد و من دارم لبه ی جنون قدم می زنم.

مرد با کلافگی دستش را روی دهانم می گذارد و سرش را روی بالش کنار سرم می گذارد:

- خفه می شی یا نه؟ فردا می فرستمت بری تو همون طویله ای که بودی.

دراز می کشد و به سقف خیره می شود. بدنم خشک شده و نمی توانم حرکت کنم. نفس کشیدن هم سخت شده. من دختر بدبخت سیزده ساله ای هستم که نمی دانم دارد چه اتفاقی می افتد و چرا باید این همه درد بکشم.

نفسم بالا نمی آید. سرش را می چرخاند و با دیدن صورت کبودم سریع سر جایش می نشیند و تکانم می

دهد:

- چه مرگته؟

به صورتم سیلی های آرامی می زند و روی سرم خم می شود. چانه ام را می گیرد و تکان می دهد:

- نفس بکش.

ترسیده و من نفس کشیدن یادم رفته. نمی دانم برای چه سه روز است خونریزی دارم و نمی توانم درست

به دستشویی بروم.

ضربه ای محکم به قفسه ی سینه ی برهنه ام که زیر ملحفه پنهان است می کوبد. از شوک ضربه اش

نفس عمیق و صداداری می کشم. آب دهانش را قورت می دهد و خودش را روی تخت پرت می کند. زیر لب

می گوید:

- مردنم بلد نیستی. جز گریه ام کاری نمی کنی. حداقل یه حالی بهم بده دست خالی نفرستمت سگ

دونی تون.

نفس هایم به ریتم طبیعی بر می گردند. دوباره شروع به گریه می کنم:

- چرا هی خون میاد!

پوفی می گوید:

- می خوای بگی نمی دونی؟ خودتو می زنی به موش مردگی که بگی چشم و گوش بسته ای؟

گریه ام شدیدتر می شود. می خواهم با مادر سر بساط منقلش بنشینم. دیگر دلم تخت نرم و لباس نو نمی

خواهد.

زیر لب می گوید:

- زهرمار.

احساس ضعف می کنم و مادرم را می خواهم. شاید اگر ببیند دارد با من چه می کند نئشگی از سرش
بپرد و به دادم برسد.

این همان چیزی است که بچه ها درباره اش حرف می زدند؟ همان هایی که می خواستند شوهرشان
دهند.... حرف های آن ها این قدر تلخ و دردناک نبود.

گریه ام دوباره اوج می گردد:

- حالا چی می شه؟

بعد از سه روز از شوک درآمده ام.

نیشخند می زند:

- تو بی تجربه ای؟ هنوز هیچی نشده یه بچه ام می خوی قالب کنی.

وحشت زده تکرار می کنم:

- بچه؟

آن قدر لرزش بدنم زیاد است که بی حوصله می شود:

- می خواستم یکم پیشت بخوابم خودت نمی ذاری.

لباس هایش را می پوشد و دوباره از اتاقم می رود. به خورشید در حال غروب خیره می شوم و به واژه ی
بچه فکر می کنم. برای هزارمین بار فکر می کنم که دلم مادر معتادم را می خواهد.

فصل نهم

با ضربه ی دست کسی به شانه ام از خواب می پرم. هنوز از بیست ساعت کار در بیمارستان گیجم. چراغ
خوابم را روشن می کنم و با دیدن هلیا سر جایم می نشینم. سرش را می بوسم:

- این جا چی کار می کنی؟ چرا خواب نیستی؟

با بغض می گوید:

- بنیامین تو تختش جیش کرده.

نفس عمیقی می کشم و بلندش می کنم. هلیا به بغل به اتاق شان می روم و بنیامین را می بینم که
شلوارش را در آورده و با لباس زیر و تیشرت کنار تختش ایستاده. سرش را پایین انداخته و به دست هایش نگاه
می کند.

هلیا را روی تختش می گذارم:

- شما بخواب. من مراقب داداش هستم.

هلیا با تخیسی می گوید:

- نه.

نفسم را محکم بیرون می دهم. او چطور با این دو فسقلی لجباز کنار می آمد؟ تا یک ماه و نیم پیش این قدر لجباز نبودند.

دست هایم را زیر بغل بنیامین می گذارم تا بلندش کنم ولی خود را کنار می کشد و دست هایش را سفت به بدنش می چسباند. سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم. با ملایمت می گویم:

- بنیامین بیا بریم حمام کن بعد برگرد بخواب. باشه؟

بنیامین که فقط موهای فرفری اش را نشانم می دهد از من دورتر می شود. تصمیمم را می گیرم و به زور بلندش می کنم. بنیامین در سر و صورتم می کوبد و جیغ می زند:

- مامانم کو؟ مامان! مامان!

بی توجه به کارهایش به حمام می برم و آب گرم را باز می کنم. ماهک و آیدین سراسیمه به اتاق دوقلوها می آیند. آیدین با دیدن بنیامین که در بغل من دست پا می زند و جیغ می کشد، به سمت مان می آید و دست هایش را به سمت بنیامین دراز می کند. بنیامین روی دست آیدین می کوبد و با تمام قدرت جیغ می زند:

- داداش بد! مامان! مامان!

زیر آب گرم می گذارمش و حتی لباس هایش را در نمی آورم. آیدین با حرص می گوید:

- این طوری نه.

بنیامین کف حمام نشسته و مثل ابر بهار گریه می کند. آیدین بی توجه به این که خیس می شود بغلش می کند و تیشرتش را در می آورد. بنیامین دوباره مادرش را صدا می زند. از بس تقلا کرده صورتش قرمز است. از حمام بیرون می روم و در را می بندم. ماهک هلیا را بغل کرده و نگاهم می کند. هلیا هم همراه برادرش گریه می کند.

دستی به موهایم می کشم و با کلافگی نفسم را بیرون می دهم. باید با این دو بچه چه کنم؟

در آشپزخانه می نشینم و جرعه ای از قهوه ام می نوشم. صدای جیغ و داد بنیامین را دیگر نمی شنوم. احتمالاً آیدین توانسته آرامش کند.

تا یک هفته توانستیم راضی شان کنیم که به یک مسافرت آمده ایم و به زودی پیش مادرشان می روند ولی کم کم ناسازگاری شان شروع شد. ماهک هم کمی گوشه گیر شده ولی مثل آن ها بی قراری نمی کند.

آیدین خونسرد است و از همیشه کم حرف تر. بیشتر وقتش را درس می خواند و به دوقلوها می رسد ولی دوقلوها دیگر با خواهر و برادر بزرگ تر شان هم آرام نمی گیرند و مدام مادرشان را می خواهند.

یک ماه و نیم است که آرش را ندیده ام. نمی دانم چکار می کند. هنوز با اوست؟
او آرش را یاد مادرش می اندازد. مادری که تمام سعیش را کرد تا او را پیش خودش نگه دارد ولی نتوانست و جلوی چشم هایش مرد.

به خودم پوزخند می زنم. چرا فکر می کردم که بعد از شانزده سال همان دختر معصوم قبل است؟
لیوان را در دستم فشار می دهم. هر بار به او فکر می کنم فشارم بالا می رود و حس می کنم سرم دارد می ترکد. آیدین در حالی که هلیا و بنیامین را بغل کرده به آشپزخانه می آید. به خاطر دوقلوها خواب نداریم و ساعت سه نصف شب در خانه پرسه می زنیم.

هر دو سرشان پایین است و محکم به آیدین چسبیده اند. او را بعد از مادرشان بیشتر از همه دوست دارند.
بنیامین با عصبانیت به آیدین می گوید:

- مامان کو؟

باز شروع شدند. روز است که فقط همین را می گویند.

آیدین روی میز می گذاردشان. در یخچال را باز می کند و دو بستنی در می آورد. آن ها را مقابل هلیا و بنیامین می گذارد. بنیامین بستنی را محکم پس می زند و صدایش را بلند می کند:

- آیدین ازت بدم میاد! تو از مامان جدامون کردی.

به من اشاره می کند:

- با اون.

هلیا دوباره شروع به گریه می کند. بنیامین از روی صندلی اش پایین می رود و به هلیا هم کمک می کند. دست هم را می گیرند و به اتاق شان می روند. خوب از پس خودشان بر می آیند!
آیدین یکی از بستنی ها را باز می کند و با خونسردی گازی به آن می زند. به صورت خونسردش نگاه می کنم و می فهمم او بیشتر از دوقلوها رنج می کشد.

در حالی که به سایه ی پشت درخت های نزدیک خانه نگاه می کنم، سایه ای که این روزها همیشه هست، می پرسم:

- خوب دوست دارید کجا باشیم؟

هیچ کدام حرفی نمی زنند. امروز زودتر از بیمارستان برگشتم تا آن ها را به گردش ببرم و حال و هوایشان را عوض کنم. هلیا با تخرسی می گوید:

- بریم پیش مامان.

بنیامین هم پشت سرش بلند می گوید:

- آره! بریم پیش مامان.

حرف هایشان را نادیده می گیرم:

- می ریم همون شهر بازی قبلیه و بعدشم شام می خوریم. خوبه؟

بنیامین جیغ می زند:

- بدون مامان نه!

نفس عمیقی می کشم و دنده را محکم عوض می کنم. این ها از بچگی آرش هم بدقلق ترند.

در شهر بازی هیچ دستگاهی را سوار نمی شوند و مدام با جیغ هایشان توجه بقیه را جلب می کنند. ماهک

و آیدین هیچ تلاشی برای ساکت کردن شان نمی کنند؛ شاید چون می دانند فایده ای ندارد.

موقع شام هم پیتزایشان را زمین می اندازند و با مشت روی میز می کوبند.

این هم برنامه ی تغییر حال و هوا.

بعد از افتضاح امروز روی تختم دراز کشیده ام و فکر می کنم. دوقلوها بالاخره بعد از جیغ و داد بسیار

خواب شان برده و آیدین و ماهک هم خوابیده اند.

تخت های دونفره بدون او خیلی بزرگ به نظر می رسند. یادم می آید که گاهی ساعت ها در تاریکی

صورتش را زیر نور ماه تماشا می کردم و احساس خوشبختی می کردم. حتی به این که به او دست نزنم هم

راضی بودم. حماقتم بعد از سال ها هنوز به قوت خودش باقی است.

«- ناهار چی می خوری برات درست کنم؟»

دست و پایم را می کشم و خمیازه ام را خقه می کنم:

- هنوز صبحونه هم نخوردیم.

می خندد:

- خوب می خوام از الان درستش کنم. امروز خونه ای.

حس خوبی زیر پوستم می دود. این که زنی در خانه دارم که از بودنم خوشحال است و برایم تدارک می

بیند.

به موهای بلندش دست می کشم. زیبایی دخترانه ی شانزده سال پیشش تبدیل به زیبایی زنانه ای شده

که مقاومت در برابرش برایم سخت است و او چیزی را برایم ساده تر نمی کند.

روی تخت می نشینم و گونه اش رامی بوسم. می خندد:

- بریم یه چیزی بخور. بچه ها منتظرتن.

اجزای صورتش را نگاه می‌کنم. شاید وقت است که تغییری در روابط مان ایجاد کنم. می‌خواهم سرم را جلو ببرم که در یک دفعه باز می‌شود. ندیده می‌دانم آرش است.

آرش با نیش باز تماشایمان می‌کند:

- صحنه هالیوودی بود؟ سامیار می‌خواد جا صبحونه بخورت نگار.

نگار سرخ می‌شود و به آرش تشر می‌زند:

- برو پیش بچه‌هایی ادب.

آرش می‌خندد و از اتاق می‌رود.»

حتی با فکر کردن به آن روزهای کوتاه مثل احمق‌ها لبخند می‌زنم. در این یک ماه و نیم ترجیح می‌دهم بیشتر در گذشته زندگی کنم تا حال. مثل وقتی که بدون آگاهی کافی از نگار خواستگاری کردم و به خودم قبولاندم که شانزده سال زمان کمی است و او مثل قبل است؛ به خودم قبولاندم که زنی که پنج سال تنها بوده، با وجود سهراب دیگر سایه‌ی هر مردی را با تیر می‌زند.

هر روز از خودم می‌پرسم که چرا حماقت کردم و بعد می‌بینم که هنوز دارم به حماقتم ادامه می‌دهم.

«- هلیا و بنیامین می‌خوان لباس یه شکل بخرن. کی وقت داری بریم؟ دوست دارن تو هم باشی.

مسخ چشم‌های مشک‌اش با حواس پرتی می‌گویم:

- همین امروز.

با خوشحالی لبخند می‌زند:

- پس برم به بچه‌ها بگم.

چطور بعد از سه بار زایمان این قدر خوش‌هیكل است؟!»

چشم‌هایم را محکم می‌بندم و سعی می‌کنم به این زن فکر نکنم ولی نمی‌توانم. هنوز می‌توانم دست

هایش را روی پیشانی ام حس می‌کنم؛ وقتی که بعد از روزی سخت در بیمارستان سردرد داشتم و او پیشانی ام را ماساژ می‌داد.

«- سامیار؟»

در حالی که با حرکت دست‌هایش روی سرم خواب‌آلود شده ام لب می‌زنم:

- جانم؟

- تا حالا مریضی رو سر جراحیش... یعنی کسی تا حالا تو اتاق عملی که تو جراحی بودی مرده؟

خواب از سرم می‌پرد. به سقف زل می‌زنم:

- آره. یه بار.

دست هایش انگار آرام بخش به سرم تزریق می کنند:

- خیلی ناراحت شدی؟

به سمتش می چرخم و سرم را روی شانه اش می گذارم:

- معلومه که شدم. هنوزم هستم ولی حداقل می دونم که من همه ی تلاشمو کردم و نمی تونستم کاری

براشون بکنم.

به چشم هایش نگاه می کنم. خوابش برده و من دارم هنوز برایش حرف می زنم. ملحفه را رویش می

کشم و مهایش را از مقابل صورتش کنار می زنم. خوشحالم که هلیا مجبورش می کند موهایش را بلند کند تا با

هم موهایشان را هم اندازه نگه دارند.»

شانزده سال پیش که می خواستم ترکش کنم هم این قدر بغض نداشتم؛ آن موقع یک پسر نوجوان بودم

و حالا مردی سی و چهار ساله هستم.

«آرش با خنده می گوید:

- زن داشتن بهت ساخته ها! شکم آوردی!

پس کله اش می کوبم:

- آدم باش.

با این حال خودم هم مثل احمق ها می خندم. آرش ساکت نمی شود:

- بله فکر کردی نمی بینم چطوری جلو دو تا پسر نوجوون مجرد نگاهش می کنی؟

نیشخند می زنم:

- خودت و آیدینو می گی؟ من سن شما بودم یکیو دوست داشتم بهش قول ازدواجم داده بودم!

آرش پقی زیر خنده می زند:

- آره می دونم شونزده سالم طول کشید تا بگیری!

مستم را در بازویش می کوبم:

- از کجا می دونی نگار بوده؟

آرش عاقل اندر سفیه نگاهم می کند:

- درسته خود نگار خیلی شوته ولی من می بینم چه جوری نگاهش می کردی از همون اول. این مال

همین چند ماه نیست. فقط یه چیزی که واسم عجیبه اینه که تو اون موقعا چه جونوری بودی که با یه زن

شوهردار می زدی و دوازده ساله واسه من جانماز آب می کشی!

محکم در سرش می کوبم و با فاصله ی کمی از کنار یک ماشین رد می شوم. همین طور ادامه دهیم

یک تصادف هم می کنیم!

سعی می کنم برایش توضیح دهم؛ آرش ثابت کرده که با وجود لودگی هایش آدمی منطقی است.
- می دونی که من سه سال از نگار بزرگ ترم. هنوز چهارده سالش نشده بود که آوردنش خونه مون و گفتن زن برادرمه. برادری که سی و دو سالش بود! ما یه جورایی با هم هم بازی بودیم. و منم بهش علاقه داشتم ولی احتیاط می کردم چون سهراب به خاطر من اونو تحت فشار می داشت برای همینم هیجده سالم که شد فرستادم آمریکا تا زندگی شون آروم شه که نشد!

آرش بعد از سکوتی طولانی می گوید:

- نگار مادر خوبیه. برادرت آدم حروم.... ای بوده.

چپ چپ نگاهش می کنم:

- هر چی بوده دیگه مرده. درست نیست این طوری بگیم.

آرش متفکرانه می گوید:

- حس بدی نداری که زن برادرتو گرفتی؟ سیب گاززده و این چیزا....

پوفی می گویم و برای بار هزارم پس کله اش می کوبم:

- آدم باش.»

دلیم برای آرش تنگ شده. از دوازده سال پیش همدم بوده و حالا برای اولین بار تنهیم گذاشته. این قدر محبت مادرانه ی او رویش تاثیر گذاشته؟

«- منو ماهک داریم می ریم خرید واسه خونه. چیزی نمی خوای؟»

سریع اخم می کند. هفت میان ابروهایش را می بوسم. صورتش کمی باز می شود. کوچک ترین محبتم

هم حالش را بهتر می کند. لعنت به سهراب.

آهسته می گوید:

- همش پیش توئه دیگه؟

کنارش می نشینم:

- نمی شه تو خونه حبسش کنیم. این طوری جای این که دست از کاراش برداره بدتر می کنه. حوصله

اش سر رفته.

نگار چند ثانیه مکث می کند و سرانجام شانه هایش را بالا می اندازد:

- اگه این قدر مطمئنی باشه. هر کاری فکر می کنی درسته انجام بده.

اعتماد زنی مثل او خیلی شیرین است؛ زنی که هیچ وقت از اعتماد کردن نتیجه ی خوبی نگرفته.»

کلافه دستی به موهایم می کشم. فردا در بیمارستان عمل سختی دارم و مثل همه ی شب های شش هفته ی گذشته خوابم نمی برد. نمی دانم چرا صورتش از ذهنم محو نمی شود. شاید ضمیر ناخودآگاهم می خواهد با این کار حماقتم را به رویم بیاورد و عذابم دهد.

«- چرا بیداری؟»

می چرخد و با چشمهای قرمز نگاهم می کند:

- تو چرا بیداری؟

مثل او زانوهایم را بغل می کنم و به دیوار تکیه می دهم:

- چه خوابی دیدی؟

زیر لب می گوید:

- سهراب راحت نمرد. چون کند. هیچ وقت نگاهشو یادم نمی ره. التماسم می کرد تا کمکش کنم.

دستم را دور شانه هایش حلقه می کنم. سرش را روی شانه ام می گذارد و آهسته ادامه می دهد:

- پدرت با قصاصم دلش آرام نگرفت. من نمی دونستم خوشحالم یا ناراحت. همه چی خیلی عجیب

بود. حال و هوای بچه ها هم. آیدین ناراحت نبود. ماهک گریه می کرد و دوقلوها هم این جا وول می خوردن.

به شکمش اشاره می کند. لبخند می زنم:

- الانم این جا وول می خورن. هیچی عوض نشده.

به خانه اشاره می کنم. خنده ی کوتاهی می کند و دستم را می گیرد. به حلقه هایمان نگاه می کند:

- من و سهراب...

سکوت می کند. سرم را مقابل سرش می برم:

- ادامه اش چی شد؟

لبخند کم رنگی می زند:

- حس می کنم کار درستی نیست درباره ی سهراب باهات حرف بزنم.

بالای گوشش را می بوسم:

- چون دیگه شوهرتم؟

نیشخند می زند:

- آره. برادر شوهر مرحوممی ولی من چنین حسی ندارم. هیچ وقت تو رو با سهراب نمی شناختم. واسم از

همه ی نیکزادا جدا بودی و هستی.

لبخندم کش می آید:

- خوشحالم که این طوریه. حالا بهم بگو چه خوابی دیدی؟ نگران نباش. من وقتی درباره ی سهراب حرف می زنی ناراحت نمی شم.

نفس عمیقی می کشد و با حلقه ی انگشت دوم بازی می کند:

- خواب اون وقتاً رو می بینم. یه پسری بود که همیشه دم مدرسه مون وایمیساد و نگاهم می کرد. ماسک می داشت و کلاه برای همین نمی تونستم صورتشو ببینم. اون موقع آرزوم بود که از مادرم جدا شم و دوست داشتم فکر کنم آدم خوبیه و دوستم داره ولی بعد از چند ماه اون اتفاق با سهراب افتاد و من به آرزوم رسیدم. از مادرم جدا شدم ولی چه جدا شدنی!

قلبم کمی تند می زند. هنوز آن پسر را یادش است!

با احتیاط صورتش را نوازش می کنم:

- هیچ وقت درباره ی مادرت زیاد حرف نمی زدی. فقط می دونستم که اعتیاد داره.

شانه هایش را بالا می اندازد:

- نمی دونم زنده اس یا نه. آخرین باری که دیدمش قبل از عقدم با سهراب بود. خوشحال بود. فکر می کرد داره خوشبختم می کنه. بهم می گفت این فرصتو از دست ندم. هنوز یکم محبت مادری داشت. می گفت سهراب چیزی کم نداره. خر نشم. اون از ظاهر قضاوت می کرد و... واقعا هم ظاهر سهراب هر کسی رو گول می زد.

پوزخند می زنم:

- سهراب خوب بود... وقتی بچه بودم یادمه که حالش خوب بود... به سوگند خیلی وابسته بود. وقتی سوگند حالش بد شد و از ایران رفت به بابا اصرار کرد که باهاش بره ولی بابا گفت باید بمونه و مراقب کارخونه باشه. سهراب رفت تو خط دوستای مسخره که چیزی جز وحشی بازی و آسیب زدن به خودش و بقیه یادش نمی دادن. اون همیشه می خواست توجه مامان و بابا رو جلب کنه چون حس می کرد براشون چیزی جز وارث نیست. بعد از اون جریانی که سوگند راه انداخت و خودشو قایم کرد، بدترم شد و همون زمان بود که تو رو دید.

لبخند تلخی می زند:

- منم سیبل ناراحتیاش شدم... ولی خوشحالم. اگه زن سهراب نمی شدم هیچ وقت تو رو نمی شناختم.

مودیانه می خندم:

- ببین باز اعتراف کردی چقدر عاشقمی.

فهمیدم که آخرش نگفت چه خوابی دیده ولی به رویش نمی آورم. به طور ناگهانی بلندش می کنم. جیغش را خفه می کند و به بازویم مشت می کوبد:

- سامیار!

بی توجه به دست و پا زدن هایش به اتاق مان می روم. یادآوری سهراب چیز دلنشینی نیست که بخواهیم ادامه دهیم.

گاهی دلم می سوزد که هیچ وقت برادرم را دوست نداشتم.»
پوفی می گویم و روی تختم می نشینم. این طوری نمی شود. لپ تاپم را باز می کنم و مقاله های جدید را می خوانم. امشب هم مثل شب های دیگر خوابم نخواهد برد.

- این جا پیش خانوم همتی بمونید تا من برم یه سر به مریضام بزنم. بعد می ریم پیش نی نیا. باشه؟
دارم به دوقلوها باج می دهم تا حال بهتری پیدا کنند. با بی میلی سر تکان می دهند. خانم همتی با مهربانی موهایشان را نوازش می کند:

- نمی دونستم بچه های این سنی دارید دکتر.

نفسم را بیرون می دهم:

- لطفا چند دقیقه مراقبشون باشید تا من برگردم.

کار اشتباهی کردم که آن ها را به بیمارستان و محیطی پر از آلودگی آوردم ولی ماسک روی صورت شان گذاشته ام و دستکش دست شان کرده ام. هر دو بی حوصله اند. فکر می کردم بچه های کوچک زودتر فراموش می کنند ولی انگار دوباره اشتباه کردم!

وقتی سراغ شان می آیم می بینم که با اسباب بازی های وسایل پزشکی مشغول شده اند و خانم همتی را معاینه می کنند. بنیامین گوشی را روی شکم خانم همتی گذاشته و در حالی که گوشی ها را بر عکس در گوشش کرده با دقت گوش می کند. اخم کوچکی هم کرده که مرا یاد او می اندازد؛ هر وقت تمرکز می کند اخم دارد.

هلیا با دقت چسبی روی مچ خانم همتی می زند:

- داروهاتو سر وقت بخوریا.

بعد از مدت ها خنده ام می گیرد. خانم همتی هم می خندد:

- چشم خانوم دکتر.

مقابل شان می ایستم:

- نی نیا منتظرن. بریم؟

هر دو را بلند می کنم و به بخش نوزادان می برم. با دیدن نوزادان بعد از یک ماه کمی هیجان زده می شوند.

- اون یکی چقدر کوچولوئه. زشتم هست.

بنیامین می خندد:

- آره. شبیه بردیاست.

هلیا می خندد:

- راست می گی.

بردیا دوست پیش دبستانی بنیامین است. چون زال است بچه ها او را زشت می دانند.

اصرار می کنند که آن ها را داخل اتاق ببرم ولی تا همین جا هم اشتباه زیادی کرده ام:

- هم نی نیا مریض می شن هم شما. الان می ریم اتاق من ظهرم می ریم ناهار بیرون. خوبه؟

هیجان شان می خوابد و با بی تفاوتی شان بالا می اندازند. او چطور همیشه خوشحال نگه شان می

داشت؟

- آیدین واسه کنکورت هر چی خواستی بگو. کلاس و کتابو هر چی که هست. تو حسابتم پول ریختم. کاری داری باهاش انجام بده.

سرش را تکان می دهد و غذایش را نصفه رها می کند. به قامت بلند و لاغر ولی ورزشکاری اش نگاه می کنم که به اتاقش می رود. آیدین از همه کمتر بهانه می گیرد ولی حال بدتری دارد. بیشتر از دوقلوها نگران او هستم.

ماهک لاغر و رنگ پریده شده. چند بار صدای گریه اش را از پشت در بسته ی اتاقش شنیدم و هر بار سعی کردم با او صحبت کنم با یک بهانه بحث را شروع نشده تمام کرد.

دوقلوها هم کم غذا شده اند و کمتر سر و صدا می کنند. شب ها موقع خواب بیشتر بهانه می گیرند و خواب بد می بینند. مدام هم مادرشان را صدا می زنند. هر دو شان تب می کنند و زیر لب هذیان می گویند. گاهی وقتی نوازش شان می کنم حس می کنند مادرشان هستم و آرام می گیرند.

وقتی این ها را می بینم دودل می شوم. زندگی من و او نمی توانست ادامه پیدا کند ولی بچه هایش فقط او را داشتند و پدرم آن ها را از مادرشان جدا کرد. فکر می کردم اگر پیش من باشند بهتر بتوانم از شان مراقبت کنم ولی حال شان بهتر که نشده هیچ، بدتر هم شده.

- آیدین؟ می شه پیام تو؟

در را باز می کند. چشم هایش قرمز است. به ساعت نگاه می کنم. ساعت دو نصف شب است و او هنوز

بیدار است. به دست بانددپیچی شده اش نگاه می کنم:

- درد می کنه؟ می خوام یه عکس ازش بگیریم؟

آیدین قبلا این طور سخت تمرین نمی کرد و به خودش آسیب نمی زد. سرش را تکان می دهد:

- خوبه. چرا بیداری؟

ابروهایم بالا می روند:

- من باید از تو بپرسم چرا بیداری.

شانه هایش را بالا می اندازد:

- درسام مونده.

در نگاه سریع اولم کتاب هایش را که کف اتاق پخش بودند دیدم. لبخند کوچکی می زنم:

- خودتو نکش. خوابت مهم تر از کنکوره.

سرش را تکان می دهد. مستقیم در چشم هایم نگاه نمی کند:

- کنکورمو که بدم با بچه ها می ریم. چند ماهه که از کار و زندگی افتادی.

پوفی می گویم:

- باز شروع کردی؟ من سر آرشی که باهش هیچ نسبتی ندارم هم منت نداشتم که سر برادرزاده هام

بذارم. شما تا هر وقت بخواین این جا خونتونه. خوب؟

از چشم های لجبازی را می خوانم و اخم می کنم:

- این فکر رو از سرت بیرون کن. چه جوری می خوای از پس خواهر و برادرات برییای؟ حالا ماهکو می

گیم بزرگ شده یکم، بنیامین و هلیا رو نمی تونی نگه داری. به جاش همین جا بمون تا با هم مراقب شون

باشیم.

دستم را روی شانه اش می گذارم:

- آیدین؟ گوش می کنی؟

سرش را بالا می آورد:

- آره. باشه. شب بخیر.

به اتاقش می رود و در را می بندد.

با دو انگشتم بالای بینی ام را فشار می دهم. با آرش خیلی راحت تر کنار می آمدم.

صدای آهسته ی آهنگ را از اتاق ماهک می شنوم. خواهر و برادر مثل هم اند!

در می زنم. صدا تق تق بلندی می آید و بعد از تاخیری طولانی در باز می شود. به رنگ پریده اش نگاه

می کنم:

- ببخشید وقت بدی بود انگار.

به حریم خصوصی اش احترام می گذارم. به هر حال یک دختر است و شاید خیلی با من راحت نباشد.

آب دهانش را قورت می دهد:

- نه وقت خوبیه.

موهایش را شلخته بسته؛ ماهکی که در خانه هم طوری راه می رفت انگار روی فرش قرمز راه می رود.

- انگار بدخواب شدی. میای یکم حرف بزنیم؟

سرش را با بی میلی تکان می دهد و دنبالم به آشپزخانه می آید. متوجه می شوم که قبلش با دقت در اتاقش را می بندد.

لیوان شکلات داغ را مقابلش می گذارم:

- از مدرسه ی جدیدت خوشت میاد؟ با کسی دوست شدی؟

کف دست هایش را به لیوان داغ می چسباند و مرا یاد مادرش می اندازد. زیر لب می گوید:

- معلمون خوبن. با دو سه نفر دوست شدم.

سعی می کنم به حرف بیاورمش:

- جدی؟ می تونی دعوت شون کنی بیان این جا. من و آیدین از خونه می ریم تا راحت باشین.

پلک می زند:

- باشه.

موهای روی پیشانی اش را کنار می زنم:

- ماهک... هر چی شد می تونی به من بگی. عصبانی نمی شم. بهت کمک می کنم. خوب؟

با ترس نگاهم می کند:

- به خدا من کاری نکردم.

سریع می گویم:

- منظورم این نبود که کاری کردی. گفتم اگه مشکلی پیش اومد بگو من حلش می کنم. همین.

خیالش راحت می شود و سرش را تکان می دهد. این فسقلی دارد چه می کند که این قدر نگران است؟

پدرم با اخم ناشی از رفتار بچه ها می گوید:

- چقدر لاغر شدن. بهشون نمی رسی؟

نتوانستم آن ها را طبقه ی پایین نگه دارم. دوقلوها فهمیده اند با بارضاشان حضانت شان را از مادرشان

گرفته و از دستش عصبانی اند. تا آمدند بدون سلام به طبقه ی بالا رفتند و ماهک و آیدین هم دنبال شان رفتند.

- غذا درست نمی خورن.

اخمش عمیق تر می شود.
 سمیرا مدام برایم میوه پوست می کند و مقابلم می گذارد. با نگرانی دست به سر و صورتم می کشد و زیر لب غر می زند. با شوخی به محسن می گویم:
 - بیا این زن خل و چلتو ببر محسن. دیوونم کرد.
 سمیار محکم روی بازویم می کوبد. به شکم گنده اش نگاه می کنم و با چشم های گردشده می گویم:
 - وحشی شدی! قراره چی بزایی؟
 سمیرا جیغ می زند:
 - بچه ی خودت سگه!
 نیشخند می زنم. خدا را شکر دست از ترحم مسخره اش برداشت.
 ماهان با ناراحتی پا بر زمین می کوبد:
 - چرا هلیا و ینامین باهام بازی نمی کنن؟
 جرعه ای از چایم می نوشم:
 - یکم بی حوصله ان دایی. حال شون بهتر شد از دلت درمیارن.
 سمیرا نچ نچ می کند:
 - این زن تو خونه ی ما بزرگ شد...
 نفس عمیقی می کشم:
 - کافیه سمیرا.
 سمیرا با حرص می گوید:
 - چقدر ذیلی تو داداش. خوب کردی طلاقش دادی.
 گوشه ی لبم را گاز می گیرم. کسی نمی داند که هنوز طلاقش ندادم. منتظرم خودش درخواست طلاق بدهد. این از شرایط ازدواج مان بود.
 نمی دانم تردیدم برای چیست ولی هنوز احمقانه می خواهم به ریسمان پوسیده ی این زندگی چنگ بزنم.
 روزی که با اضطراب در کافی شاپ مقابلم نشست و گفت پیشنهادم را قبول می کند، تنها شرطش این بود که حق طلاق با او باشد و من هم قبول کردم. آن روز فکر نمی کردم کارمان به این جا برسد.
 - با بچه ها بیا این جا زندگی کن. مهین مراقب شون هست. می تونی به کارات برسی.
 به چشم های پدرم نگاه می کنم. اگر نگار را زودتر از زیر دست و پای سهراب جمع می کرد، شاید او این قدر آسیب نمی دید که بخواهد دست به چنین کارهایی بزند. اگر سهراب را این طور عقده ای نمی کرد....

پوزخندم را مخفی می کنم:

- فکر نمی کنم دوقلوها خیلی خوش شون بیاد. ما راحتیم. ممنون.

رضا عصایش را زمین می کوبد:

- به حرف من گوش کن پسر.

از جایم بلند می شوم:

- آیدین کلاس داره. باید بریم. با اجازه.

موهای ماهان را به هم می ریزم:

- دایی بچه ها رو صدا می کنی؟

با دیدن شکم بزرگ ماهان پنج ساله می خواهم به سمیرا بگویم چاقی ماهان خطرناک شده ولی اگر من در زندگی شان دخالت کنم او هم شروع می کند.

- ماهک مدرسه نیومده؟

به طور ناگهانی ترمز می کنم. نیم ساعت پیش او را دم مدرسه اش پیدا کردم و حالا ناظم شان به من می گوید ماهک در مدرسه نیست. ماشین های پشت سرم با بوق و فحش از کنارم سبقت می گیرند.

زن مشکوک می گوید:

- شما اطلاع نداری؟

سریع می گویم:

- خیر. فراموش کردم که امروز به خاطر مریضیش نرفته مدرسه. گفتم دوستاش ازش می گیرن نره بهتره. باز ممنون که اطلاع دادین. خدانگهدار.

سریع قطع می کنم و ماشین را در خط اضطرار بزرگ راه پارک می کنم. ماهک کجا را دارد که برود؟

با اضطراب فکر می کنم. این دختر دست من امانت است. کمتر از آرش عزیز نیست. اگر بلایی سرش بیاید

چه کنم؟

به خیابان مدرسه اش می روم و آهسته اطرافش می چرخم. شاید خیلی دور نشده باشد. وقتی پیدایش نمی

کنم، به خانه بر می گردم. به جای آسانسور از پله ها استفاده می کنم. نفس نفس زنان در اتاقش را باز می کنم و

صدایش می زنم:

- ماهک؟

خانه خالی است. کف دستم را به پیشانی ام می کوبم. قفسه ی سینه ام از فشار زیاد تیر می کشد. یعنی کجا رفته؟

با ماشین اطراف خانه می چرخم. اگر به خانه برگشته بود می توانست با کلیدی که هفته ی پیش به او دادم وارد خانه شود.

گوشه ای پارک می کنم و سعی می کنم فکر این دختر را بخوانم. فقط امیدوارم پای پسری در میان نباشد.

صدا زنگ موبایلم از فکر بیرون می آوردم. وقتی اسم او را می بینم، مردد می شوم. بعد از دو ماه و نیم تازه زنگ زده تا از بچه هایش خبر بگیرد.

آن قدر مکث می کنم که قطع می کند. نکند از ماهک خبری دارد؟

سریع خودم به او زنگ می زنم. صدای بوق قطع می شود ولی حرفی نمی زند. من هم لال شده ام. بعد از چند ثانیه صدای ماهک را با لحن عذرخواهانه اش می شنوم:

- سلام عمو. ببخشید نگرانتون کردم. من پیش مامانم. نگران نباشید.

چشم هایم را محکم می بندم. بچه های بیچاره. چه کار کردیم؟

با ملایمت می گویم:

- از این به بعد بگو خودم می برمت پیشش. تنها نرو. یه وقت اتفاقی برات میوفته. باشه؟

چشم می گوید:

- می شه تا شب پیشش بمونم؟

سعی می کنم کمی مهربان تر باشم:

- آره. هر وقت خواستی برگردی بگو میام دنبالت. باشه؟

با خوشحالی چشم می گوید و با گفتن خدا حافظی قطع می کند.

خیالم هم راحت و هم ناراحت است. ماهک بعد از دو ماه و نیم به این نتیجه رسیده که نمی خواهد مادرش را از دست بدهد. از این بابت خوشحالم. من و او دیگر نمی توانستیم ادامه بدهیم ولی دلیل نمی شود که بچه ها مادرشان را از دست بدهند.

به سکوتش فکر می کنم. رویش نمی شد حرف بزند؟

به سمت بیمارستان می رانم و سعی می کنم به سایه ی زندگی این چهار بچه فکر نکنم.

آیدین از وقتی شنیده که ماهک کجا رفته، سکوت کرده و به نقطه ای خیره شده. دوقلوها هم با نبودن ماهک بهانه می گیرند و می گویند که مادرشان و ماهک را می خواهند!

سرانجام آیدین بدون غذا خوردن به اتاقش می رود. نمی توانم فکرش را بخوانم و مثل خواهرش با من حرف نمی زند.

بنیامین با رفتن برادرش گریه را شروع می کند و در حالی که آب بینی اش آویزان است می گوید:

- پیتزا می خوام!

هلیا هم با دیدن گریه ی برادرش گریه می کند:

- من سیب زمینی سرخ کرده می خوام!

گوشی ام را بر می دارم و شماره ی نزدیک ترین فست فود را می گیرم. مچل این دو بچه ی نیم وجبی شده ام.

بعد از بیست دقیقه که غرغره های دوقلوها را تحمل می کنم، صدای آیفون را می شنوم. سریع در آیفون می گویم که منتظر بماند، کیف پولم را بر می دارم و بعد از سپردن بچه ها به آیدین پایین می روم.

در پاگرد پله ها ماهک را می بینم. با تعجب می گویم:

- با کی اومدی؟ تنها که نیومدی؟

لبخند می زند. بعد از مدت ها کمی سرخی به گونه هایش برگشته:

- نه با مامان اومدم.

قدم کوچکی عقب می روم و سعی می کنم ذوقش را کور نکنم:

- باشه. برو خونه. بچه ها منتظرتن.

با خوشحالی دوان دوان از پله ها بالا می رود. من سر جایم می ایستم. یعنی پایین مانده؟ پیتزا و سیب

زمینی بچه ها را چه کنم؟

در ورودی خانه را باز می کنم و به پسری جوانی که غذاها را آورده سلام می کنم. پولش را می دهم و

غذاها را می گیرم. پسر که موتورش را راه می اندازد و می رود، ماشین مشکی نگار را می بینم و جا نمی

خورم. دیر یا زود باید می دیدمش.

در را نیمه باز می گذارم و به سمت ماشین می روم. به جلو خیره شده و حرکتی نمی کند. هنوز مرا

ندیده. استخوان های گونه اش بیرون زده اند و مشخص است که حسابی لاغر شده. لباس هایش را شلخته تن

کرده. دست هایش روی پاهایش می لرزند.

قبل از این که مرا ببیند، می چرخم و به خانه می روم. همین قدر کافی است؛ همین که دیدم بدون بچه

هایش چه بلایی سرش آمده کافی است.

«- این چیه؟»

در همین چند روز پژمرده شده ولی به خودم اجازه نمی دهم دلم برایش بسوزد. این نگار معصومی نیست که شانزده سال پیش رهایش کردم.

صدایی در مغزم می گوید که من احمق بودم که فکر می کردم او آدم چند سال پیش است و باید قبل از تصمیم بیشتر فکر می کردم. مقصر من هستم نه او... با این حال هم چنان این که این قضیه را از من پنهان کرده برایم غیر قابل هضم است. این که یک هفته قبل از عقده من صیغه اش را با آن مرد فسخ کرده برایم غیر قابل قبول است.

به برگه ی آزمایشی که روی لپ تاپ گذاشته زل زده:

- حداقل می تونم ثابت کنم اینو دروغ گفته. حتی اگه نظرتو عوض نکنه.

به برگه نگاه می کنم و منفی بودن بارداری اش را می بینم. نمی گفت هم فهمیده بودم دروغ است. نگار بعد از سهراب به هیچ مردی میل خاصی ندارد و این را مطمئنم.

با لبخند کم جانی می گوید:

- این قدر هول بودم که واسه چیزای دیگه ام آزمایش دادم.

زیرچشمی بقیه ی موارد را نگاه می کنم. کمبود ویتامین ب و کم خونی. دهانم را محکم می بندم تا ابراز نگرانی نکنم.

همین است؛ کم خونی. دلیل رنگ پریدگی اش کم خونی است نه چیز دیگری.

آیدین دستمال نم دار را روی پیشانی هلیا مرتب می کند و دستمال دیگری را روی پیشانی بنیامین می گذارد. امروز روز تولدشان است و چون مادرشان نیست، این قدر گریه کردند که بی حال شدند و بعد از چند ساعت تب کردند. می گفتند که به آن ها قول داده برای تولد امسال شان بنیامین یک ماشین بزرگ و هلیا یک لباس عروس دنباله دار بگیرد. وقتی گفتم من این ها را برایشان می گیرم با گریه گفتند که می خواهند مادرشان برایشان بگیرد.

با نگرانی پشت دستم را به صورت تپل بنیامین می چسبانم:

- می بریم شون بیمارستان.

آیدین با حرص می گوید:

- چکار می کنن که تو نکردی؟ تب برم بهشون دادیم. خوب نمی شن.

سه ماه است که مادرشان را ندیده اند و این فشار روانی بالاخره خودش را ظاهر کرد.

متوجه آیدین می شوم. صورتش کبود شده و رگ های پیشانی اش بیرون زده. دست هایم را دو طرف صورتش می گذارم و مجبورش می کنم مرا ببیند:

- تو زودتر اینا تلف می شی. چی شده؟ به خاطر نگرانی این جور می ای؟

آیدین دستم را پس می زند:

- بهش زنگ میزنی یا من زنگ بزنم؟

صدای ناله و هذیان این دو بچه تنها صدایی است که در سکوت طولانی مان به گوش می رسد. سرانجام آیدین گوشی را بر می دارد و از حفظ شماره ای را می گیرد. آن را روی اسپیکر می گذارد. به صدای بوق های کشار گوش می کنم. شاید حق با اوست و این تنها راه برای خوب شدن بچه هاست.

صدای ضعیف و آشنایی با تردید الو می گوید. آیدین به سردی می گوید:

- بیا این جا پیش بچه ها.

او ترسیده می گوید:

- آیدین تویی؟ خوبی؟ چی شده؟

آیدین آب دهانش را قورت می دهد. نمی دانم به خاطر تاریکی است یا واقعا اشک در چشم هایش برق

می زند. با لحن خشکی می گوید:

- فقط بیا.

تماس را قطع و گوشی را روی میز پرت می کند. از اتاق بیرون می رود و در را باز می گذارد. اگر همین

طور ادامه دهد، در هجده سالگی سخته می کند.

هلیا زیر لب می گوید:

- مامان اون پیرهن بنفشمو بپوشم...

چشم هایش بسته است و دست بنیامین را محکم گرفته. شاید باید زودتر از این ها خودخواهی را کنار می

گذاشتیم. این بچه ها چیزی از خیانت و جدایی و حضانت و دادگاه نمی فهمند؛ تنها محبت مادرشان را درک می کنند.

ده دقیقه نمی گذرد که کسی دستش را روی زنگ می گذارد و بر نمی دارد. در خانه را که باز می کنم، در

کمتر از سی ثانیه بالا می آید. کفش هایش را سریع در می آورد و چند بار زمین می خورد. رنگش مثل گچ دیوار

شده و موهایش آشفته زیر روسری بازش هستند. آرش هم پشت سرش وارد می شود... موهایش را کوتاه

کرده؟! به ماشسینی که با پایش هل می دهد و لباس عروسی که در کاورش دستش گرفته نگاه می کنم.

یقہ ام را با دو دستش می گیرد. از قدرت زیاد دست های استخوانی اش تعجب می کنم. با خشم می

گوید:

- چه بلایی سرشون آوردی؟ چپی کارشون کردی؟ فکر می کردم مثل برادرت نیستی!
سعی می کنم بهت زده نشوم و دست هایش را از یقه ام جدا می کنم. پای چشم هایش گود رفته و سیاه شده اند. لب هایش ترک خورده اند و به سفیدی می زنند. دوباره با خودم فکر می کنم این زنی نیست که سه ماه پیش رهایش کردم.

آیدین در اتاق دوقلوها را باز می کند و بیرون می آید. با دیدن مادرش انگار کمی جا می خورد. نگار به سمتش می دود و در آغوش می گیردش. آیدین در این چند وقت قد کشیده و سر نگار تا سینه اش بیشتر نمی رسد. مثل چوب خشک ایستاده و نگار دست در موهایش می کشد و زیر لب قربان صدقه اش می رود. می چرخم و به اتاقم می روم. به اندازه ی کافی دیدم.

قبل از این که در را ببندم آرش وارد اتاق می شود و به طرفم می پرد. پاهایش را دور کمرم حلقه می کند و محکم به من می چسبد. نمی توانم وزنش را تحمل کنم و از عقب روی تخت می افتم. نخودی می خندد و سرش را به سرم نزدیک می کند:

- چه صحنه هالیوودی شد! یه ماچ بده و گرنه بی عفتت می کنم!
فقط آرش می تواند در این موقعیت ها کاری کند که موقتا بدبختی ام را فراموش کنم.

از وقتی آمده ام با دوقلوهایم تنها هستم. دلم از آیدین نمی گیرد؛ رنجی که می کشد بیشتر ناراحتی می کند تا بی توجهی اش به من. ماهک هم مدرسه است. از وقتی سر زده به دیدنم آمد، حس بهتری دارم. همین که گاهی به من فکر می کنند کافی است.

بچه هایم انگار دست های مرا حس می کنند که در طول دو ساعت تب شان پایین می آید. هشیاری شان را به دست می آورند و با چشم های نیمه باز نگاهم می کنند. برای بار هزارم قربان صدقه شان می روم و برای گوشت آب شده ی تن شان اشک می ریزم. بچه هایم بدون من چه شده اند؟ در این چند وقت دلم خوش بود که سامیار مثل چشم هایش مراقب شان است ولی حالا می بینم که انگار اشتباه می کردم و دوباره از اعتمادم به پسران نیکزادها ضربه خورده ام.

بنیامین با دیدن گریه من شروع به گریه می کند و هلیا هم با برادرش همراهی می کند. هول می شوم و اشک هایم را پاک می کنم. بین شان خوابیده ام و هر دو را بغل کرده ام و امیدوارم بتوانم آرام شان کنم.

- هیس! من این جام چرا گریه می کنید؟

بنیامین با مشت کوچکش به شکمم می کوبد:

- مامان بد!

هلیا هم زار می زند:

- دیگه دوستت ندارم!

قبلا هم وقتی برایشان پیتزا سفارش نمی دادم این حرف ها را می زدند. محکم لپ شان را می بوسم:

- قربون تون برم من. درست غذا نمی خورید. بنیامین حتما شلوارات از کمرت میوفته. هلیا باز رژیم

گرفتی؟ چند بار باید بهت بگم رژیم مال شما نیست؟ شما تو سن رشدی!

گریه شان سریع قطع می شود. بنیامین با تعجب می گوید:

- از کجا فهمیدی؟

هلیا هم اخم می کند:

- بغل پا دارم خوب باید آب شن.

دلهم ضعف می رود. چند وقت بود که این طور معصوم با من یکی به دو نکرده بودند؟

هر دو روی پاهایم می نشینند. سبکی شان کمی از خوشی ام کم می کند. با دلخوری می گویند:

- چرا نیومدی دنبال مون؟

دستم را در موهای نرم شان فرو می کنم و سعی می کنم جواب مناسبی بدهم:

- یادتونه بهتون گفتم آدم بزرگا همیشه نمی تونن کاری رو که دوست دارن انجام بدن؟

با حرارت سر تکان می دهند. هنوز لپ هایشان سرخ است. طاقت نمی آورم و دوباره محکم می بوسم

شان. می خندند و دندان های نصفه و نیمه شان را نشانم می دهند:

- فداتون بشم. داشتیم می گفتم... من الان تو شرایطی ام که اجازه ندارم پیام پیش شما.

بنیامین با عصبانیت می گوید:

- بابا رضا نمی ذاره بیای؟ خودم حسابشو می رسم.

هلیا با هیجان می گوید:

- آره بنیامین می تونه پیره حال نداره.

نمی دانم بخندم یا گریه کنم.

- نه قربون تون برم. بابا رضا خیلی شما رو دوست داره. من... من یکم مریضم می ترسم شما ازم بگیری.

احساس خوبی از دروغ گفتن به آن ها ندارم ولی نمی خواهم بچه هایم از نفرت پر شوند.

با نگرانی دست به صورتم می کشند تا مثلا ببینند تب دارم یا نه. بنیامین با ترس می گوید:

- قراره بمیری؟

هلیا محکم بغلم می کند:

- عمو دکترو حالتو خوب می کنه.

آن ها سامیار را یکی از مقصران جدایی مان می دانند و دیگر بابا صدایش نمی کنند. با ناراحتی می گویم:

- بابا نه عمو. آره بهم آمپول زده خوب می شم.

هلیا هین می گوید و دستش را مقابل دهانش می گذارد:

- کجا زده؟ درد می کنه؟

بازویم را نشان می دهم:

- این جا زده. نه اصلا درد نداشت. شما هم اگه مریض شدید بزنی خوب می شید.

بنیامین سریع جایی را که نشان داده ام می بوسد:

- الان خوب می شه.

برای بار هزارم دلم ضعف می رود. باورم نمی شود بعد از چند ماه بچه هایم در آغوشم نشسته اند.

در اتاق باز می شود و آرش با سینی بزرگی به سمت ما می آید. با سرخوشی می گوید:

- سوپ آرش پز آوردم براتون حال تون خوب شه. اصلا مشکلات فراموش تون می شه. البته یکم سطح

هشیاری تون میاد پایین نزدیک صفر ولی ایرادی نداره عادیه.

هلیا و بنیامین چیزی از حرف هایم نمی فهمند ولی می خندند و با شادی به سمتش می روند. آرش با

وجود دوقلوها که از پاهایش آویزان هستند، سینی را روی تخت می گذارد. هلیا و بنیامین را روی تخت می گذارد

و قلقلک شان می دهد. هر دو می خندند و جیغ می کشند. با لبخند نگاه شان می کنم و بغضم را قورت می

دهم.

در همین لحظه ماهک وارد اتاق می شود و محکم گونه ام را می بوسد:

- بالاخره برگشتی! اومدی که بمونی دیگه نه؟

دست هایم را دو طرف صورتش می گذارم. او هم وزن کم کرده. این جدایی به هیچ کدام مان نساخته.

آهسته می گویم:

- نه ماه کوچولوی من. شما باید مراقب هلیا و بنیامین باشی تا دلشون برام تنگ نشه. می تونی چند وقت

یه بارم به من سر بزنی. باشه؟

ماهک با بغض می گوید:

- نمی خوام.

هیس می گویم و به دوقلوها اشاره می کنم که دارند از دست آرش سوپ می خورند و با ماشین و

عروسک شان بازی می کنند.

- تا دو ساعت پیش داشتن تو تب می سوختن. تو باید قوی باشی و حال شونو خوب کنی. باشه؟

ماهک هق هق کنان می گوید:

- من می خوام برگردم خونه! نمی خوام قوی باشم.
توجه دوقلوها جلب می شود و خنده روی لب هایشان می خشکد. آرش با نگاهش ماهک را تویخ می کند ولی این نگاه با پیش بند گل گلی ای که تنش کرده مغایرت دارد.

سامیار وارد اتاق می شود و با لبخند به دوقلوها می گوید:

- سوپ آرش پز خوردید حال تون بهتر شده انگار.

دوقلوها به سمتش می دوند و هر کدام از یک پایش آویزان می شوند و با هم جملاتی را می گویند:

- به مامان چه آمپولی زدی؟ چرا خوب نمی شه بیاد پیش ما؟ می گه جاش درد می کنه!

من کی گفتم درد می کنه؟!!

سامیار هر دوشان را بلند می کند و پیشانی شان را می بوسد:

- خوب می شه. یکم طول می کشه.

خوب با دروغ من همراهی می کند.

دلَم نمی خواهد نگاهش کنم. او هم از نگاه مستقیم به چشم هایم اجتناب می کند. خوب است چون بعد از

این چند ماه نسبت به او تنها حسی تلخ همراه با حسرت دارم. شاید از او حتی بیشتر سهراب بدم می آید؛ نه به

خاطر باور نکردنم بلکه به خاطر جدایی ام از پاره های تنم.

ماهک با لجبازی به سامیار می گوید:

- عمو مامان امشب می مونه این جا. شامو از بیرون بگیریم؟

سامیار به چشم های ماهک زل می زند. انگار دارد حس و حال ماهک را برای مخالفت با او می

سنجد. سرانجام در حالی که از اتاق خارج می شود می گوید:

- باشه. از هر جا می خوامی شام بگیر.

آیدین از کنار سامیار به اتاق می آید و با اخم به ماهک می گوید:

- مگه تو فردا امتحان ریاضی نداری؟ این دفعه تک بشی کسی نمیاد مدرسه ات.

ماهک زبانش را در می آورد:

- تو نباید بیای عمو میاد.

آیدین عصبانی می شود:

- می ری تو اتاقت یا بگم از این جا بره؟

ماهک پایش را به زمین می کوبد و زیر گریه می زند. این جا چه خبر است؟ آیدین هیچ وقت با ماهک این طور رفتار نمی کرد.

سعی می کنم اوضاع را آرام کنم چون دوقلوها هم منتظرند چیز خاصی ببینند تا دوباره استارت گریه را بزنند:

- من زود می رم آیدین. خواهرتم الان می ره ریاضی شو می خونه. باشه ماهک؟
ماهک با بی میلی چشم می گوید و به اتاقش می رود. به آیدین نگاه می کنم. کبودی های جدیدی در شانه و بازویش هست. گوشه ی پیشانی اش هم زخم شده. لاغر شده و قد کشیده. قلبم فشرده می شود چیزی دردناک تر از این که نیستم تا قد کشیدن پسر را ببینم نیست.

آیدین نگاهم نمی کند. به دوقلوها می گوید:

- نقاشی تونو کشیدید برای فردا؟

هلیا اخم می کند:

- تو چرا هی ما رو دعوا می کنی؟

بنیامین کاسه ی سوپ باب اسفنجی اش را بر می دارد و سر می کشد. اصلا به حرف های آیدین اهمیت نمی دهد.

آیدین چپ چپ به هلیا نگاه می کند و از اتاق می رود. پیش دوقلوهایم روی زمین می نشینم و عروسک هایشان را بر می دارم:

- چه قصه ای براتون بگم؟

دلیم برای قصه درآوردن از خودم تنگ شده؛ قصه هایی که معنی خاصی نداشتند ولی آن ها چون از زبان من در می آمد دوستش داشتند.

سرانجام هر کدام روی یکی از پاهایم سر می گذارند و می خوابند. از تاریک شدن هوا می فهمم ساعت از پنج گذشته. موهایشان را نوازش می کنم. تاریکی اتاق اذیتم نمی کند. می توانم با خیال راحت گریه کنم تا از حال بروم.

در اتاق باز می شود. با دیدن قامتش سامیار را می شناسم. شاید اگر بچه هایم را نمی گرفت، دلیم برایش تنگ می شد.

هلیا و بنیامین را بلند می کند و روی تخت هایشان می گذارد. اشک هایم را پاک می کنم و از اتاق بیرون می روم. کار من تمام شد. قبل از این که بیرونم کنند خودم می روم.

آرش با دیدن من از مقابل تلویزیون بلند می شود:

- کجا می ری؟ شام قراره کباب ترش بگیریم.

به زور می خندم:

- نوش جونت پیش من که درست غذا نمی خوری. این جا خوش بگذرون.

چپ چپ نگاهم می کند:

- برو بابا باز تو حرف زدی.

به این مدل حرف زدنش عادت کرده ام و دیگر ناراحت نمی شوم. از ماهک خداحافظی نمی کنم. این

طوری برایش سخت تر است.

وقتی دارم کفش هایم را پا می کنم، سامیاریا مقابلم می ایستد. صاف می ایستم به چشم های مشکلی اش

نگاه می کنم:

- اگه می خوای بگی دیگه این جا نیام لازم نیست. دیگه نمیام. سعی کن خودت از پس بچه ها بریایی

تا ببینی این هجده سال برای من شوخی نبوده با این که تو و پدرت شوخی گرفتیدش.

می چرخم و از پله ها پایین می روم. نگاه تیزش بیشتر از آنی بود که بتوانم تحمل کنم. با شنیدن صدای

قدم های آرش پشت سرم اشک هایم را پاک می کنم. این بچه به اندازه ی کافی رنج و غصه دیده. گام هایم را

کند می کنم تا به من برسد. دستم را دور بازویش حلقه می کنم:

- با کباب ترش چطوری؟

صورتش باز می شود و می خندد:

- بگو جون آرش! می دونستم زن زندگی هستی!

چند ماه است که آرش همراه دیوانگی هایم است. روزهای اول مثل مرده ها گوشه ای می خوابیدم و

چیزی نمی خوردم. به زور غذا در دهانم می کرد و مرا بیرون می برد. با سکوت و پرخاشگری ام کنار می

آمد. وقتی مانی به تلفنم زنگ می زد با او دعوا می کرد و نمی گذاشت من حرف بزنم.

- تو غلط کردی می خوای ببینیش. برو مادرتو بین سر چهارراه منتظرت وایساده.... خفه شو اسمشو

نیار. اگه بخواد می تونه شکایت کنه پدرتو دربیاره.... فکر کردی الکیه؟... وای ترسیدم ***... دوباره زنگ بزنی

شمارتو می دم پلیس...

وقتی گریه می کردم، دست هایم را می گرفت و اشک هایم را پاک می کرد. برایم از روزهای بهتر می

گفت؛ وقتی که بچه هایم بزرگ شوند و بتوانند بدون نیاز به اجازه به دیدنم بیایند. من هم می گفتم که هیچ

کدام دیگر دل شان نمی خواهد مادری مثل من را ببینند.

او هم می خندید می گفت که با این قیافه او هم دارد به زور تحمل می کند چه برسد به بچه هایم. بعدش هم نخ بر می داشت و به جان صورتم می افتاد. بلد نبود بند ببندازد و تنها نخ را روی صورتم می کشید و با لحن بامزه ای می گفت که موهایم را کنده یا نه. تازگی ها از مونس بند انداختن یاد گرفته و واقعا موهایم را می کند!

بعد از آن می گفت لب هایم را غنچه کنم و با برس رژگونه به صورتم می زد. بعدش رژ قرمز جیغی را به زور به لب هایم می زد و با نیشخند می گفت:

- گور بابای سامیار. با این قیافه بریم بیرون صف می کشن برات. بیا بریم پارک آب و آتیش. پل حیات وحشه چیه... خودم برات یه شوهر دیگه پیدا می کنم.
آخر این قدر چرت و پرت می گفت تا لبخند کوچکی می زد.

کمی که زمان گذشت صبورتر شدم. بیشتر وقتم را با آرش به گردش می پرداختم؛ نه به خاطر این که خوش می گذشت؛ او برایم مثل بچه هایم بود و خلاشان را با آرش پر می کردم. او هم مادر ندارد. مثل بچه هایم.

در این چند ماه کم کم با حرف ها و کارهایش شخصیت مرا محکم کرد. تا جایی که حالا می توانم یقه ی سامیار را بگیرم و متهمش کنم و به او طعنه بزنم.

داشتن آرش در این چند ماه نعمت بود. وقتی رگ های میچ دستم را بریده بودم و منتظر مرگم بودم، آرش سرم داد زد و گفت که بچه هایم باید هم مادر ضعیفی مثل من را نخواهند و باید خودم را جمع کنم. گفت که تو سری خوری را با سهراب امتحان کردم و نتیجه نگرفتم و بد نیست رویه ام را با سامیار تغییر دهم؛ به خاطر بچه هایم بجنگم و تسلیم نشوم. گفت که باید این نگار حقیر را دور بریزم و مادری شوم که بچه هایم نتوانند به راحتی پشت سر بگذارند.

از آن موقع بیشتر وقتم را یا با آرش می گذراندم یا مقابل در خانه شان کشیک بچه ها را می دادم تا برای چند ثانیه ببینم شان.

آرش دعوا می کرد و می گفت باید خودم را نشان بدهم و از چیزی نترسم ولی من نمی توانستم دوباره پس زده شدن آن هم از سوی بچه هایم را تحمل کنم.

در این چند ماه محبت مادری ام را نثار آرش می کردم؛ بچه ی بی مادری که پای همه چیزم ایستاد و سامیاری را که دوازده سال بزرگش کرده بود به خاطر من کنار گذاشت.

گاهی اوقات وقتی آرش با کوچک ترین کارهایم که شاید هیچ وقت به چشم بچه های خودم نمی آمد ذوق می کرد، دلم می سوخت و سعی می کردم ناراحتی ام را با محبت به او کم کنم و نتیجه هم داد.

به مدرسه اش می رفتم و در درس هایش کمکش می کردم. به غرغرش درباره ی بچه های لوس و معلم های بی مزه گوش دادم و همدردی کردم. برایش لباس خریدم و تولد گرفتم؛ پانزدهم آذر. با او فیلم کمدی دیدم و خندیدم و یک بسته ی بزرگ پاپ کورن را تمام کردم. با وجود همه ی این ها شب ها سرم را در بالش فرو می کردم و تا صبح اشک می ریختم و صبح دوباره به خاطر آرش لبخند می زدم. می فهمید ولی به رویم نمی آورد و با نشاط برای روزمان برنامه می ریخت و وقتی یادش می آمد که باید به مدرسه برود در ذوقش می خورد.

عصر که می آمد به جای درس خواندن آهنگ های مسخره می گذاشت و مثل دیوانه ها می رقصید تا من افسرده هم خنده ام می گرفت. گاهی دستم را می گرفت و مجبورم می کرد با او وسط خانه بچرخم. آخرش این قدر بالا و پایین می پریدیم که بی نفس گوشه ای می افتادیم و به سقف خیره می شدیم. زندگی با آرش متفاوت بود. همیشه انرژی داشت و به موقعش برای ناراحتی هایم جدی می شد. مرا نگار صدا می کرد و وقتی می خواستم که مامان صدایم کند، بحث را با خنده عوض می کرد.

- آرش تو فردا امتحان ریاضی نداشتی؟

پلک می زند و برای فرار از جواب تکه ی بزرگی از کباب ترشش را در دهانش می چپاند. نمی دانم دعوایش کنم یا به قیافه اش که نشان می دهد در مرز خفگی است بخندم.

چند جرعه ی بزرگ از دوغش می نوشد و می گوید:

- چقدر این آیدین لامصب قد کشیده حس کردم هابیتیم.

لبخند کم جانی می زنم:

- آره. دیگه نمی تونم درست و حسابی بغلش کنم.

می خندد:

- این لنده هوری که من دیدم دلش بغل نمی خواد غصه نخور!

می دانم. حداقل بغل من یکی را دیگر نمی خواهد.

آرش جرعه ی آخر دوغش را می نوشد. کم مانده ته بشقابش را لیس بزند. متفکرانه می گوید:

- بزمنم به تخته ماهک چه خوشگل شده. دیپلممو گرفتم می گیریش برام؟

روی میز خم می شوم و با کف دست به پیشانی اش می کوبم و با اخمی ساختگی می گویم:

- دیپلم که هیچی پروفیسورم بشی من بازم جنازه ی ماهکم نمی دم ببری خونت.

زیر لب غرغر می کند:

- حالا فکر کردی چه تحفه ای هست این دخترت....

می خندم:

- نمی دونی که از همین الان خواستگار داره.

با دهان باز نگاهم می کند:

- دروغ نگو!

نیشخند می زنم:

- تو مهمونیای خانوادگی پدربزرگش میومدن واسه پسرشون خواستگاری منم همه رو رد می کردم. تازه اونا پسرشون مهندس و دکتر و وکیل بودن نه صاحب سیکل.

آرش پقی زیر خنده می زند:

- سیکل ماهانه رو می گی؟ اونم ندارم متاسفانه.

این بار بلند می شوم و با کف دستم روی سرش می کوبم. همه در رستوران به ریسه رفتن آرش زل زده

اند.

ماهک با ناراحتی می گوید:

- وقتی بیدار شدن دیدن نیستی دوباره یه عالمه گریه کردن و غذا هم نخوردن. تازه مدرسه هم نرفتن.

انگار مژه ای در چشمم می رود. با مشتتم چشمم را می مالم و زیر لب می گویم:

- باید عادت کنن. خودت خوبی؟ آیدین خوبه؟

غر می زند:

- ریاضیمو شدم سیزده. آیدین هی دعوام می کنه. صورتش قرمز می شه ازش می ترسم.

آهم را سرکوب می کنم:

- داداشت تو وضعیت خوبی نیست. یکم درکش کن. اونم نباید سرت داد بزنه ولی دست خودش نیست.

ندیده می توانم بگویم لب هایش را جلو داده:

- درک می کنم. دلش برات تنگ شده ولی داره لجبازی می کنه.

لبخند می زنم:

- شما از کجا می دونی؟

با جدیت می گوید:

- می دونم. از وقت اومدی خونه دیدتت حالش بدتر شده. هی رگ پیشونیش می زنه بیرون. انگار داره

سکته می کنه.

نگران می شوم:

- این جور موقعا براش یه لیوان آب خنک ببر. اگه بازم این جوری شد به عموت بگو ببرتش دکتر.
چشم می گوید:

- تو خودت خوبی؟ آرش اذیتت نمی کنه؟ تو این چند ساعتی که اون جا بودید هی عمور و حرص می داد.
لبخند کوچکی می زنه:

- آرشه دیگه. جاشو تو خونه و فکر من پیدا کرده. الانم رفته کلاس کیک بوکسینگش. آیدین کم بود اینم
اضافه شد.

نخودی می خندد:

- با این که رفتیم بازم آسایش نداری.

از طرز فکر دخترم دلم می گیرد:

- فکر می کنی الان آسایش دارم؟ الان که این همه ازم دورید و نمی دونم چی تو فکر و زندگی تون
می گذره... فکر می کنی برام آسونه؟

با پشیمانی می گوید:

- منظورم این نبود.

بحث را عوض می کنم:

- می دونم قربونت برم. مراقب خودت باش. با داداشتم بحث نکن. مراقب هلیا و بنیامینم باش غذا
بخورن. عموتو هم اذیت نکن. باشه؟

می خندد:

- چقدر سفارش صبر کن یادداشت کنم یادم نره.

- آرش پاشو مدرسه ات دیر شد.

سرش را بیشتر زیر بالشش فرو می کند و صدای مسخره ای از خودش درمی آورد. روی تختش می
نشینم و دستم را در موهایش می کشم:

- بلند شد مامان جان نمی رسی به کلاس اولت.

حالت روی شکم خوابیدنش را به حالت پهلو خوابیدن تغییر می دهد و با یک چشم باز نگاهم می
کند. خودش را لوس می کند:

- صبحونه پن کیک می خوام.

می خندم و موهایش را بیشتر به هم می ریزم:

- تا تو لباسای مدرسه تو بپوشی و آماده شی برات درست می کنم تو ماشین بخور. خوبه؟

سرش را تکان می دهد. روی شانه اش می زنم:

- پس پاشو پسر خوب.

به آشپزخانه می روم و مشغول انجام اوامر آرش خان می شوم. او هم مثل زامبی ها در خانه راه می رود و هر کدام از وسیله هایش را در جایی پیدا می کند. هر روز همه چیز را مرتب می کنم ولی خاصیت آرش این است که وقتی جایی هست، هیچ وقت هیچ چیز سر جایش نیست!

وقتی آماده و کوله به دست مقابلم می ایستد، ظرف پن کیکش را به دستش می دهم:

- برات روش سس شکلات ریختم.

چشم هایش برق می زند و با نیشخند می گوید:

- از سامیار طلاق بگیر خودم می گیرم. تفاهمم داریم.

پس کله اش می کوبم:

- کم حرف بزن. برو ماشینو روشن کن تا من بیام.

مثل تیری شلیک می شود به سمت درد می دود. بلند می گویم:

- فقط استارت می زنی! حرکت نکنی آرش!

رانندگی بلد است ولی گواهینامه نداشتنش خطرناک است. دوست دارد در مناطق مسکونی هم با دنده

چهار حرکت کند!

سریع لباس هایم را می پوشم و برای دل آرش برق لب می زنم تا دوباره نگوید صورتم شبیه پی پی

میت است!

پایین که می روم می بینم که آرش طبق معمول ماشین را از پارکینگ بیرون برده و در حالی که یک

دستش را روی در ماشین گذاشته و دست دیگرش را روی فرمان، با حالتی نمایشی سوت می زند.

در ماشین را باز می کنم. چون به در تکیه داده تعادلش را از دست می دهد و غر می زند:

- نظرم عوض شد. همون سامیار از سرتم زیاده.

یک ماهی است که با این حرف هایش به جای تازه شدن داغ دلم می خندم:

- برو اون طرف.

بعد از اولین باری که به خاطر تب کردن دوقلوها به دیدن شان رفتم، هر آخر هفته با پرویی به خانه

شان می روم و بی توجه به نگاه های خیره ی سامیار چهار ساعت پیش بچه هایم می مانم و بر می

گردم. دوقلوهایم هنوز بهانه می گیرند ولی کمی عادت کرده اند.

خوشحالم که آرش در این چند ماه پرو رو بودن را یادم داده و گفته به خاطر همان نه ماهی که بچه هایم

را در بطنم پرورش دادم، حق دیدن شان را حداقل هفته ای یک بار دارم.

سامیار اعتراضی نمی کند. تمام مدتی که من آن جا هستم هم در اتاقش می ماند تا تنها باشیم و فقط گاهی موقع رفتنم مچش را می گیرم و می بینم که به من زل زده. از نگاهش نمی توانم چیزی بخوانم؛ مثل قبل با محبت نگاهم نمی کند ولی نگاهش سرد هم نیست؛ حس می کنم می خواهد بداند چه در مغز و زندگی ام می گذرد. شاید هنوز در این خیال خام است که مانی در زندگی ام است.

آرش با من اتمام حجت کرد که باید دنبال کار مانی را بگیریم و به قول او پدرش را در بیاوریم ولی من حوصله اش را نداشتم. حماقت من بچه هایم را از من گرفت نه مانی.

آرش در حالی که دهانش پر از پن کیک است می گوید:

- این مرتیکه رو تعقیب کردم. فامیلش حاتمی نیست. مظفریه.

مظفری... برایم یادآور چیزی است ولی درست نمی دانم چه آهسته می گویم:

- واسه چی وقتتو بی خود تلف می کنی.

در ذهنم اسم مظفری را تکرار می کنم ولی جز یک حس مسخره چیزی پیدا نمی کنم.

آرش دوباره با وجود پن کیک درون دهانش حرف می زند و مقداری از آن را به سمتم می پاشد:

- نگا...

وسط حرفش می پرسم و نمی گذارم اسمم را کامل بگوید:

- آرش حالم بد شد. نصف این پن کیکو جا خوردن ریختی تو صورت من.

سرانجام محتویات دهانش را قورت می دهد و می خندد:

- تبرکه.

خودم هم خنده ام می گیرد:

- کم از مونس یاد گرفتی، حالا می ری از ماه پسندم یاد می گیری؟

ماه پسند مادر بزرگ بچه های واحد پایینی است که چند ماه یک بار می آید و مدت زیادی پیش شان

می ماند. آرش از خنده ریشه می رود:

- وای نگو اگه جوون تر بود می گرفتمش. خیلی اهل دله.

بی صدا می خندم تا زیاد پررو نشود:

- تو هم که می خوای همه رو بگیری.

یک بار به او گفتم چون دینش اسلام نیست نمی تواند با زن های مورد علاقه اش در ایران ازدواج

کند. خندید و چیزی نگفت. چند روز بعد بی هوا وارد اتاقش شدم و دیدم که در حال سجده کردن است.

متفکرانه می گوید:

- بین آخه زن همه چی تموم پیدا نمی شه.یکی باید آشپزیش خوب باشه،یکی خونه رو خوب تمیز کنه،یکی بامزه باشه آخر شب بشینم باهاش گل بگم گل بشنوم دلم وا شه،یکیشونم باید تو اتاق خواب هوامو داشته باشه....

جیغ می زنم:

- آرش!

بلند می خندد:

- حسودی نکن تو اون زنم شو خوب!ماشالا هزار ماشالا اصلا تکونم نخوردی با سه تا زایمان.حالا هر کی دیگه بود شیکمش شده بود تغار ماست....

وسط بزرگراه دستم را از روی فرمان بر می دارم و محکم روی سرش می کوبم:

- آرش جون ماه پسند حرف نزن دیگه!

نخودی می خندد:

- آخه ماه پسند یکم چروک شده آدم حالش بد می شه....

تسلیم می شوم و جای حرص خوردن به چرت و پرت هایش می خندم.

- خوب بچه ها امشب شب شماست.دوست دارید چه کار کنیم؟

سامیار به آرش اس ام اس داده که امشب در بیمارستان کار دارد و نمی تواند به خانه بیاید و بهتر است

ما بچه ها را پیش خودمان ببریم.آرش می گوید دروغ گفته تا بچه ها را پی من بفرستد ولی من باور نمی

کنم.او فقط یم خواهد دل خوشم کند به احساسی که نیست.

بعد از پنج ماه،این بهترین روز زندگی ام است.

هلیا و بنیامین یک صدا می گویند:

- شهربازی!

ماهک با هیجان می گوید:

- سینما!

آرش هم بلند می گوید:

- بهشت زهرا!

خنده ام را سرکوب می کنم و از آینه جلوی ماشین به آیدین نگاه می کنم:

- آیدین پس فردا تولد شماست.دوست داری کجا ببریم؟

حرف نمی زند. حتی نگاهم هم نمی کند. در دلم قربان صدقه ی این دلخوری و تخسی اش می روم. بنیامین به پهلویش سیخونک می زند:

- بگو شهر بازی.

می خندم. چقدر دلم برای این شیطنت هایشان تنگ شده بود.

آرش جلو نشسته. آیدین و ماهک و دوقلوها هم عقب نشسته اند. سرانجام خودم تصمیم می گیرم:

- اول می ریم سینما بعد می ریم شهر بازی بعدم شام می خوریم.

بعد از مکث کوتاهی اضافه می کنم:

- بعدشم آرشو بهشت زهرا پیاده می کنیم.

آرش نخودی می خندد.

یک فیلم کمدی را انتخاب می کنیم؛ البته همه ی ما جز آیدین. در سالن ماهک مدام به پهلوی آیدین می

زند تا نکات خنده دار فیلم را به او که عبوس نشسته گوشزد کند. سرانجام آیدین عصبی می شود و سالن سینما را ترک می کند.

دوقلوها خواب شان می برد. چیزی از فیلم نمی فهمند و برایشان خسته کننده است. آرش هم مدام

فریادهای ساکت شوی جمعیت را بلند می کند.

در شهر بازی دوقلوها فعال می شوند. آیدین گاهی به زور به خاطر این که دوقلوها بتوانند بازی کنند در

بازی ها شرکت می کند و بقیه ی اوقات دست به سینه گوشه ای می ایستد. خوشحالم که آمده؛ هر چند حالش از من به هم می خورد.

آرش و ماهک سوار ماشین شده اند و مدام به هم می خورند. دوقلوها هم در استخر توپ بالا و پایین می

پرند. کنار آیدین می ایستم:

- کلاسای بوکست خوب پیش می ره؟

پوزخند می زند و سکوت می کند. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم به توصیه ی آرش مبنی بر کنه

بودن و ناامید نشدن عمل کنم.

- ماهک می گه خیلی درس می خونی. واسه کنکور تیه ماشین پیش من جایزه داری.

زیر لب می گوید:

- پولتو بذار تو جیبت... واسه آرش لازم می شه. هی سن شون میاد پایین نه؟

چشم هایم را محکم می بندم. برای چند ثانیه نفس کشیدن یادم می رود. وقتی چشم هایم را باز می کنم

کنارم نیست. بیشتر از این که دلخور باشم عصبانی ام. این بچه چه از کلنجارهای درونی ام می فهمد؟

دنبالش می روم و بازویش را محکم می گیرم؛ آن قدر محکم که نمی تواند پسم بزند. روی پنجه ی پاهایم بلند می شوم و در گوشش می گویم:

- من مادرتم. حق نداری با من این طوری حرف بزنی. آگه چیزی بهت نمی گم به خاطر اینکه که می خوام خودت کم کم شرایط منو درک کنی.

می چرخد و با نیشخند می گوید:

- منظورت از شرایط سرد بودن تخته؟

کنترلم را از دست می دهم و دستم را بالا می برم. تند نفس می کشم و واقعا دلم می خواهد این پسر بی ادب را ادب کنم ولی دستم را پایین می آورم. تا به حال یک بار هم دست رویشان بلند نکرده ام و نمی کنم. با حرص می خندد:

- قبلا هم بهت گفتم با سهراب فرقی نداری. اینم یه نمونه اش!

دست هایم را دو طرف صورتش می گذارم. گوشه ای در شهربازی ایستاده ایم و کسی به ما توجه نمی کند. با ملایمت می گویم:

- اجازه بده یه بار برات توضیح بدم. بعد از اون آگه بگی دیگه نمی خوام منو ببینی هم قبول می کنم ولی وقتی چیزی رو نمی دونی منو مجازات نکن آیدین.

بغضم را قورت می دهم:

- من جز شما تو زندگیم چی دارم؟

حالت چهره اش عوض می شود. با خونسردی می گوید:

- باشه. امشب بعد این که بچه ها خوابیدن هر چی می خوام بگو. بعدش من هر تصمیمی بخوام می گیرم.

از نگاهش که کمی شبیه نگاه های سهراب شده دلم می لرزد:

- باشه. مرسی.

دستم هایم را کنار می زند. در همین لحظه و ماهک و آرش و دوقلوها به سمت مان می آیند. آرش

شستش را برایم بالا می برد. اخم می کنم و چشم و ابرو می آیم:

- نکن آرش چند بار بگم تو این جا این حرکت معنی زشته!

بعد از سه ساعت بازی دوقلوها از آیدین و آرش آویزان می شوند و خواب شان می برد. از خیر رستوران

رفتن می گذریم و به خانه مان می رویم؛ خانه ی واقعی مان.

ماهک بلافاصله در تختش خوابش می برد؛ انگار نه انگار که پنج ماه است آن جا نخوابیده. آیدین روی کاناپه منتظر من می نشیند. این اصرارش نشان می دهد که تصمیمش برای کنار گذاشتن من از زندگی اش جدی است.

آرش مرا در اتاقم گیر می اندازد و با هیجان می گوید:

- پادشاه بالاخره بار عام دادن؟

لبخند مضطربی می زنم:

- آره. قراره واسش همه چیو بگم.

لب هایش را جلو می آورد و سرش را تکان می دهد. چند بار روی شانه ام می زند:

- اگه بتونی این اژدهایی که زایدی رو متقاعد کنی می شی زن اتاق خوابیم.

برای بار هزار پس کله اش می کوبم:

- گم شو آرش!

می خندد و از اتاق بیرون می رود. از لای در متوجه نگاه پر از تمسخر آیدین به ما می شوم. این پسر

احمق مرا چه فرض کرده؟

وقتی خانه ساکت می شود، سوییچ ماشین را بر می دارم و به آیدین می گویم:

- بریم؟

از جایش با بی میلی بلند می شود. خدا امشب را با این پسر لجباز به خیر کند.

گوشه پارکی توقف کرده ام. از پشت شیشه ی ماشین خانواده ها را می بینم که ساعت ده شب هم چنان

با انرژی بازی می کنند و می خندند. من دلم می خواهد دوباره خانواده مان همین شکلی شود و برای رسیدن به

این وضعیت از انجام هیچی کاری ابایی ندارم.

من و آیدین در تاریکی نشسته ایم و او منتظر است که شروع کنم. کمر بندم را باز می کنم و به پهلو می

نشینم. در چشم های سردش زل می زنم:

- من این چند ماه خیلی به اتفاقی که افتاد فکر کردم. تهش فهمیدم کسی جز خودم مقصر نیست. من

مانی رو آوردم وسط زندگیم و... صیغه اش شدم. بدون فکر کردن به عواقبش.

پوزخند می زند ولی حرفم را قطع نمی کند. دم عمیقی می گیرم:

- اون روزی که ماهک تو مدرسه زمین خورده بودو یادته؟

سرش را تکان می دهد.

- همون روز بار اول مانی رو دیدم. جلوی دانشگاهش با ماشین زدم بهش. اون قدر عجله داشتم که هر چی خواست بهش دادم. کارت ملی و بیمه امم با شماره موبایلم. چون اتفاق خاصی نیوفتاده بود قرار شد بعدا یه پولی برای توافق بهش بدم.

آیدین کمی از ژست لجبازی اش پایین آمده. برای اولین بار چیزی را که مربوط به من است نمی داند.
- بعد از اون روز به بهونه های مختلف منو می کشوند کافه ای که مدیرش دوستش بود. هر بار سعی می کرد سر صحبت باهام باز کنه ولی من تا می دیدم قصدش جبران خسارت نیست می رفتم. بعد از یه مدتم دیدم داره اذیت می کنه دیگه جواب تلفناشو ندادم.

آیدین با اخم می گوید:

- برس به اون قسمتی که رفتی خونه اش.

نفس عمیقی می کشم. زیر نگاهش نفس کم می آورم.

- هر روز میومد محل کارم. این کارو تا سه ماه انجام می داد. دیگه تقریبا بهش عادت کرده بودم. یه روز که نمیومد نگران می شدم.... من نیاز به محبت داشتم جز محبتی که از شما می گرفتم.... اونم بعد از کارایی که پدرت با من کرده بود. خوشحال بودم که یه نفر هوامو داره و هر چقدر پشش می زنم دل سرد نمی شه. می تونی درکم کنی؟

التماس جمله ی آخرم را می شنود. چشم هایش پر از تاسفند:

- درک می کنم ولی یه پسر بیست ساله؟ آگه هم سن و سال خودت بود شاید هضمش آسون تر بود.

لبخند بی جانی می زنم:

- من می خواستم مدیر رابطه مون باشم. می خواستم تصمیم بگیرم کی همو ببینیم و کجا. فکر می کنی آگه یه مرد همسن من یا بزرگ تر بود می شد؟ می شد یه رابطه ای مثل رابطه ام با پدرت. می شدم برده و تو سری خور. من اینو نمی خواستم. به قول خودت سهراب خوب اون چند سال بهم رسیده بود.

نگاهش را می دزدد. پسریم پشیمان است؟

- باهش قرار گذاشتم که صیغه ی یه ساله بین خودمون بخونیم. نمی خواستم جایی ثبت بشه. اون موقع فکرم این بود که سندی از این کارم به جا نذارم. فکر نمی کردم یه روزی پشیمون بشم.

کنجکاو شده:

- چرا بهم نگفتی؟

لبخند می زنم:

- من نمی خواستم فکر تو رو با این چیزا پر کنم ولی آگه می خواستم به کسی بگم تو اولین نفر بودی.

سرش را با ناراحتی تکان می دهد:

- الان دیره... همه چی خراب شده.
لب هایم را تر می کنم:
- می دونم و دارم سعی می کنم درست شون کنم... چیز دیگه ای که باید بهت بگم اینه که... نمی دونم اصلا درسته من چنین حرفی رو بزnm یا نه...
تیز نگاهم می کند. چرا این قدر شبیه سهراب شده؟!
- هر چی هست بگو. اگه چیز یو قایم کنی دیگه منو نمی بینی.
سرم را پایین می اندازم:
- من... یعنی ما... آیدین من بعد از پدرت با هیچ مردی رابطه ای نداشتم.
- برای دقایقی طولانی سکوت برقرار می شود. روی پیشانی ام عرق نشسته. برایم راحت نیست این حرف ها را به پسرم بگویم ولی باید بدانم تا اعتمادش کمی هم که شده برگردد.
آیدین به بیرون زل زده و چیزی نمی گوید. آب دهانم را قورت می دهم:
- آیدین...
هیس می گوید:
- باشه. فهمیدم.
زیر لب اضافه می کند:
- زیادی واضح بود.
خنده ام می گیرد:
- به هر زبونی گفتم نفهمیدید. دیگه ترجیح دادم صریح بگم.
نیشخند می زند:
- یه سوالی پیش میاد. با هم ختم قرآن نمی کردید قطعا.
پوفی می گویم:
- من به زور ماهی دو بار دیدمش. کلا ملاقاتمون بیست بارم نشد. همیشه هم من بعد از یه ساعت بر می گشتم خونه. حس بدی داشتم که وقتی که برای شما بود رو به اون بدم.
به من زل زده:
- درباره ی ما باهش حرف زده بودی؟
سرم را تکان می دهم:

- تمام مدت درباره ی شماها حرف می زد.من که با اون حرف مشترکی نداشتم.من کسی رو نداشتم که دغدغه هام درباره ی شما رو باهاش در میون بذارم.اون شنونده ی خوبی بود.در مقابل درباره ی خواهر و مادرش حرف می زد.مادرش بعد از مرگ خواهرش زمین گیر شده بود و مانی به خاطرش افسرده بود.

آیدین با کنجکاوی می پرسد:

- خواهرش چه جوری مرده؟

شانه هایم را بالا می اندازم:

- بحث که به اون می رسید عصبی می شد و نمی شد حرفاشو فهمید.می گفت که به ناحق کشتنش.چیز بیشتری نمی گفت.می خواست انتقام بگیره...بر عکس من جسارت انتقامو داشت. با لبخند کجی می گوید:

- اگه جسارت انتقامو داشتی خیلی زودتر از اینا ما رو از دست می دادی.

پوزخند می زنم:

- آیدین...ما دو تا آدم بدبخت بودیم که حرفایی رو که به آشنا نمی تونستیم بگیم به یه غریبه می گفتیم.اگه جز این فکر می کنی هیچ وقت منو نشناختی!

دیگر از این همه تهمت خسته شده ام.هر چه می گویم پوزخند می زنند و از خود راضی نگاهم می کنند. به رو به رو خیره می شوم:

-هیچ کس نمی دونه مادر چهارتا بچه ی بی پدر بودن یعنی چی.شما نمی دونید تنهایی و بی کسی یعنی چی.پشتوانه نداشتن یعنی چی.نابودی شخصیت و اعتماد به نفست یعنی چی.شما همش ظاهر قضیه رو می بینید.خیانت کرده...به کی خیانت کردم؟!سامیار وقتی داغ بود یه قولی به من داد و شونزده سال بعدش برگشت.انتظارم داشت که من با همه ی چیزایی که کشیدم همون آدم باشم.فکر می کرد می تونم با فانتزی قولی که بهم داده زندگی کنم ولی من تو واقعیت بودم آیدین.یه واقعیت زشت.این واقعیت که نمی تونم از پس بچه هام بر پیام و هر چقدر سگ دو می زنم بازم یه کمبودی دارن.دردمو به کی می گفتم آیدین؟سامیاری که حتی یه زنگم نزد...حتی بعد از مرگ سهراب.حالا هم از من بچه هامو طلبکاره...بچه هایی که با بدبختی به این جا رسوندمشون.تو چی فکر کردی آیدین؟مگه من چقدر تحمل دارم؟جوری واسه من چشم و ابرو میای انگار تو یه زندگی مشترک بودی و بچه داری و می دونی این چیزا یعنی چی...تازه اون موقع هم حق نداشتمی هر طوری که می خواهی قضاوت کنی.

نفس می گیرم.در تمام عمرم این قدر پشت سر هم حرف نزده بودم.آیدین هم شگفت زده نگاهم می

کند:

- باشه.خونسرد باش.

پوزخند می زخم و با دستم به سینه ام می زخم:

- دارم می سوزم آیدین، می دونی بیشتر از این که حضانت تونو گرفتن و منو از دیدن تون محروم کردن چی منو سوزوند؟ این که هیچ کدوم تون منو باور نکردید و حرف یه غریبه واستون شد حجت... دردم او مد که بچه هام منو تنها می ذارن و می رن پیش مردی که تازه چند ماهه می شناسنش. فکر کردی من مادر بدیم؟ مادر من وقتی سیزده سالم بود انداختم زیر دست و پای سهراب... هنوز ندیدی یه مادر بد چه جوریه آیدین! اون قدر خودمو پایین آوردم که بهتون برسم که....

چشم های آیدین ناراحت به نظر می رسند:

- الان انتظار داری چکار کنم؟ از پس فردا می تونم پیام پیشت زندگی کنم ولی ماهک و هلیا و بنیامینو

چکار کنیم؟

سرم را تکان می دهم:

- یه کاریش می کنیم. واسم بیشتر این مهمه که بدونید من واستون هر کاری می کنم. حتی اگه لازم باشه می رم به دست و پای پدر بزرگ تون میوفتم که شما رو بهم برگردونه. اینو می دونی دیگه نه؟

سرش را تکان می دهد:

- برگردیم.

پوفی می گویم:

- اگه اجازه می دادی چند ماه قبل باهات حرف بزخم لازم نبود این قدر ادا اطوار بیای.

سایه ی یک لبخند روی لب هایش است:

- اشتباه نکن. اگه دلم واست تنگ نشده بود الانم حرفاتو قبول نمی کردم.

چپ چپ نگاهش می کنم:

- نمی خوای بابت حرفایی که بهم زدی معذرت خواهی کنی؟

لبخند کجی می زند:

- بذار به تلافی این که رابطه ات با اون پسره رو ازم قایم کرده بودی.

اخم می کنم و استارت می زخم. در تربیت این یکی خیلی کوتاهی کردم ولی قلبم بعد از مدت ها حس سبکی می کند.

- سامیار.

سرم را بالا می آورم:

- بله؟

عصایش را که به زمین می کوبد می فهمم موضوع جدی است:

- تو هنوز این دختره رو طلاق ندادی؟

به میز شیشه ای مقابلم زل می زنم. چند ماه است که در وقت های آزادم رفت و آمدش را کنترل می کنم و هیچ چیز عجیبی از او ندیدم. سر کار می رود، به خانه بر می گردد، با آرش بیرون می رود، آرش را به مدرسه می برد، سر کار می رود....

به چشم های پدرم زل می زنم:

- نه.

صورتش ناگهان کبود می شود:

- سامیار این خیال خامو که دوباره باهات زندگی کنی از سرت بیرون کن. بشنوم باهات دیدنت دیگه نمی شناسمت. اگر این قرارای هفته ایشو نادیده می گیرم به خاطر این دو تا طفل معصومه و گرنه... با بی حوصلگی و بی ادبی حرفش را قطع می کنم:

- منو واسه چی تهدید می کنید؟ مگه سهرابم که ارث بخوام و با اون کنترلم کنید؟

عصایش را محکم تر می کوبد:

- کی پرت کرده سامیار؟

- من.

با ناباوری می چرخم و به صورت باریک و ظریفش نگاه می کنم. لبخند کجی روی لب های کوچکش خودنمایی می کند و با چمدان آبی اش به ما نزدیک می شود.

رنگ بابا این بار سفید می شود. یک لحظه می ترسم سخته کند ولی با دیدن تر شدن چشم هایش در حالی که تا نیمه از جایم بلند شده ام، می نشینم.

کلاه بافتنی گلبهی سرش کرده و شال هم رنگش را دور گردنش انداخته. مانتوی گشاد و بلند جلوبسته ی سفید تنش و چکمه های بلند مشکی پایش کرده. سوگند به نرمی گونه ام را می بوسد. بوی خوبی می دهد؛ در آمریکا که هم را می دیدیم همین بو را می داد.

در گوشم زمزمه می کند:

- یه بار دیگه شناسنامه تو چک کن سامیار.

با تعجب نگاهش می کنم:

- چی؟

لبخند زیبایی می زند:

- گفتم شاید یادت رفته که دیگه پا به سن گذاشتی و نمی تونی مثل یه بچه ی نق نقو رفتار کنی.

بهت زده نگاهش می کنم ولی او به سمت بابا می رود و گونه اش را می بوسد:

- خوبی بابا؟

بابا به سختی از جایش بلند می شود و بدون حرف از سوگند دور می شود. بعد از بیست و یک سال بیشتر

از این که از دیدنش خوشحال باشد ناراحت است. حالا صورتش به جای پیرمردی منضبط و سخت گیر، پیرمردی شکسته و دلگیر از دوری دخترش را نشان می دهد.

بنیامین دستی به موهای فرفری روشنش می کشد:

- تو عمه مونی؟

سوگند لاک ناخن هایش را فوت می کند:

- آره.

بنیامین گیج می شود:

- اگه تو عمه مونی پس عمه سمیرا چی؟

با بی حوصلگی می گویم:

- دو تا عمه دارین شما. اشکالی نداره که.

هنوز گیج است.

هلیا با دقت به شیشه ی لاک صورتی سوگند نگاه می کند:

- می شه منم بزnm؟

سوگند دست کوچک هلیا را می گیرد و لاک را روی ناخن شستش می کشد:

- باید بشینی تا خشک شه.

بنیامین هم با دقت به کار سوگند روی ناخن های هلیا نگاه می کند:

- واسه منم می زنی؟

سوگند با بی خیالی می گوید:

- آره.

ترجیح می دهم کمی دخالت کنم:

- نه سوگند تو مدرسه مسخره اش می کنن.

شانه هایش را بالا می اندازد:

- دوست داره بزنه.
لب هایم را می جوم.

- اگه یکیو استخدام می کردی بهتر می تونست تعقیبش کنه.
گیج می پرسم:
- چی؟

این اتفاقی است که برای همه در مواجهه با سوگند اتفاق می افتد. با چشم های خاکستری اش نگاهم می کند. تنها کسی که در خانواده چشم هایش این رنگی است سوگند است. این رنگ از مادر مادر پدرمان به او ارث رسیده.

- سامیار تو چطوری تو چنین دانشگاهی تخصصتو گرفتی؟
پوفی می گویم:

- سوگند حوصله ی نیش و کنایه ندارم. درست حرفتو بزن.
در حالی که روی پاهای بنیامین لاک می زند زمزمه می کند:
- حوصله ی حماقت کردنو چی؟ داری؟

کف دستم را به پیشانی و موهایم می کشم. تا دیوانه ام نکند دست بر نمی دارد. او به من قول داده بود که دنبالش نیاید.

به هلیا و بنیامین می گوید:
- بشینید تا خشک بشه.

دوقلوها با ذوق به دست و پایشان نگاه می کنند و نخودی می خندند.
سوگند موهای مشکی اش را که تا زیر کمرش قد دارد باز می کند. هلیا ذوق زده می گوید:

- عمه چقدر موهاش بلنده!

سوگند لبخند قشنگی می زند:

- قربون عمه گفتنت. مال شمام بلنده. بلندترم می شه.

موهایش را بالای سرش می بندد. بنیامین مسخ شده به موهای مجعدش نگاه می کند:
- شکل موهای مامانمه.

سوگند زیرچشمی نگاهم می کند:

- چه خوب. حتما خیلی خوشگله. بد به حال بعضیا.

آب دهانم را قورت می دهم. سوگند بعد از بیست و یک سال به ایران آمده تا مرا زجر بدهد. همین!

فصل دهم

- سلام سوگی!

بلند می گویم:

- کیه آرش؟

دستکش هایم را از دستم در می آورم. مراقب نباشم هر کسی را که از راه می رسد در خانه راه می دهد. از آشپزخانه خارج و به زنی خیره می شوم که وارد خانه شده و در حالی که دستکش های چرم قهوه ایش را در می آورد، به در و دیوار خانه نگاه می کند. دل از عکس های دوقلوها و ماهک و آیدین که روی دیوار است می کند و به من نگاه می کند. آرش با خنده می گوید:

- نگار خواهر شوهرت اومده.

پلک می زنم:

- شما سوگند هستین؟

سوگند لبخند ملیحی می زند. فکر نمی کردم این قدر زیبا باشد. دستش را جلو می آورد:

- سلام. شما باید نگار باشید. متاسفم که تو این سالها نتونستم بهتون سر بزنم.

دستش را می گیرم و خیره به خط مشکی قشنگ پشت چشم هایش می گویم:

- سلام. خواهش می کنم. کم سعادتت از من بوده. بفرمایید بشینید.

به آرش می گویم:

- لباساشونو آویزون کن تا من پیام.

برایش چای می ریزم و با نان خامه ای که آرش نمی گذارد یخچال از آن خالی شود می برم. تشکر می

کند. نگاه خیره و نافذی دارد و کمی دستپاچه ام می کند. خیلی شیک و بی نقص به نظر می رسد!

برایش در ظرف بزرگی میوه می آورم و مقابلش می نشینم:

- کی اومدید ایران؟ آگه خبر داشتم خودم میومدم دیدن تون.

خنده ی معنی داری می کند:

- بی خبر اومدم. پیش سامیار می مونم. فکر می کنم دوست داشته باشی تو هم یه بار بیای منو ببینی.

لب هایم را تر می کنم. چرا فکر می کردم با بقیه ی نیکزادها متفاوت است؟

از سکوت من استفاده می کند و لبخند دندان نمایی می زند:

- این طوری بچه ها رو هم می تونی ببینی.

آرش کنارش نشسته و موهای بافته اش را نوازش می کند. چپ چپ نگاه می کنم:
- آرش.

سوگند خانمانه می خندد:

- مشکلی نیست. من به آرش عادت دارم.

با تعجب می گویم:

- قبلا دیدینش؟

- وقتی با سامیار آمریکا بودن می رفتم دیدنشون.

سرم را تکان می دهم:

- قصد فضولی ندارم ولی چی باعث شده بعد این همه سال برگردید؟

به جلو خم می شود و فتجان جایش را بر می دارد. قد بلند و بدن کشیده و زیبایی دارد. معلوم است خیلی

به خودش می رسد. جرعه ای از چایش می نوشد:

- دلیل خاصی ندارم. خواستم چند وقتی رو این جا بگذرونم.

آرش با نیشخند می گوید:

- سوگند طراح لباسه. با پول طراحی یه لباس می تونه من و تو رو یه جا بخره و با دو تا سامیار!

لبخند می زنم:

- چه جالب. آگه تو رو مفتحم بخوان من می دمت.

آرش می خندد. سوگند هم.

- بچه های شیرینی داری. مخصوصا دوقلوهات.

لبخند می زنم:

- شما بچه ندارید؟

برای لحظه ای حس می کنم لبخندش محو می شود ولی سریع آن را بر می گرداند:

- نه من مجردم. پیدا کردن مرد خوبی مثل سهراب سخته.

سرم را کج و سعی می کنم منظورش را بفهمم. کنایه اش به من بود یا برادر مرحومش؟

ناهار را با ما می خورد و بعد می رود. بعد از رفتنش احساس خستگی زیادی می کنم:

- آرش تو هم حس می کنی یه جوریه؟

کنارم نشسته و خمیازه می کشد:

- چه جوریه؟
 شانه هایم را بالا می اندازم:
 - انگار حضورش خیلی انرژی می گیره...
 آرش متفکرانه می گوید:
 - آره. یکم رفتاراش عجیبه. به نظرم چون خوشگله این جوریه.
 نگاه عاقل اندر سفیهی به حالت فیلسوفانه اش می اندازم و بعد چشم هایم را می بندم. آرش زیر لب می گوید:
- خورشید لالا...
 می خندم:
 - خفه نشی. مگه من همسن بنیامینم؟
 تنها صدایش را می شنوم:
 - نه نیستی. اگه بودی شبا بعد اون خوابا خودتو خیس می کردی.
 صاف می نشینم:
 - تو شبا تو اتاق من چه کار می کنی؟
 نیشخند می زند:
 - تو زن اتاق خوابمی دیگه.
 پس کله اش می کوبم:
 - خجالت بکش. برو ظرفا رو بشور خسته ام.
 خودش را لوس می کند:
 - بیا با هم بریم.
 پوفی می گویم:
 - اصلا برو درستو بخون. نوزده هم شد نمره؟
 نخودی می خندد:
 - نوزده نه! نوزده و نود و دواز خداتم باشه بین این خنگا نفر اول شدم!
 چشم هایم را می چرخانم:
 - هنر کردی. اگه کنکورتم رتبه یک بشی یه جایزه پیش من داری.
 چشم هایش برق می زند:
 - زن اتاق خوابم می شی؟

با انزجار نگاهش می کنم:

- گم شد از جلو چشمم.

در این چند ماه خوب توانسته با سیستم آموزشی ایران کنار بیاید و معدل ترم اولش بالاترین معدل مدرسه شد. اگر از هوشش در راه خوب استفاده می کرد الان داروی سرطان را کشف کرده بود.

- سوگند.

جوابم را نمی دهد. سرش را هم از روی کتابش بلند نمی کند. در را می بندم تا بچه ها صدایمان را

نشنوند:

- سوگند بگو که نیومدی دنبال....

حرفم را قطع و تیز نگاهم می کند:

- اومده باشم چی می شه؟

چشم هایم را محکم می بندم و باز می کنم:

- بعد چند سال فیلت یاد هندستون کرده؟

پوزخند می زند:

- اون منو دوست داره. اگه بهش بگم میاد و با من زندگی می کنه.

کف دستم را روی میزی که پشتش نشسته می گذارم و روی صورتش خم می شوم. دست روی نقطه

ضعفش می گذارم:

- فکر می کنی وقتی بفهمه تو اون خراب شده و لاش کردی و رفتی همین قدر دوستت داره؟

چیزی در چشم هایش می لرزد:

- من بدون اون بر نمی گردم.

با دیدن لرزش دست هایش سعی می کنم لحنم را ملایم تر کنم:

- ببین سوگند.... با این کارت بهش ضربه می زنی. وقتی بفهمه یه نگاه به وضعیت زندگی ایده آلت

میندازه و می فهمه که شرایط نگهداریشو داشتی ولی نخواستیش! فکر می کنی دیگه نگاهتم می کنه؟

بعد از مدت ها تر شدن چشم هایش را می بینم:

- احمق بودم. حالا می خوامش... بیشتر از ثروت و شهرتم!

پس از مکثی ادامه می دهد:

- نگار منو درک می کنه. اون هم از بچه هاش جداست! کمکم می کنه.

نفس عمیقی می کشم:

- خودتو با نگار مقایسه می کنی؟ اون فقط واسه بچه هاش جونشو نداده!

پوزخند می زند:

- بچه هاشو گرفتید که جونشم بده؟

حس می کنم سرم دارد منفجر می شود:

- خودت می دونی، ادامه بده ببینم با خودخواهیت به کجا می رسی.

با حرص می گوید:

- اون تو زندگی با من هیچی کم نداره! همه چیم مال اونیه. وقتی بهش بگم همه چیو به نامش می کنم.

لبخند تلخی می زنه:

- تنها چیزی که هیچ وقت توجه شو جلب نمی کنه ثروته. اون حتی نمی تونه درست صدات کنه! اون قدر

آسیب دیده که نمی تونه....

با دیدن رنگ پریدگی اش با ترس از بیماری اش متوقف می شوم و پیشانی اش را می بوسم:

- من کمکت می کنم ولی نباید بی گذار به آب زد. آگه شوکه بشه....

با اطمینان می گوید:

- نمی شه.

کاش حق با او باشد.

- من نمی دونم بابا چه کار می کنه... عمه راضیه و مریم که مدام کنایه هاشونو می زنن... می گه

بهشون درباره ی نگار نگفته و باید آبروداری کنیم...

انگشتم را لبه ی فنجان چایم می کشم. من دارم هر هفته نگار را می بینم. دیگر آن قدر ها هم سخت

نیست. حالا بیشتر حسرت می خورم. کاش روزی که در کافی شاپ از او خواستم تا اگر چیزی در این شانزده

سال اتفاق افتاده که باید بدانم، به من بگوید، همه چیز را درباره ی این پسرک گفته بود.

- گوش می کنی سامیار؟

سرم درد می کند. وضعیت بچه ها از وقتی مرتب مادرشان را می بینند بهتر شده ولی سردرد مرا رها نمی

کند. نگرانی بابت حضور سوگند و اهدافش هم راحت نمی گذارد. مرتب به نگار و آرش سر می زند و حسابی با

آن ها صمیمی شده. بچه ها هم عمه شان را از من بیشتر دوست دارند چون خوشگل است و لاک دارد و لباس

های قشنگ می پوشد.

نفس عمیقی می کشم:

- آره سمیرا... چه کار کنم؟ فعلا که بابا داره همه چیو طبق میل خودش پیش می بره. من چه کار می

تونم بکنم؟

سمیرا تیز نگاهم می کند:

- هنوز بهش فکر می کنی؟

سوگند از پشت سرم نزدیک می شود:

- سلام خواهر.

سمیرا زیرچشمی نگاهش می کند. حس می کنم کمی به ظاهر بی نقص سوگند حسودی می کند. خودش با وجود شکم بزرگی که تا چند روز دیگر بچه ای از آن بیرون خواهد آمد، خیلی ظاهر مناسبی ندارد ولی به نظر من بامزه شده. نگار هم وقتی حامله بود بامزه بود. جثه ی ریزی داشت که با شکم بزرگش در تضاد بود.

چشم هایم را محکم می بندم و انگشتانم را روی پیشانی ام می کشم.

- سلام. هنوز این جایی؟

سوگند خنده ی قشنگی می کند:

- کس دیگه ای دعوتم نکرده خوش. فقط سامیاره که منو تو خونش نگه می داره.

سمیرا با حرص به کنایه اش می خندد. می ترسد اگر سوگند در خانه شان بماند محسن هوایی شود. این

خواهر من درباره ی شوهر پخمه اش چه فکر کرده؟!

- پول کم نداری که. هتلم هست.

تند می گویم:

- سمیرا! خجالت بکش. من که کوچیک ترم از تو نباید اینا رو بهت بگم!

سمیرا با آزدگی نگاهم می کند:

- یادت رفته با کاراش چه آشوبی درست کرد؟ خودش نبود عذابش مال ما بود.

سوگند می نشیند، پا روی پا می اندازد و با پوزخند می گوید:

- ولی معلومه از حرفات که خوشی زیادی زده زیر دلت.

این حرف هایشان باورم نمی شود. وقتی سوگند رفت سمیرا دختری نوجوان بود و به توجه پدر و مادرمان

نیاز داشت و آن توجه هم به سمت نبود سوگند جلب شده بود. فکر نمی کردم این قدر بتوانند با کینه با هم یکی به دو کنند.

با انزجار از حرف های خاله زنکی شان می گویم:

- خجالت بکشید سن حضرت نوحو دارید این طوری با هم دعوا می کنید.

بنیامین که نخعی به ماشین خاک برداری بزرگش وصل کرده و آن را در خانه راه می برد با خنده تکرار

می کند:

- حضرت نوح!

سوگند نیشخند می زند:

- تنهاتون می دارم تا حرفای مهمتونو ادامه بدید.

پوفی می گویم و به دور شدنش نگاه می کنم. سوگند این قدر دل نازک نبود. مخصوصا بعد از زایمانی که پدرش را درآورد.

سمیرا چپ چپ نگاهم می کند:

- چطوری می تونی تحملش کنی؟ یه هیکل و قیافه داره انگار از دماغ فیل افتاده. اگه اینم چهار شکم می زایید الان نمی تونست پاشو بندازه رو پاش و هیکلشو به رخ من بکشه.

پوزخندم را خفه می کنم. از دهانم می پرد:

- نگارم سه بار زایمان کرده. هیکلش....

با دیدن نگاه پر از خشم سمیرا ساکت می شوم. با حرص می گوید:

- خیلی خری سامیار. خیلی. بابا این همه به آب و آتیش زد که دل تو آروم بشه اون وقت تو هنوز به هیکل خانوم فکر می کنی؟ چیزی که زیاده هیکل قشنگ. هنر نکرده. ذات خوب پیدا نمی شه.

لبخند کجی می زنم:

- سمیرا. فکر کنم بهتره برگردی خونت چون بعد از سه بار زایمان نمی تونم این کارا و حرفاتو بذارم پای استرس زایمان.

با عصبانیت پوزخند می زند و از جایش بلند می شود. ثانیه هایی بعد صدای کوبیده شدن در را می شنوم. همه برای من دایه ی مهربان تر از مادر شده اند. تنها کسی که حرفم را می فهمد آرش با عقل نصفه و نیمه اش است.

- گفتید تخصص تون چیه؟

با بی حوصلگی ای که سعی می کنم پنهانش کنم به دخترخاله ای که آخرین بار وقتی در قنطاق بود

دیدمش می گویم:

- نگفتم. قلب و عروق.

با ناخن های لاک زده اش موهایش را کنار می زند. نگاه من روی دوقلوهاست. همه با لبخند نگاه شان می کنند و آن ها هم با ناز و ادا در مجلس می چرخند. بنیامین کت و شلوار بامزه ی مشکی پوشیده و پایبونی هم زیر گلویش بسته. هلیا پیراهن بلند آبی آسمانی تنش کرده و ماهک را مجبور کرده تا موهایش را لخت

کند. این لباس ها کار مادرشان است. فقط اوست که این همه برای لباس های دو بچه ی پنج شش ساله وقت می گذارد.

- سامیار؟

تیز نگاهش می کنم:

- یادم نیاد این قدر صمیمی شده باشیم.

- سامیار؟

این بار با شنیدن اسمم از یک صدای زنانه حس متفاوتی پیدا می کنم. می چرخم و به نگار و لبخندش نگاه می کنم. خیلی وقت است چال گونه اش را که موقع لبخند زدنش پیدا می شد ندیده ام ولی خوب می دانم این لبخند از هر لبخند دیگری مصنوعی تر است.
با لبخند می گوید:

- ببخشید من چند دقیقه رفته بودم پیش بچه ها. می شه سر جام بشینم؟

مرجان با ناامیدی از جایش بلند می شود. نگار با خونسردی سر جایش کنارم می نشیند. آرش در این چند ماه حسابی رویش تاثیر گذاشته.

مرجان که دور می شود نفس راحتی می کشم. نگار در حالی که با اخم نامحسوسی به کوتاهی پیراهن ماهک نگاه می کند می گوید:

- دکتر مملکت بلد نیست از پس یه زن آویزون بریاد؟

دهان کجی می کنم:

- مهندس مملکت بلد نیست...

پشیمان می شوم و حرفم را ادامه نمی دهم. لبخند کجی می زند:

- تو کسی بودی که می خواستی همه چی تموم شه. من حتی با هفته ای یه بار دیدن بچه هام هم دارم یه جوری کنار میام ولی انگار واسه تو هنوز هیچی تموم نشده. اگر الان این کارو کردم به خاطر اینه که مریم جون داره مشکوک نگاه می کنه. دلم نمی خواد هوایی زنی بشی و از بچه هام غافل بمونی.

آب دهانم را قورت می دهم. حس تلخی دارم. انگار تنها کسی که با تصمیم من باخته خودم هستم.
به پیراهن آستین دار و بلندش و شال حریری که روی موهایش انداخته نگاه می کنم. آرش مزاحم چشم چرانی ام می شود. در این مجلس رسمی، مهمانی های هر سال پدرم، با شلوار اسپرت و قهوه ای و پیراهن سفید آمده و همه بد نگاهش می کنند. از زبان بعضی هایشان شنیدم که فکر می کنند آرش بچه ی نامشروع من است و به خاطر سرپوش گذاشتن روی تولدش بوده که مرا به خارج از کشور فرستاده اند.

همیشه از قوه ی تخیل فامیل مان خوشم می آمد و می آید.

- می بینم زن و شوهر خلوت کردین. جنگ و دعواتون مال ماست عشق و حال تون مال کنج مجلس؟
نگار می خندد:

- برو پیش آیدین. تنهاست.

آرش به بینی اش چین می اندازد:

- می دونستم منو واسه خودم نمی خوای. مثل روز روشن بود.
سپس به من نگاهی می کند:

- نگار کم بود تو هم شکل مدفوع میت شدی. برسید به خودتون بابا این چه وضعیه.

با غرغر از ما دور می شود. نگار با لبخندی با نگاهش دنبالش می کند. حسابی شیفته ی آرش شده و من به طرز بچگانه ای کمی حسودی می کنم؛ حالا من تنها کسی نیستم که آرش دارد و به او تکیه می کند.

نگار به آیدین که با بی حوصلگی گوشه ای نشسته و با لیوان شربتش ور می رود نگاه می کند:

- خسته ای. بچه داری سخته نه؟ اونم نه یکی و چهار تا.

خوشحالم که بهانه ای برای خستگی های مفرط روحی ام دارم:

- آره ولی تو حسابی سرحالی.

به طعنه ام لبخند می زند. به معنای واقعی کلمه در چال گونه اش غرق می شوم.

- آرش نمی ذاره سرحال نباشم. منو می فرسته استخر و ماساژ و آرایشگاه و هزار جور چیز دیگه. این بچه

بیشتر منو درک می کنه تا هزار تا آدم بزرگ دور و برم که....

حرفش را می خورد. هنوز در این با هم اشتراک داریم؛ درک آرش.

به پوستش که از همیشه روشن تر و صاف تر است نگاه می کنم:

- مشخصه.

نمی دانم درست می فهمم یا نه ولی انگار سرخ می شود. کمی خنده دار و تلخ است که زنی با وجود

چهار بچه از یک اشاره ی نصفه و نیمه به ظاهرش خجالت زده می شود.

نمی دانم چرا ناگهانی صورتش عصبی و ناراحت به نظر می رسد. حس می کنم او هم مثل من برای

لحظاتی یادش رفته بود که بین مان چه گذشته.

می خواهم بپرسم چرا درخواست طلاق نمی دهد ولی زبانم نمی چرخد. نمی خواهم تحریکش کنم. به

قول سمیرا من هنوز ذلیل این زن هستم؛ به او بی اعتمادم ولی هنوز امیدوارم که اعتمادم باز شکل بگیرد.

نگار با نگاه عجیبی به من خیره شده و آهسته می گوید:

- فکر می کنی....

صدای عصای پدرم حرفش را قطع می کند. سعی می کند مقابل چشم هایی که به ما زل زده اند با محبت به نگار نگاه کند. جویده جویده می گوید:
- بچه ها تنهان. می تونی بری پیش شون.
حس می کنم نوری در چشم های نگار خاموش می شود. بدون نگاه کردن به من از جایش بلند می شود و به سمت ماهک می رود.

سعی می کنم خشمم را کنترل کنم. می خواست بگویم دوباره.... می خواست چه بگویم؟

به آرش اس ام اس می زنم:

- بیداری؟

سریع جواب می دهد:

- مگه شب عقدمونه که خوابم نبره؟

خنده ی کوتاهی می کنم و جواب می دهم:

- درس می خونی؟

سریع می نویسد:

- نه. نگار خوابه دارم فیلمای خاک بر سری می بینم. مزاحم نشو.

لبخند می زنم:

- وقت داری یکم حرف بزیم؟

سریع زنگ می زند:

- چرا مثل این دخترایی که باباشون گوشی شونو چک می کنه هی اس ام اس می دی؟ زنگ بزنی خوب

جونت بالا بیاد. خسیس مگه چقدر شارژ باید بخری.

خنده ی بی حالی می کنم:

- کم غر بزنی.

کمی جدی می شود:

- چته؟ یارتو دیدی داغ دلت تازه شده؟ خوب ذلیل بشی بیا دوباره بگیرش.

مکث می کند:

- البته هنوز طلاقش ندادی. حق طلاق با اونه نه؟

پوفی می گویم:

- چقدر من دهن لقم.

سکوت برقرار می شود. آهسته می گوید:

- ازش بخواه که برگردین سر زندگی تون. مطمئنم به خاطر بچه هاشم که شده نه نمیاره.

با کلافگی می گویم:

- من نمی خوام به خاطر بچه ها قبولم کنه آرش. همش سایه ی یه نفر تو زندگیمه. قبلا سهراب بود

حالا این چهار تا بچه. اون هیچ وقت....

حرفم را می خورم. غرورم اجازه ی زدن این حرف را نمی دهد. می خواهم بگویم که به خاطر بچه ها با

من ازدواج کرد و به خاطر بچه ها قبول می کند که دوباره با هم زندگی کنیم.

آرش آه می کشد. کم این طور می شود ولی وقتی که این حال را دارد یعنی واقعا ناراحت است و ناراحت

کردن آرش کار سختی است.

آهسته حرف می زند تا نگار، اگر خواب نیست، نشنود:

- ببین سامیار. تو همون اولم یکم تحت فشارش گذاشتی. می دونستی بچه هاش پدر می خوان و اون

حاضره هر کاری براشون بکنه. خودتو زدی به اون راه تا کار به این جا رسید. به خاطر یه مسئله ی کوچیک

ولش کردی و بچه هاشو گرفتی.

به تندی می گویم:

- کوچیک؟ آرش وقتی رسما خودم ازش خواستگاری کردم ازش پرسیدم که اتفاقی تو این چند سالی که

من نبودم افتاده که لازم باشه بدونم. تو چشمام زل زد گفت نه. اون همین قدر راحت دروغ می گه.

آرش با جدیت می گوید:

- تو پرسیدی چیزی هست که لازم باشه بدونی. اونم تشخیص داده که چیزی نیست. همین.

پوزخند می زنم:

- آرش من....

وسط حرفم می پرد:

- می دونی چی داره اذیتت می کنه؟ این که فکر کرده بودی نگارم مثل تو تو این سالا تنها بوده. اولش

که اون شوهر ذلیل مرده اش، بعدشم پنج سالی که فکر می کردی مثل مریم مقدس گذروندتش. با همین فکری

که داشتی تو اون کشوری که فرهنگش بهت اجازه می داد و اون همه دختر خوب دورت ریخته بود به کسی

نگاهم ننداختی. پیش خودت گفتی بهش خیانت نکنی در حالی که اون از تو خاطره ی یه همبازی رو داشته نه

مرد زندگیش! حالا که تصورات همه غلط بوده تقصیر و انداختی گردن اون. خودت خوش خیال بودی سامیار! درباره ی یه زن تنها و جوون که از قضا خوش و بر و رو هم هست و با فشارای اجتماعی چنین کشوری داره چهار تا بچه ی قد و نیم قد و بزرگ می کنه چی فکر کردی؟ درباره ی تنهایی و افسردگی؟ نگار افسرده اس سامیار! بچه هاش نباشن پاشو از خونه جز برای کارش بیرون نمی ذاره. مدام یا خوابه یا یه گوشه نشسته و کاری نمی کنه. درست غذا نمی خوره. اینا کارایی که اگه بچه هاش نباشن به نظرش لازم نیست. اون یه شخصیت مستقل نداره. اون وقت تو هویتشو ازش گرفتی! به خاطر مسئله ای که ربطی به مادر بودنش نداشت اونو از حقش محروم کردی و بچه هاشم عذاب دادی.

می خواهم بگویم که من نمی خواستم بچه ها را از او بگیرم و همه چیز کار پدرم بود ولی حرف هایش مثل پتک بر سرم کوبیده شد.

آرش در سکوت اجازه می دهد ذهنم را مرتب کنم. با صدای ضعیفی می گویم:

- حالا به نظر تو باید چه کار کنم؟

واقعا خنده دار است که من سی و سه چهار ساله از یک پسر هجده ساله نصیحت می شنوم!

با آرامش می گوید:

- باهاتش قرار بذار. به عنوان یه زن روحیاتشو بشناس. جدا از بچه هاش. بذار بیشتر بچه هاشو ببینه ولی

کاری نکن که فکر کنه اگه باز با تو باشه می تونه بچه هاشو هم داشته باشه. سعی کن اینا رو از هم جدا کنی.

گیج می شوم:

- آخه رابطه ی ما نمی تونه از بچه ها جدا باشه. تا سعی کنم بهش نزدیک بشم فکر می کنه اگه دوباره

بههم جواب مثبت بده می تونه برگرده پیش بچه هاش.... علاوه بر اون من فکر نمی کنم بتونم... یعنی من تو اون

چند ماه نتونستم....

آرش کمی خنده اش گرفته:

- خاک تو سرت سامیار نگفتم برو باهاتش بخواب که! این همه عزب موندن رو ذهنت تاثیر گذاشته ها!

با حرص می گویم:

- آرش!

با خنده می گوید:

- سامیار بهت تبریک می گم. تو بی بخار ترین مرد روی زمینی. این همه رو هیكلت کار کردی. قیافه تم

بد نیست از دور قابل تحمله. اون وقت چندماه پیش یه زن از قضا خوشگل و خوش هیكل خوابیدی محض

رضای خدا بوسشم نکردی؟ خیلی پخمه ای!

میان عصبانیت از پررو بازی اش خنده ام می گیرد:

- اونوقت تو این اطلاعاتو از کدوم منبع موثق گیر آوردی؟! -

با لحن عاقل اندر سفیهی می گوید:

- فراموش کردی من تو یه کشور پر از فسق و فجور بزرگ شدم.دیگه در این حد می فهمم.خواستم بهت بگم که یه تکونی به خودت بده تا اون جات نگنیده.

سرم را در بالشم فرو می کنم تا صدای خنده ام بچه ها را بیدار نکند:

- خفه نشی آرش!

خودش هم صدایش از خنده ی زیاد بریده بریده است:

- والا!من با این سنم یه حرکاتی کردم اون وقت تو....

برق از سرم می پرد و نگار و خودم از فکر می رود:

- چی؟چی کار کردی؟

نخودی می خندد:

- موهای زائدت نریزه!یه بوس کوچولو بود...شایدم یکم بیشتر...نمی دونم اسمشو چی بذارم...

کنجکاو می شوم:

- کی بوده؟

با سرخوشی می خندد:

- دم مدرسه شون دیدمش.هی زنگ می زنه من دیگه جوابشو نمی دم.بیچاره عاشقم شد.

با کف دست به پیشانی ام می کوبم:

- خاک تو سرت آرش!چرا دختر مردمو اذیت کردی؟

دیگر از شدت خنده به زور حرف می زند:

- سامیار...خیلی خری!...چه زود...باورت می شه!

نفسی از سر آسودگی می کشم.آرش با این که از خونم نیست ولی به قول خودش در پخمگی به من

رفته!

آرش وقتی خنده اش تمام می شود کمی جدی می شود:

- به خاطر انحراف فکریت بحث از مسیر اصلیش منحرف شد....داشتم می گفتم.یکم سعیتو بکن.این

زندگی واقعیه با فانتزیات قبل اومدنت به ایران فرق داره.نه تو اون آدم شونزده سال پیشی نه نگار....مخصوصا

که با یه آدم روانی زندگی کرده و این همه به هم ریخته.یکم پشت سرش موس موس کن و نازشو بکش.بذار

حس کنه واقعا می خوایش و تو رو جدا از بچه هاش ببینه. اون مردک مانیم همین کارو کرده دیگه. بذار تو هم به اندازه ی بچه هاش براش خواستنی بشی تا در هر صورت بخواد باهات زندگی کنه. با بچه یا بی بچه. نفسم را با کلافگی بیرون می دهم. این چند ماه کافی بود تا خودم هم به حرف هایش برسم ولی شنیدنش از زبان یک نفر دیگر متفاوت است. شاید به قول آرش باید از فانتزی هایم درباره ی نگار جدا شوم و به واقعیت او برسم.

- از قیافه ات معلومه داری می ری سر قرار... ولی هنوز طلاقش ندادی.
دو دکمه ی باقی مانده ی پیراهنم را می بندد و با ناخن های لاک خورده اش تار موی مقابل پیشانی ام را کنار می زند.

- سوگند؟

به چشم هایم نگاه می کند:

- بله؟

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم. سوالم را چطور مطرح کنم؟

با لبخند می گوید:

- می دونم داری می ری سراغ نگار. حرفاتو با آرش شنیدم.

سعی می کنم به دگرگون شدن حالش و تر شدن چشم های خاکستری اش توجه نکنم:

- نمی دونم باید چی بگم. بگم پشیمون شدم؟ هنوز فکر می کنم اونم تو این ماجرا مثل من مقصره. بگم

اشتباه از اون بوده؟ حاضر نمی شه به حرفام گوش کنه.

آهسته می خندد:

- فکر نمی کردم این قدر صفر کیلومتر باشی. این همه هیکل گنده کردی بلد نیستی چطوری دل یه زنو

به دست بیاری؟

با کلافگی دستی به موهایم می کشم:

- نگار هر زنی نیست. جز بچه هاش هیچی خوشحالش نمی کنه.

همیشه باهوش بوده:

- و تو هم نمی خوای به خاطر بچه ها باهات خوش رفتاری کنه.

نگاه خیره ام حرفش را تایید می کند. لبخند تلخی می زند:

- تو هیچ وقت اونو مستقل از بچه هاش ندیدی. اونم تو رو جدا از بچه هاش ندیده. سعیتو بکن. باید صبور باشی.

خنده ی بی حالی می کنم:

- الان می فهمم آرش به کی رفته.

کمی جا می خورد ولی چشم هایش برق شادی دارند. آهسته می گویم:

- کی می خوام بهش بگی؟

سرش را پایین می اندازد و به ناخن های نارنجی اش نگاه می کند:

- نمی دونم چطور بهش بگم...

بازوهایش را می گیرم. ما در خانواده همه به قول سمیرا شیربرنج هستیم و پوست برنزه ی من و سوگند هم تقلبی است. شاید برای پنهان کردن حالات درونی مان این رنگ پوست را انتخاب می کنیم...

- وقتی این قدر خوب واسه من نسخه می پیچی چرا وقتی به خودت می رسی نمی دونی چه کار کنی؟

با لبخند لرزانی سرش را بالا می آورد:

- اگه منو نخواد چی؟

با لبخند سرم را تکان می دهم:

- پس هنوز آرشو نشناختی. دلش از دل یه فنچم کوچیک تره. هیچی توش نمی مونه.

بغض می کند:

- تو این مورد به من نرفته...

نمی خواهم گریه اش را ببینم. در خارج کشور افراد زیادی او را می شناسند. برای خودش چهره ی

معروفی است. کسی فکرش را می کند که در زندگی اش با چنین چیزهایی دست و پنجه نرم می کند؟

ایستاده و با نگرانی نگاهم می کند:

- واسه ی بچه ها اتفاقی افتاده؟

سعی می کنم لبخند بزنم:

- نه... فقط می خواستم یکم....

نفس عمیقی می کشم:

- یکم با هم وقت بگذرونیم.

چشم هایش تیره می شوند. از کنارم رد می شود:

- آرش خونه منتظرمه.

بازویش را می گیرم. می چرخد و تند نگاهم می کند:

- چیه؟ دوباره با کی حرف زدی نظرت عوض شده؟

به چشم هایش نگاه می کنم. مثل یک بچه گربه ی وحشی نگاهم می کند. نگار این طور نبود. این چند ماه آرش حسابی رویش تاثیر گذاشته.

بازویش را رها و سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم:

- با هیچ کس. فقط حس می کنم می تونیم یه شانس دیگه به هم بدیم نگار.

پوزخند می زند. چشم هایش حسرت عمیقی دارند:

- من بار سوم با طناب پوسیده ی تو و برادرت تو چاه نمی رم.

می چرخد و چند قدم دور می شود. دزدگیر ماشینش را می زند و دوباره نگاهم می کند:

- در ضمن سال نوت زودتر مبارک.

سوار ماشینش می شود و می رود و من مات سر جایم می مانم.

- چه مرگته؟ من پول ندارم بدم بری بیمارستان.

پوزخند می زخم و در حالی که دهانم را که طعم استفراغ می دهد می شویم به دسته های اسکناسی که خرج تریاکش می شود فکر می کنم. سه ماه از آن روزهای شوم و دردناک گذشته. مرد طبق قولش مرا که نیمه هشیار بودم مقابل خانه مان از ماشین بزرگ و براقش روی آسفالت انداخت و رفت. مامان چند بار در سر و صورتم کوبید و گفت که به پدر هر ** ام رفته ام و معلوم نیست این چند روز چه *** می خوردم!

بعد هم یک هفته در خانه حبسم کرد و بعد اجازه داد دوباره به مدرسه بروم. می گفت مدرسه جای من نیست و جایم سر خیابان است.

از دستشویی کثیف و تاریک در حیاط خانه بیرون می آیم. سرم گیج می رود. روی زمین می نشینم. چند هفته است که مدام بالا می آورم و درست نمی توانم غذا بخورم. کل بدنم لاغر شده ولی شکمم برجستگی کوچکی پیدا کرده که مرا می ترساند. گاهی به چاقوی آشپزخانه خیره می شوم و فکر می کنم که اگر آن را در شکمم فرو کنم این برجستگی از بین خواهد رفت؟

مامان دست به کمر بالای سرم ایستاده. به صورت هنوز زیبایش نگاه می کنم که به خاطر تریاک لاغر و

تیره شده. او هم قربانی همین زیبایی شده؛ مثل من.

تیز نگاهم می کند:

- حامله ای؟

دیگر جان گریه کردن هم ندارم. زانو می زند و یقه ام را محکم می گیرد:
- با توام کثافت! هنوز هیچی نشده یه توله ام پس انداختی؟
سه ماه است که توانایی نشان دادن احساساتم را از دست داده ام و گرنه حالا حتما با تمام قدرتم جیغ می
زدم.

با مشت به شکم می کوبد. از درد در خودم جمع می شوم. او به جای من گریه می کند:
- چرا خودتو بدبخت کردی! تو که می خواستی درس بخونی!
حتی از من نمی پرسد که در آن سه روز چه گذشته و به هر *** محکوم می کند.
دستش را محکم می گیرم:

- چه جوری بکشمش؟

وحشت زده نگاهم می کند. چشم های مشکی قشنگش تر هستند:

- چی می گی؟

نمی دانم. فقط می دانم که این برجستگی دارد حالم را به هم می زند و می خواهم بمیرم. می خواهم
بمیرم.

مرا به اتاقم می برد و روی زمین رها می کند. به شماره تلفن و اسمی که روی کاغذ کوچکی نوشته و
بدون این که بفهمم در جیب پیراهنم انداخته نگاه می کنم. اگر مامان بفهمد دست به کار می شود تا تلکه شان
کند ولی اگر این بچه نباشد....

بدون در زدن وارد اتاق می شود و کاغذ را در دستم می بیند. خیز بر می دارد و آن را از دستم می
کشد. محکم نگهش می دارم. کاغذ از وسط پاره می شود. سیلی محکمی به صورتم می زند:

- دختره ی احمق! بذار بیاد گندکاریشو جمع کنه. پدرش اینه؟ مطمئنی؟

نفسم گرفته. چه کس دیگری می تواند پدرش باشد؟

تکه ی دیگر کاغذ را از دست بی جانم بیرون می کشد و از اتاق بیرون می رود. یادش نمی رود که دری
را که تقریباً از لولایش جدا شده بکوبد.

به دیوارهای تیره و کثیف اتاقم خیره می شوم. از دیوارهای تمیز و کاغذ دیواری های قشنگ بدم می
آید. به بالش سفت و کوچکم نگاه می کنم. تخت های نرم و بالش های پر قو نفسم را می گیرند.

فصل یازدهم

آرش ته مانده ی ظرف شیک نوتلایش را با نی هورت می کشد و صدای بلندی ایجاد می کند:

- خوشم میاد به هیچ جاش نمی گیرت. بعدش اومد با من رفتیم پارک و سینما. اصلا به روی خودش نیورد.

نخودی می خندد:

- چقدرم که به خودت رسیده بودی. دلم سوخت برات.
لبخند کجی می زنی. خودم هم دیگه زده ام به در بی خیالی. امروز بار پنجم بود که مقابل نگار سبز شدم و از او خواستم تا فرصت دیگری به خودمان بدهیم و او هم سنگ روی یخم کرد.

- سوگند.

جوابم را نمی دهد. سرش را هم از روی کتابش بلند نمی کند. در را می بندم تا بچه ها صدایمان را نشنوند:

- سوگند بگو که نیومدی دنبال....

حرفم را قطع و تیز نگاهم می کند:

- اومده باشم چی می شه؟

چشم هایم را محکم می بندم و باز می کنم:

- بعد چند سال فیلت یاد هندستون کرده؟

پوزخند می زند:

- اون منو دوست داره. اگه بهش بگم میاد و با من زندگی می کنه.

کف دستم را روی میزی که پشتش نشسته می گذارم و روی صورتش خم می شوم. دست روی نقطه

ضعفش می گذارم:

- فکر می کنی وقتی بفهمه تو اون خراب شده و لش کردی و رفتی همین قدر دوستت داره؟

چیزی در چشم هایش می لرزد:

- من بدون اون بر نمی گردم.

با دیدن لرزش دست هایش سعی می کنم لحنم را ملایم تر کنم:

- ببین سوگند... با این کارت بهش ضربه می زنی. وقتی بفهمه یه نگاه به وضعیت زندگی ایده آلت

میندازه و می فهمه که شرایط نگهداریشو داشتی ولی نخواستیش! فکر می کنی دیگه نگاهتم می کنه؟

بعد از مدت ها تر شدن چشم هایش را می بینم:

- احمق بودم. حالا می خوامش... بیشتر از ثروت و شهرتم!

پس از مکثی ادامه می دهد:

- نگار منو درک می کنه. اون هم از بچه هاش جداست! کمکم می کنه.
نفس عمیقی می کشم:

- خودتو با نگار مقایسه می کنی؟ اون فقط واسه بچه هاش جونشو نداده!
پوزخند می زند:

- بچه هاشو گرفتید که جونشم بده؟

حس می کنم سرم دارد منفجر می شود:

- خودت می دونی. ادامه بده بینم با خودخواهیت به کجا می رسی.
با حرص می گوید:

- اون تو زندگی با من هیچی کم نداره! همه چیم مال اونه. وقتی بهش بگم همه چیو به نامش می کنم.
لبخند تلخی می زنم:

- تنها چیزی که هیچ وقت توجه شو جلب نمی کنه ثروته. اون حتی نمی تونه درست صدات کنه! اون قدر
آسیب دیده که نمی تونه....

با دیدن رنگ پریدگی اش با ترس از بیماری اش متوقف می شوم و پیشانی اش را می بوسم:

- من کمکت می کنم ولی نباید بی گذار به آب زد. آگه شوکه بشه....

با اطمینان می گوید:

- نمی شه.

کاش حق با او باشد.

- من نمی دونم بابا چه کار می کنه... عمه راضیه و مریم که مدام کنایه هاشونو می زنن... می گه
بهشون درباره ی نگار نگفته و باید آبروداری کنیم...

انگشتم را لبه ی فنجان چایم می کشم. من دارم هر هفته نگار را می بینم. دیگر آن قدر ها هم سخت
نیست. حالا بیشتر حسرت می خورم. کاش روزی که در کافی شاپ از او خواستم تا اگر چیزی در این شانزده
سال اتفاق افتاده که باید بدانم، به من بگوید، همه چیز را درباره ی این پسرک گفته بود.

- گوش می کنی سامیار؟

سرم درد می کند. وضعیت بچه ها از وقتی مرتب مادرشان را می بینند بهتر شده ولی سردرد مرا رها نمی
کند. نگرانی بابت حضور سوگند و اهدافش هم راحت نمی گذارد. مرتب به نگار و آرش سر می زند و حسابی با
آن ها صمیمی شده. بچه ها هم عمه شان را از من بیشتر دوست دارند چون خوشگل است و لاک دارد و لباس
های قشنگ می پوشد.

نفس عمیقی می کشم:

- آره سمیرا...چه کار کنم؟فعلا که بابا داره همه چیو طبق میل خودش پیش می بره.من چه کار می تونم بکنم؟

سمیرا تیز نگاهم می کند:

- هنوز بهش فکر می کنی؟

سوگند از پشت سرم نزدیک می شود:

- سلام خواهر.

سمیرا زیرچشمی نگاهش می کند.حس می کنم کمی به ظاهر بی نقص سوگند حسودی می کند.خودش با وجود شکم بزرگی که تا چند روز دیگر بچه ای از آن بیرون خواهد آمد،خیلی ظاهر مناسبی ندارد ولی به نظر من بامزه شده.نگار هم وقتی حامله بود بامزه بود.جثه ی ریزی داشت که با شکم بزرگش در تضاد بود.

چشم هایم را محکم می بندم و انگستانم را روی پیشانی ام می کشم.

- سلام.هنوز این جایی؟

سوگند خنده ی قشنگی می کند:

- کس دیگه ای دعوتم نکرده خونش.فقط سامیاره که منو تو خونش نگه می داره.

سمیرا با حرص به کنایه اش می خندد.می ترسد اگر سوگند در خانه شان بماند محسن هوایی شود.این

خواهر من درباره ی شوهر پخمه اش چه فکر کرده؟!

- پول کم نداری که.هتلم هست.

تند می گویم:

- سمیرا!خجالت بکش.من که کوچیک ترم از تو نباید اینا رو بهت بگم!

سمیرا با آزرده گی نگاهم می کند:

- یادت رفته با کاراش چه آشوبی درست کرد؟خودش نبود عذابش مال ما بود.

سوگند می نشیند،پا روی پا می اندازد و با پوزخند می گوید:

- ولی معلومه از حرفات که خوشی زیادی زده زیر دلت.

این حرف هایشان باورم نمی شود.وقتی سوگند رفت سمیرا دختری نوجوان بود و به توجه پدر و مادرمان

نیاز داشت و آن توجه هم به سمت نبود سوگند جلب شده بود.فکر نمی کردم این قدر بتوانند با کینه با هم یکی به دو کنند.

با انزجار از حرف های خاله زنکی شان می گویم:

- خجالت بکشید سن حضرت نوحو دارید این طوری با هم دعوا می کنید.

بنیامین که نخعی به ماشین خاک برداری بزرگش وصل کرده و آن را در خانه راه می برد با خنده تکرار می کند:

- حضرت نوح!

سوگند نیشخند می زند:

- تنهاتون می دارم تا حرفای مهمتونو ادامه بدید.

پوفی می گویم و به دور شدنش نگاه می کنم. سوگند این قدر دل نازک نبود. مخصوصا بعد از زایمانی که پدرش را درآورد.

سمیرا چپ چپ نگاهم می کند:

- چطور می تونی تحملش کنی؟ یه هیکل و قیافه داره انگار از دماغ فیل افتاده. اگه اینم چهار شکم می زایید الان نمی تونست پاشو بندازه رو پاش و هیکلشو به رخ من بکشه.

پوزخندم را خفه می کنم. از دهانم می پرد:

- نگارم سه بار زایمان کرده. هیکلش....

با دیدن نگاه پر از خشم سمیرا ساکت می شوم. با حرص می گوید:

- خیلی خری سامیار. خیلی. بابا این همه به آب و آتیش زد که دل تو آروم بشه اون وقت تو هنوز به هیکل خانوم فکر می کنی؟ چیزی که زیاده هیکل قشنگ. هنر نکرده. ذات خوب پیدا نمی شه.

لبخند کجی می زنم:

- سمیرا. فکر کنم بهتره برگردی خونت چون بعد از سه بار زایمان نمی تونم این کارا و حرفاتو بذارم پای

استرس زایمان.

با عصبانیت پوزخند می زند و از جایش بلند می شود. ثانیه هایی بعد صدای کوبیده شدن در را می شنوم. همه برای من دایه ی مهربان تر از مادر شده اند. تنها کسی که حرفم را می فهمد آرش با عقل نصفه و نیمه اش است.

- گفتید تخصص تون چیه؟

با بی حوصلگی ای که سعی می کنم پنهانش کنم به دخترخاله ای که آخرین بار وقتی در قنذاق بود

دیدمش می گویم:

- نگفتم. قلب و عروق.

با ناخن های لاک زده اش موهایش را کنار می زند. نگاه من روی دوقلوهاست. همه با لبخند نگاه شان می کنند و آن ها هم با ناز و ادا در مجلس می چرخند. بنیامین کت و شلوار بامزه ی مشکی پوشیده و پایبونی هم زیر گلویش بسته. هلیا پیراهن بلند آبی آسمانی تنش کرده و ماهک را مجبور کرده تا موهایش را لخت کند. این لباس ها کار مادرشان است. فقط اوست که این همه برای لباس های دو بچه ی پنج شش ساله وقت می گذارد.

- سامیار؟

تیز نگاهش می کنم:

- یادم نمیداد این قدر صمیمی شده باشیم.

- سامیار؟

این بار با شنیدن اسمم از یک صدای زنانه حس متفاوتی پیدا می کنم. می چرخم و به نگار و لبخندش نگاه می کنم. خیلی وقت است چال گونه اش را که موقع لبخند زدنش پیدا می شد ندیده ام ولی خوب می دانم این لبخند از هر لبخند دیگری مصنوعی تر است.

با لبخند می گوید:

- ببخشید من چند دقیقه رفته بودم پیش بچه ها. می شه سر جام بشینم؟

مرجان با ناامیدی از جایش بلند می شود. نگار با خونسردی سر جایش کنارم می نشیند. آرش در این چند ماه حسابی رویش تاثیر گذاشته.

مرجان که دور می شود نفس راحتی می کشم. نگار در حالی که با اخم نامحسوسی به کوتاهی پیراهن ماهک نگاه می کند می گوید:

- دکتر مملکت بلد نیست از پس یه زن آویزون بریاد؟

دهان کجی می کنم:

- مهندس مملکت بلد نیست...

پشیمان می شوم و حرفم را ادامه نمی دهم. لبخند کجی می زند:

- تو کسی بودی که می خواستی همه چی تموم شه. من حتی با هفته ای یه بار دیدن بچه هام هم دارم یه جوری کنار میام ولی انگار واسه تو هنوز هیچی تموم نشده. اگر الان این کارو کردم به خاطر اینه که مریم جون داره مشکوک نگاه می کنه. دلم نمی خواد هوایی زنی بشی و از بچه هام غافل بمونی.

آب دهانم را قورت می دهم. حس تلخی دارم. انگار تنها کسی که با تصمیم من باخته خودم هستم.

به پیراهن آستین دار و بلندش و شال حریری که روی موهایش انداخته نگاه می کنم. آرش مزاحم چشم چرانی ام می شود. در این مجلس رسمی، مهمانی های هر سال پدرم، با شلوار اسپرت و قهوه ای و پیراهن سفید آمده و همه بد نگاهش می کنند. از زبان بعضی هایشان شنیدم که فکر می کنند آرش بچه ی نامشروع من است و به خاطر سرپوش گذاشتن روی تولدش بوده که مرا به خارج از کشور فرستاده اند.

همیشه از قوه ی تخیل فامیل مان خوشم می آمد و می آید.

- می بینم زن و شوهر خلوت کردین. جنگ و دعواتون مال ماست عشق و حال تون مال کنج مجلس؟
نگار می خندد:

- برو پیش آیدین. تنهاست.

آرش به بینی اش چین می اندازد:

- می دونستم منو واسه خودم نمی خوای. مثل روز روشن بود.

سپس به من نگاهی می کند:

- نگار کم بود تو هم شکل مدفوع میت شدی. برسید به خودتون بابا این چه وضعیه.

با غرغر از ما دور می شود. نگار با لبخندی با نگاهش دنبالش می کند. حسابی شیفته ی آرش شده و من

به طرز بچگانه ای کمی حسودی می کنم؛ حالا من تنها کسی نیستم که آرش دارد و به او تکیه می کند.

نگار به آیدین که با بی حوصلگی گوشه ای نشسته و با لیوان شربتش ور می رود نگاه می کند:

- خسته ای. بچه داری سخته نه؟ اونم نه یکی و چهار تا.

خوشحالم که بهانه ای برای خستگی های مفرط روحی ام دارم:

- آره ولی تو حسابی سرحالی.

به طعنه ام لبخند می زند. به معنای واقعی کلمه در چال گونه اش غرق می شوم.

- آرش نمی ذاره سرحال نباشم. منو می فرسته استخر و ماساژ و آرایشگاه و هزار جور چیز دیگه. این بچه

بیشتر منو درک می کنه تا هزار تا آدم بزرگ دور و برم که....

حرفش را می خورد. هنوز در این با هم اشتراک داریم؛ درک آرش.

به پوستش که از همیشه روشن تر و صاف تر است نگاه می کنم:

- مشخصه.

نمی دانم درست می فهمم یا نه ولی انگار سرخ می شود. کمی خنده دار و تلخ است که زنی با وجود

چهار بچه از یک اشاره ی نصفه و نیمه به ظاهرش خجالت زده می شود.

نمی دانم چرا ناگهانی صورتش عصبی و ناراحت به نظر می رسد. حس می کنم او هم مثل من برای

لحظاتی یادش رفته بود که بین مان چه گذشته.

می خواهم بپرسم چرا درخواست طلاق نمی دهد ولی زبانم نمی چرخد. نمی خواهم تحریکش کنم. به قول سمیرا من هنوز ذلیل این زن هستم؛ به او بی اعتمادم ولی هنوز امیدوارم که اعتمادم باز شکل بگیرد. نگار با نگاه عجیبی به من خیره شده و آهسته می گوید:
- فکر می کنی....

صدای عصای پدرم حرفش را قطع می کند. سعی می کند مقابل چشم هایی که به ما زل زده اند با محبت به نگار نگاه کند. جویده جویده می گوید:
- بچه ها تنهان. می تونی بری پیش شون.
حس می کنم نوری در چشم های نگار خاموش می شود. بدون نگاه کردن به من از جایش بلند می شود و به سمت ماهک می رود.

سعی می کنم خشمم را کنترل کنم. می خواست بگویم دوباره.... می خواست چه بگویم؟

به آرش اس ام اس می زنم:

- بیداری؟

سریع جواب می دهد:

- مگه شب عقدمونه که خوابم نبره؟

خنده ی کوتاهی می کنم و جواب می دهم:

- درس می خونی؟

سریع می نویسد:

- نه. نگار خوابه دارم فیلمای خاک بر سری می بینم. مزاحم نشو.

لبخند می زنم:

- وقت داری یکم حرف بزیم؟

سریع زنگ می زند:

- چرا مثل این دخترایی که باباشون گوشی شونو چک می کنه هی اس ام اس می دی؟ زنگ بزنی خوب

جونت بالا بیاد. خسیس مگه چقدر شارژ باید بخری.

خنده ی بی حالی می کنم:

- کم غر بزنی.

کمی جدی می شود:

- چته؟ یارتو دیدی داغ دلت تازه شده؟ خوب ذلیل بشی بیا دوباره بگیرش.
مکت می کند:

- البته هنوز طلاقش ندادی. حق طلاق با اونه نه؟
پوفی می گویم:

- چقدر من دهن لقم.

سکوت برقرار می شود. آهسته می گوید:

- ازش بخواه که برگردین سر زندگی تون. مطمئنم به خاطر بچه هاشم که شده نه نمیاره.
با کلافگی می گویم:

- من نمی خوام به خاطر بچه ها قبولم کنه آرش. همش سایه ی یه نفر تو زندگیمه. قبلا سهراب بود
حالا این چهار تا بچه. اون هیچ وقت....

حرفم را می خورم. غرورم اجازه ی زدن این حرف را نمی دهد. می خواهم بگویم که به خاطر بچه ها با
من ازدواج کرد و به خاطر بچه ها قبول می کند که دوباره با هم زندگی کنیم.

آرش آه می کشد. کم این طور می شود ولی وقتی که این حال را دارد یعنی واقعا ناراحت است و ناراحت
کردن آرش کار سختی است.

آهسته حرف می زند تا نگار، اگر خواب نیست، نشنود:

- بین سامیار. تو همون اولم یکم تحت فشارش گذاشتی. می دونستی بچه هاش پدر می خوان و اون
حاضره هر کاری براشون بکنه. خودتو زدی به اون راه تا کار به این جا رسید. به خاطر یه مسئله ی کوچیک
ولش کردی و بچه هاشو گرفتی.

به تندی می گویم:

- کوچیک؟ آرش وقتی رسما خودم ازش خواستگاری کردم ازش پرسیدم که اتفاقی تو این چند سالی که
من نبودم افتاده که لازم باشه بدونم. تو چشمام زل زد گفت نه. اون همین قدر راحت دروغ می گه.

آرش با جدیت می گوید:

- تو پرسیدی چیزی هست که لازم باشه بدونی. اونم تشخیص داده که چیزی نیست. همین.
پوزخند می زنم:

- آرش من....

وسط حرفم می پرد:

- می دونی چی داره اذیتت می کنه؟ این که فکر کرده بودی نگارم مثل تو تو این سالها تنها بوده. اولش که اون شوهر ذلیل مرده اش، بعدشم پنج سالی که فکر می کردی مثل مریم مقدس گذروندتش. با همین فکری که داشتی تو اون کشوری که فرهنگش بهت اجازه می داد و اون همه دختر خوب دورت ریخته بود به کسی نگاهم ننداختی. پیش خودت گفתי بهش خیانت نکنی در حالی که اون از تو خاطره ی یه همبازی رو داشته نه مرد زندگیش! حالا که تصورات همه غلط بوده تقصیرو انداختی گردن اون. خودت خوش خیال بودی سامیار! درباره ی یه زن تنها و جوون که از قضا خوش و بر و رو هم هست و با فشارای اجتماعی چنین کشوری داره چهار تا بچه ی قد و نیم قد و بزرگ می کنه چی فکر کردی؟ درباره ی تنهایی و افسردگی؟ نگار افسرده اس سامیار! بچه هاش نباشن پاشو از خونه جز برای کارش بیرون نمی ذاره. مدام یا خوابه یا یه گوشه نشسته و کاری نمی کنه. درست غذا نمی خوره. اینا کارایی که اگه بچه هاش نباشن به نظرش لازم نیست. اون یه شخصیت مستقل نداره. اون وقت تو هویتشو ازش گرفتی! به خاطر مسئله ای که ربطی به مادر بودنش نداشت اونو از حقش محروم کردی و بچه هاشم عذاب دادی.

می خواهم بگویم که من نمی خواستم بچه ها را از او بگیرم و همه چیز کار پدرم بود ولی حرف هایش مثل پتک بر سرم کوبیده شد.

آرش در سکوت اجازه می دهد ذهنم را مرتب کنم. با صدای ضعیفی می گویم:

- حالا به نظر تو باید چه کار کنم؟

واقعا خنده دار است که من سی و سه چهار ساله از یک پسر هجده ساله نصیحت می شنوم!

با آرامش می گوید:

- باهاش قرار بذار. به عنوان یه زن روحیاتشو بشناس. جدا از بچه هاش. بذار بیشتر بچه هاشو ببینه ولی

کاری نکن که فکر کنه اگه باز با تو باشه می تونه بچه هاشو هم داشته باشه. سعی کن اینا رو از هم جدا کنی.

گیج می شوم:

- آخه رابطه ی ما نمی تونه از بچه ها جدا باشه. تا سعی کنم بهش نزدیک بشم فکر می کنه اگه دوباره

بههم جواب مثبت بده می تونه برگرده پیش بچه هاش.... علاوه بر اون من فکر نمی کنم بتونم... یعنی من تو اون

چند ماه نتونستم....

آرش کمی خنده اش گرفته:

- خاک تو سرت سامیار نگفتم برو باهاش بخواب که! این همه عزب موندن رو ذهنت تاثیر گذاشته ها!

با حرص می گویم:

- آرش!

با خنده می گوید:

- سامیار بهت تبریک می گم. تو بی بخار ترین مرد روی زمینی. این همه رو هیكلت کار کردی. قیافه تم بد نیست از دور قابل تحمله. اون وقت چندماه پیش یه زن از قضا خوشگل و خوش هیكل خوابیدی محض رضای خدا بوسشتم نکردی؟ خیلی پخمه ای!

میان عصبانیت از پررو بازی اش خنده ام می گیرد:
- اونوقت تو این اطلاعاتو از کدوم منبع موثق گیر آوردی؟!

با لحن عاقل اندر سفیهی می گوید:

- فراموش کردی من تو یه کشور پر از فسق و فجور بزرگ شدم. دیگه در این حد می فهمم. خواستم بهت بگم که یه تکونی به خودت بده تا اون جات نگندیده.

سرم را در بالشم فرو می کنم تا صدای خنده ام بچه ها را بیدار نکند:
- خفه نشی آرش!

خودش هم صدایش از خنده ی زیاد بریده بریده است:

- والا! من با این سنم یه حرکاتی کردم اون وقت تو...

برق از سرم می پرد و نگار و خودم از فکر می رود:

- چی؟ چی؟ کار کردی؟

نخودی می خندد:

- موهای زائدت نریزه! یه بوس کوچولو بود... شایدم یکم بیشتر... نمی دونم اسمشو چی بذارم...

کنجکاو می شوم:

- کی بوده؟

با سرخوشی می خندد:

- دم مدرسه شون دیدمش. هی زنگ می زنه من دیگه جوابشو نمی دم. بیچاره عاشقم شد.

با کف دست به پیشانی ام می کوبم:

- خاک تو سرت آرش! چرا دختر مردمو اذیت کردی؟

دیگر از شدت خنده به زور حرف می زند:

- سامیار... خیلی خری!... چه زود... باورت می شه!

نفسی از سر آسودگی می کشم. آرش با این که از خونم نیست ولی به قول خودش در پخمگی به من

رفته!

آرش وقتی خنده اش تمام می شود کمی جدی می شود:

- به خاطر انحراف فکری بحث از مسیر اصلیش منحرف شد....داشتم می گفتم.یکم سعیتو بکن.این زندگی واقعیه با فانتزیات قبل اومدنت به ایران فرق داره.نه تو اون آدم شونزده سال پیشی نه نگار....مخصوصا که با یه آدم روانی زندگی کرده و این همه به هم ریخته.یکم پشت سرش موس موس کن و نازشو بکش.بذار حس کنه واقعا می خوایش و تو رو جدا از بچه هاش ببینه.اون مردک مانیم همین کارو کرده دیگه.بذار تو هم به اندازه ی بچه هاش براش خواستنی بشی تا در هر صورت بخواد باهات زندگی کنه.با بچه یا بی بچه.

نفسم را با کلافگی بیرون می دهم.این چند ماه کافی بود تا خودم هم به حرف هایش برسیم ولی شنیدنش از زبان یک نفر دیگر متفاوت است.شاید به قول آرش باید از فانتزی هایم درباره ی نگار جدا شوم و به واقعیت او برسیم.

- از قیافه ات معلومه داری می ری سر قرار...ولی هنوز طلاقش ندادی.

دو دکمه ی باقی مانده ی پیراهنم را می بندد و با ناخن های لاک خورده اش تار موی مقابل پیشانی ام را کنار می زند.

- سوگند؟

به چشم هایم نگاه می کند:

- بله؟

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.سوالم را چطور مطرح کنم؟

با لبخند می گوید:

- می دونم داری می ری سراغ نگار.حرفاتو با آرش شنیدم.

سعی می کنم به دگرگون شدن حالش و تر شدن چشم های خاکستری اش توجه نکنم:

- نمی دونم باید چی بگم.بگم پشیمون شدم؟هنوز فکر می کنم اونم تو این ماجرا مثل من مقصره.بگم

اشتباه از اون بوده؟حاضر نمی شه به حرفام گوش کنه.

آهسته می خندد:

- فکر نمی کردم این قدر صفر کیلومتر باشی.این همه هیکل گنده کردی بلد نیستی چطوری دل یه زنو

به دست بیاری؟

با کلافگی دستی به موهایم می کشم:

- نگار هر زنی نیست.جز بچه هاش هیچی خوشحالش نمی کنه.

همیشه باهوش بوده:

- و تو هم نمی خواهی به خاطر بچه ها باهات خوش رفتاری کنه.
نگاه خیره ام حرفش را تایید می کند. لبخند تلخی می زند:
- تو هیچ وقت اونو مستقل از بچه هاش ندیدی. اونم تو رو جدا از بچه هاش ندیده. سعیتو بکن. باید صبور باشی.

خنده ی بی حالی می کنم:
- الان می فهمم آرش به کی رفته.
کمی جا می خورد ولی چشم هایش برق شادی دارند. آهسته می گویم:
- کی می خواهی بهش بگی؟
سرش را پایین می اندازد و به ناخن های نارنجی اش نگاه می کند:
- نمی دونم چطور بهش بگم...
بازوهایش را می گیرم. ما در خانواده همه به قول سمیرا شیربرنج هستیم و پوست برنزه ی من و سوگند هم قلبی است. شاید برای پنهان کردن حالات درونی مان این رنگ پوست را انتخاب می کنیم...
- وقتی این قدر خوب واسه من نسخه می پیچی چرا وقتی به خودت می رسی نمی دونی چه کار کنی؟
با لبخند لرزانی سرش را بالا می آورد:
- اگه منو نخواد چی؟
با لبخند سرم را تکان می دهم:
- پس هنوز آرشو نشناختی. دلش از دل یه فنچم کوچیک تره. هیچی توش نمی مونه.
بغض می کند:
- تو این مورد به من نرفته...

نمی خواهم گریه اش را ببینم. در خارج کشور افراد زیادی او را می شناسند. برای خودش چهره ی معروفی است. کسی فکرش را می کند که در زندگی اش با چنین چیزهایی دست و پنجه نرم می کند؟

ایستاده و با نگرانی نگاهم می کند:
- واسه ی بچه ها اتفاقی افتاده؟
سعی می کنم لبخند بزنم:
- نه... فقط می خواستم یکم...
نفس عمیقی می کشم:
- یکم با هم وقت بگذرونیم.

چشم هایش تیره می شوند. از کنارم رد می شود:

- آرش خونه منتظرمه.

بازویش را می گیرم. می چرخد و تند نگاهم می کند:

- چیه؟ دوباره با کی حرف زدی نظرت عوض شده؟

به چشم هایش نگاه می کنم. مثل یک بچه گربه ی وحشی نگاهم می کند. نگار این طور نبود. این چند ماه آرش حسابی رویش تاثیر گذاشته.

بازویش را رها و سعی می کنم خونسردی ام را حفظ کنم:

- با هیچ کس. فقط حس می کنم می تونیم یه شانس دیگه به هم بدیم نگار.

پوزخند می زند. چشم هایش حسرت عمیقی دارند:

- من بار سوم با طناب پوشیده ی تو و برادرت تو چاه نمی رم.

می چرخد و چند قدم دور می شود. دزدگیر ماشینش را می زند و دوباره نگاهم می کند:

- در ضمن سال نوت زودتر مبارک.

سوار ماشینش می شود و می رود و من مات سر جایم می مانم.

- چه مرگته؟ من پول ندارم بدم بری بیمارستان.

پوزخند می زنم و در حالی که دهانم را که طعم استفراغ می دهد می شویم به دسته های اسکناسی که

خرج تریاکش می شود فکر می کنم. سه ماه از آن روزهای شوم و دردناک گذشته. مرد طبق قولش مرا که نیمه

هشیار بودم مقابل خانه مان از ماشین بزرگ و براقش روی آسفالت انداخت و رفت. مامان چند بار در سر و

صورتم کوبید و گفت که به پدر هر ** ام رفته ام و معلوم نیست این چند روز چه *** می خوردم!

بعد هم یک هفته در خانه حبسم کرد و بعد اجازه داد دوباره به مدرسه بروم. می گفت مدرسه جای من

نیست و جایم سر خیابان است.

از دستشویی کثیف و تاریک در حیاط خانه بیرون می آیم. سرم گیج می رود. روی زمین می نشینم. چند

هفته است که مدام بالا می آورم و درست نمی توانم غذا بخورم. کل بدنم لاغر شده ولی شکمم برجستگی

کوچکی پیدا کرده که مرا می ترساند. گاهی به چاقوی آشپزخانه خیره می شوم و فکر می کنم که اگر آن را در

شکمم فرو کنم این برجستگی از بین خواهد رفت؟

مامان دست به کمر بالای سرم ایستاده. به صورت هنوز زیبایش نگاه می کنم که به خاطر تریاک لاغر و

تیره شده. او هم قربانی همین زیبایی شده؛ مثل من.

تیز نگاهم می کند:

- حامله ای؟

دیگر جان گریه کردن هم ندارم. زانو می زند و یقه ام را محکم می گیرد:

- با توام کثافت! هنوز هیچی نشده یه توله ام پس انداختی؟

سه ماه است که توانایی نشان دادن احساساتم را از دست داده ام و گرنه حالا حتما با تمام قدرتم جیغ می

زدم.

با مشت به شکمم می کوبد. از درد در خودم جمع می شوم. او به جای من گریه می کند:

- چرا خودتو بدبخت کردی! تو که می خواستی درس بخونی!

حتی از من نمی پرسد که در آن سه روز چه گذشته و به هر *** محکومم می کند.

دستش را محکم می گیرم:

- چه جوری بکشمش؟

وحشت زده نگاهم می کند. چشم های مشکی قشنگش تر هستند:

- چی می گی؟

نمی دانم. فقط می دانم که این برجستگی دارد حالم را به هم می زند و می خواهم بمیرم. می خواهم

بمیرم.

مرا به اتاقم می برد و روی زمین رها می کند. به شماره تلفن و اسمی که روی کاغذ کوچکی نوشته و

بدون این که بفهمم در جیب پیراهنم انداخته نگاه می کنم. اگر مامان بفهمد دست به کار می شود تا تلکه شان

کند ولی اگر این بچه نباشد....

بدون در زدن وارد اتاق می شود و کاغذ را در دستم می بیند. خیز بر می دارد و آن را از دستم می

کشد. محکم نگهش می دارم. کاغذ از وسط پاره می شود. سیلی محکمی به صورتم می زند:

- دختره ی احمق! بذار بیاد گند کاریشو جمع کنه. پدرش اینه؟ مطمئنی؟

نفسم گرفته. چه کس دیگری می تواند پدرش باشد؟

تکه ی دیگر کاغذ را از دست بی جانم بیرون می کشد و از اتاق بیرون می رود. یادش نمی رود که دری

را که تقریبا از لولایش جدا شده بکوبد.

به دیوار های تیره و کثیف اتاقم خیره می شوم. از دیوار های تمیز و کاغذ دیواری های قشنگ بدم می

آید. به بالش سفت و کوچکم نگاه می کنم. تخت های نرم و بالش های پر قو نفسم را می گیرند.

فصل یازدهم

آرش ته مانده ی ظرف شیک نوتلایش را با نی هورت می کشد و صدای بلندی ایجاد می کند:
- خوشم میاد به هیچ جاش نمی گیرت. بعدش اومد با من رفتیم پارک و سینما. اصلا به روی خودش
نیامورد.

نخودی می خندد:

- چقدرم که به خودت رسیده بودی. دلم سوخت برات.
لبخند کجی می زنی. خودم هم دیگه زده ام به در بی خیالی. امروز بار پنجم بود که مقابل نگار سبز شدم و
از او خواستم تا فرصت دیگری به خودمان بدهیم و او هم سنگ روی یخم کرد.

آرش متفکرانه می گوید:

- الان تعطیلات عید شروع شده. چطوره بریم یه سفر.

به رومیزی لوس و صورتی خیره می شوم:

- ویلای شمالو دوست نداره.

با کنجکاوی می گوید:

- چرا؟

من هم تازه فهمیده ام. نمی دانم سوگند از کجا می داند ولی به من گفت که اگر می خواهم نگار را به
مسافرت ببرم دور ویلای شمال را خط بکشم چون سهراب آن جا مدام شکنجه اش می داده.

بحث را عوض می کنم و به عکس بچه ی فرشته مانندی که روی دیوار است نگاهی می اندازم:

- این جا دیگه کجاست؟ حالم بد شد. همه چی صورتیه.

آرش بامزه می خندد:

- باحاله نه؟ خیلی تفاهم دارید. نگارم همینو گفت. همه چی صورتیه!

به خوشحالی اش لبخند می زنی:

- پیش نگار خیلی بهت خوش می گذره نه؟

در حالی که با قاشقش ته لیوان بلندش را در می آورد می گوید:

- آره. هر کاری که می گمو انجام می ده. اصلا نه نمیاره.

مطمئنم آرش به این تیزی دلیل این رفتار نگار را می داند؛ دلتنگی برای بچه هایش را با آرش جبران می

کند.

آرش کمی فکر می کند:

- گفتمی شمال نه...چطوره بریم مشهد؟نگار دوست داره بره.از زیر زبونش کشیدم که وقتی پنج سالش بوده با پدر و مادرش رفته.انگار خیلی بهش خوش گذشته بوده.

کمی تعجب می کنم.فکر می کردم نگار با مادرش زندگی کرده.با کنجکاوی می پرسم:

- دیگه چی می دونی از بچگیش؟قبل ازدواجش با سهراب؟

آرش نیشخند می زند:

- از من نمی تونی حرف بکشی.از خودش پرس.البته اگه قبول کرد بیشتر از یک دقیقه و سی ثانیه تحملت کنه.

بعد از این حرف هم غش غش می خندد.با تاسف سری برای خودم تکان می دهم.کارم به کجا رسیده!

صدای نگار را از پشت در می شنوم:

- آرش غذا رو هم بزن تا من پیام.زیرشو زیاد نکنی.

هلیا و بنیامین با مشت های تپل شان با هیجان به در می کوبند.شب عید به خانه ی مادرشان آمده ایم؛خانه ی سابق شان.

آیدین زنگ در را می زند.در خیلی زود باز می شود.به لپ های گل انداخته اش نگاه می کنم.زانو می زند و دوقلوهایش را محکم بغل می کند.جواب سلام آیدین و ماهک را هم می دهد.

روسی آبی آسمانی قشنگی سرش کرده.شلوار هم رنگش را پا کرده و پانچوی زردی تنش کرده.حس می کنم آسمانی شده که مثل خورشید در میانش می درخشد....خدا را شکر می کنم که کسی افکارم را نمی شنود.

سوگند با لبخند می گوید:

- سلام نگار جون.

نگار بلند می شود و با سوگند روبوسی می کند:

- سلام.ببخشید من این بیرون نگهتون داشتم.بفرمایید داخل.

آیدین و ماهک هم به مادرشان سلام می کنند.سوگند دست دوقلوها را می گیرد و وارد خانه می شود.نگار به نوبت صورت ماهک و آیدین را می بوسد.متوجه ناخشنودی اش از آرایش ماهک می شوم.آخرین نفر من پشت در می مانم.آهسته سلام می کنم.بدون این که نگاهم کند سلام می کند و در را باز می گذارد.

پشت سرش وارد خانه می شوم. سوگند صورت آرش را میان دست هایش گرفته و پیشانی اش را می بوسد. نفس عمیقی می کشم. امشب وقت مناسبی هست؟ شاید بهتر است تا بعد از عید صبر کنیم. آرش عاشق تعطیلات سال نوست؛ چه کریسمس و چه نوروز.

صدای نگار از آشپزخانه می آید:

- آرش بیا این نون خامه ایایی که نصفشو خوردی ببر.

هلیا و بنیامین با هیجان نشسته و منتظر لحظه ی تحویل سال هستند تا هدیه هایشان را بگیرند. ماهک هم که در این مدت دارد از عمه سوگندش الگو می گیرد، با آن تپش گوشه ی مبل پا روی پا انداخته و لبخند ملیحی زده.

گوشه ای می نشینم و به اداهای آرش نگاه می کنم.

خم شده و چایی تعارف می کند. به من که می رسد با صدای نازکی می گوید:

- داماد شمایی؟

با لبخند کجی یک فنجان بر می دارم. با خنده ای که کنترلش می کند ادامه می دهد:

- نمی شه زودتر بریم تو اتاق؟ ماشالا هزار ماشالا بر و رویی هم دارید. بشینیم درباره ی دیدگاهامون

حرف بزنیم. گرمتونم شد کتونم دربیارید. شایدم شلوار.

زیر لب می گویم:

- خفه شو آرش.

سوگند که حرف هایش را شنیده با شیفتگی نگاهش می کند و می خندد. آخر این همه بی ادبی جالب

است؟! راست می گویند که عشق آدم را کور و کر می کند!

هلیا و بنیامین هر کدام دو نان خامه ای برداشته اند و در حالی که نوک دماغ شان هم خامه ای شده با

هم حرف می زنند. آیدین در آشپزخانه به مادرش کمک می کند. خوشحالم که بالاخره با او کنار آمد. نمی دانم

نگار چه به او گفته که نظرش بعد از چند ماه عوض شده.

نگار میوه می آورد و آیدین پشت سرش با بشقاب ها می آید. یک ربع بیشتر تا تحویل سال نمانده.

همه دور هم نشسته ایم. آرش به نگار چسبیده و آیدین با ناخشنودی از حرکات آرش طرف دیگر مادرش

نشسته. دیدن شان خنده دار است.

- نگار چند بار بگم صورتت عین پی پی میته. می مردی یه رژ می زدی؟

آیدین و نگار هر دو چپ چپ نگاهش می کنند. آرش نخودی می خندد:

- یا امام زاده گوشت و نخود! دو تا شدن!

به نگاه نگار به دوقلوهایش نگاه می کنم. شاید نمی خواهد توجه مرا جلب کند.

دوقلوها با خوشحالی می گویند:

- مامان تو جیب جا می شه؟ ماشینه؟

دومی را بنیامین می پرسد!

نگار با لبخندی که چال گونه اش را نشان می دهد می گوید:

- نه هیچ کدوم تو جیب جا نمی شن.

هلیا و بنیامین بالا و پایین می پرند و از سوگند می پرسند که کی نوروز می شود.

نگار تلویزیون را روشن می کند. به میزها اشاره می کند:

- چرا کسی چیزی نمی خوره؟ من پوست آرشو کندم تا این میوه ها رو درست بشوره. ازش غافل می شدم

نون خامه ایم نمونده بود.

ماهک یک نان خامه ای بر می دارد و به سختی چهار قسمت می کند. نگار با انزجار به این حرکتش

نگاه می کند:

- حالا مثلا چی شد؟

آرش از قیافه ی نگار بلند می خندد:

- رژیمه نگار رژیم! البته از هیکلت معلومه که تو اینا رو نمی دونی.

آیدین با کلافگی دستی به پیشانی اش می کشد. دارد خودش را کنترل می کند که به آرش پرخاش

نکند.

سوگند موهای هلیا را بالای سرش محکم می کند. نگاه نگار روی دست سوگند متوقف مانده و نمی

توانم حسش را بفهمم. دستش را به سمت گلویش می برد و با یک بیخشید به اتاقش می رود.

آرش می خواهد دنبالش برود که از جایم بلند می شوم:

- بذار من باهش حرف بزنم.

آیدین بد نگاهم می کند ولی چیزی نمی گوید. روز به روز بیشتر روی خواهر و مادرش غیرت پیدا می

کند.

در می زنم. جوابی نمی شنوم. با احتیاط در را باز می کنم. در تاریکی نشسته و به رشته ی نور باریکی که از

لای پرده معلوم شده نگاه می کند. پوزخند می زند:

- فکر می کردم بعد از سهراب هیچ کس نمی تونه کاری کنه که این قدر ازش متنفر شم.

ملحفه ی تختش را در مشت هایش جمع می کند:

- ولی تو همیشه سورپرایزم می کنی.

در را پشت سرم می بندم. با نفرت ادامه می دهد:

- من حتی از بستن موی دخترم محروم شدم... حتی نمی تونم درباره ی سر و وضع دختر بزرگم نظر

بدم. از یه غریبه ام غریبه تر شدم. تو و پدرت حالمو به هم می زنید.

نزدیک در خشک شده ام و نمی دانم چه بگویم. نفرت خالصی که در حرف هایش است باعث می شود

جا بخورم... قلبم تیر می کشد ولی حرف هایش خیلی دور از انتظارم نیست.

از جایش بلند می شود و به سمتم می آید. چشم هایش در تاریکی برق می زند. یقه ام را می گیرد و

شمرده شمرده می گوید:

- تو با برادرت هیچ فرقی نداری. همش توهم خیانت داشت اونم وقتی که خودش با هزار تا دختر می

چرخید.

با خنده ای عصبی می گوید:

- پدرت همیشه می گه من مثل دخترشم. اگه محسن یه زنو میاورد که با سمیرا تو یه خونه زندگی کنه

سکوت می کرد؟

محکم تکانم می دهد و با پوزخند می گوید:

- پیش خودش گفته بود واسه سر به راه کردن پسرم چی بهتر از یه دختر چشم و گوش بسته و بی کس

و کار. اگر درست نشد بذاریم دختره بسوزه و بسازه. مگه دستش به جایی بنده؟

یخ کرده ام و دهانم به حرفی باز نمی شود. با کف دست به سینه ام می کوبد. بدن وارفته ام به در می

خورد. حالت عصبی اش هم مرا ترسانده و هم نگرانم کرده:

- تا دید که من همون طوری که دلش می خواد خر نمودم بهش برخورد. چه کاری بهتر از این که بچه

هاشو بگیریم؟

دهان خشکم را باز می کنم:

- نگار من نمی خواستم بچه ها رو ازت بگیرم. پدرم کارای دادگاشو کرد. می دونی که به حرف من

نیست. از لحاظ قانونی هم قیم شون نبودم تا تصمیم با من باشه.

دوباره پوزخند می زند:

- آخی! چقدر مظلوم. تو هم کمی رنج نکشیدی انگار. فکر کردی همه ی این سالها به پات نشسته بودم

ولی تو ذوقت خورد نه؟!!

با نوک انگشت اشاره اش به سینه ام می کوبد:

- خیلی حیوانی.... من از تو پرسیدم تو اون کشور چه غلطی کردی؟.... جالبه که اگه تو با صد تا دختر رو هم ریخته بودی اسمش می شد شیطنت دوران مجردی ولی واسه من شد هر *** و خیانت! خیانت به روح نجس سهراب. خیانت به پسر نازنازی شون که داشت تو یه کشور دیگه واسه خودش حال می کرد.

مچ دست هایش را می گیرم و سعی می کنم آرامش کنم:

- نگار حق با توه. من از هر کاری که کردم پشیمونم. امروز اومده بودم تا بخوام دوباره برگردیم سر زندگی مون. الانم بیا بریم بیرون. بچه ها می ترسن. لحظه ی تحویل سال پیش شون باش. دستانش را آزاد می کند و....

محکم به صورتم سیلی می زند. آن قدر محکم که سرم به سمت تختی که چند ماه روی آن کنارش خوابیده بودم کج می شود. صدای آهنگ آشنای لحظه ی تحویل سال را به گوشم می رسد و من هنوز مات تخت هستم.

به چشم هایش نگاه می کنم. نفس نفس می زند و نگاهش تر است. زیر لب می گوید:

- از برادرتم وقیح تری. حالا که دیدی با چهار تا بچه باخت کردی و زن ترگل ورگل گيرت نمياد دوباره اومدی سراغ من.... پیش خودت گفتی کی خرت از نگار؟
نمی دانم چه بگویم. سیلی ای که زد حقم بود؟ بود....

آهسته می گویم:

- من اگه زن ترگل ورگل می خواستم شونزده سال تو اون کشوری که گفتی مثل کشیشا زندگی نمی کردم تا برگردم پیشت. منت سرت نمی دارم فقط می خوام بدونی از هفده سالگیم جز تو کسی رو نمی خواستم و نمی خوام.

قطره اشکی روی گونه اش می چکد. صدای هلیا و بنیامین که مادرشان را صدا می زنند از پشت در می آید. با صدای گرفته ای می گوید:

- الان باید خوشحال شم؟ که منو می خوی؟ پس چرا من چیزی نمی بینم؟ اگه واقعا منو می خواستی و می شناختی می فهمیدی وقتی بچه هامو گرفتی دیگه همه چی تمومه.... بیخود تیپ نزن بیا محل کار و خونه ام و التماس کن. دیگه دیره سامیار...

پسم می زند و از اتاق بیرون می رود. از پشت در صدایشان را می شنوم. هلیا با استرس می گوید:

- داشتید دعوا می کردید؟

بنیامین بغ کرده می گوید:

- گریه کردی؟

نگاهم میخ زمین زیر پایم شده. دومین تحویل سالی است که این قدر احساس دلسردی و ناامیدی می

کنم.

در اتاق به کتفم می خورد. آرش با کنجکاوی صدایم می زند:

- سامی؟

چراغ را روشن می کند. با دقت به صورتم نگاه و سعی می کند خنده اش را پنهان کند:

- ماشالا چه ضرب شستی داره!

دستش را روی شانه ام می گذارد و در حالی که بدنش از خنده می لرزد می گوید:

- خیلی سعی می کنم متاثر شم ولی فقط خنده ام می گیره با دیدن قیافه ات.

دکمه ی بالای پیراهنم را باز می کنم:

- بریم. بچه ها عیدی شونو می خوان.

خنده ی آرش کمرنگ می شود:

- خوبی؟ درد می کنه؟

از کنارش می گذرم. دو قلوها روی پاهای مادرشان نشسته اند و با چرب زبانی از او کادویشان را می

خواهند. نگار که هیچ اثری از بحث مان در صورتش نیست با لبخند می گوید:

- کادوی من کجاست؟

هلیا کیف کوچک دستی آبی اش را باز می کند و جعبه ی مخملی سرمه ای را در می آورد:

- ما و عمه انتخابش کردیم ولی عمو خریدش. عمو گفت اگه دوستش نداری می تونیم عوضش کنیم.

نگار تمام سعیش را می کند تا لبخند بزند:

- مرسی قربونت برم.

روی سرشان را می بوسد. بنیامین گردنبند را از جعبه در می آورد و روی مبل می ایستد. با ذوق می گوید:

- بچرخ بندازم گردنت.

ماهک آن را از دستش می گیرد:

- بذار من ببندم برات.

نگار به زور می چرخد. معلوم است که چون من خریدمش آن را نمی خواهد. در حالی که ماهک گردنبند

را برایش می بندد، هلیا دستبند را به دستش می بندد.

بنیامین ذوق زده می گوید:

- چقدر برق می زنه.

سوگند با شیطنت گفت که برایش قلب بگیرم ولی من از ستاره بیشتر خوشم می آمد. نگار ستاره ایست که روزی در دستم بود و حالا کهکشانشان ها فاصله دارد. فکر می کنم اگر شاعر می شدم بیشتر موفق بودم تا جراح!

نگار از دست بچه هایش که با اشتیاق دست به گردن بند و دسبندش می کشند آزاد می شود و با لبخند بزرگی می گوید:

- حالا نوبت کادوهای شماست. مال هر کدومو تو اتاقتون گذاشتم.

رو به آرش که خودش را با نان خامه ای بزرگی سرگرم کرده می گوید:

- مال تو هم تو اتاق خودمه.

آرش با تعجب به خودش اشاره می کند:

- من؟ راضی به زحمت نبودم.

نگار با اخم پس کله اش می زند:

- کم ادا دربیار. برو تا منصرف نشدم.

صدای ذوق زده شان از اتاق می آید. بنیامین با ماشین بزرگ قرمزش بیرون می آید و هلیا ست آشپزی مینی تفالش را که سنگین است با خودش می کشد. ماهک با تبلتش بیرون می آید و آیدین با کیسه بوکس و دستکش های آبی اش.

صورت نگار گل انداخته. خوشحال است که بچه هایش راضی هستند. دقیقا چیزهایی را خریده که می خواستند.

هر چه منتظر آرش می مانیم بیرون نمی آید. نگار با نگرانی در اتاق را باز می کند:

- دوستش نداری؟

از میان در آرش بهت زده را می بینم که چیزی شبیه سویچ در دستش گرفته. نگار با نگرانی ادامه می دهد:

- به نگهبان ساختمون گفتم بیارتش بالا تا ببینیش. نمی خوایش می ریم یه چیز دیگه....

آرش محکم نگار را بغل می کند. کمی جا می خورم. آرش از این محبت های قلبه شده زیاد دارد ولی راحت خرجش نمی کند. حتما کادوی نگار خیلی خوشحالش کرده.

با کنجکاوی از میان در نگاه می کنم و موتور سیکلت کوچک را می بینم.

نگاهم به سوگند می افتد که به حلقه ی دست های آرش دور نگار زل زده. با این همه مادر حسود چه کنم؟!

ماهک دارد دفترچه راهنمای تبلتش و مشخصاتش را می خواند. آیدین کیسه بوکسش را در اتاقش آویزان کرده و به آن مشت می زند. هلیا و بنیامین در ماشینش نشسته اند و دور میل ها می چرخند. آرش موتورش را به پارکینگ برده تا بررسی اش کند. به نگار قول داده که بدون او استارتش را نزند. من عیدی بچه ها را قبلا داده ام. سوگند هم همین طور. من به هر کدام شان دویست هزار تومان دادم. چون هلیا و بنیامین به پول علاقه ای نداشتند برای خودشان همان قدر اسباب بازی خریدند؛ چادری که در آن بنشینند و استخر توپ.

سوگند هم چیزهایی را که از آمریکا آورده بود به آن ها داد. برای ماهک و هلیا پیراهن هایی که خودش طراحی کرده بود، برای بنیامین و آیدین کت و شلواوری که در مهمانی ها می پوشند، برای آرش هم... سند کل اموالش که وقتی هجده ساله شد به نامش بزند. یعنی مرداد امسال.

تا نیمه های شب آن جا می مانیم. هلیا و بنیامین از خستگی بازی هایشان خواب شان می برد و ماهک هم روی میل تک نفره ای چرت می زند. آیدین همراه آرش در پارکینگ است و نگار هم پیش شان است تا اگر می خواهند چرخه با حضورش بزنند. با آن ها اتمام حجت کرده که تا قبل از گواهینامه گرفتن با آن به معابر عمومی نروند. بعد از گفتن این حرف چشمک آرش به آیدین را دیدم. شاید نگار باید در خریدن این هدیه بیشتر احتیاط می کرد.

سوگند خودش را با گوشی اش سرگرم می کند. بعد از دیدن آن صحنه دل و دماغ ندارد.
من هم....

من گوشه ای نشسته ام تا نگار با بچه هایش وقت بگذراند. تا به حال در زندگی ام این قدر احساس درماندگی نکرده بودم. نگار به هیچ صراطی مستقیم نیست و حق دارد که نباشد ولی من چه کنم؟ تجربه ام در مورد زن ها به همان چند ماه زندگی با نگار محدود می شود و نمی دانم باید چطور نفرتش را از بین ببرم. اصلا ممکن هست؟

آرش و آیدین خسته در اتاق آیدین بیهوش می شوند. مدتی که آیدین نبوده آرش با کیسه خواب کف اتاقش خوابیده. مطمئنم نگار به او نگفته زمین بخوابد ولی خودش حساسیت هایش را درک کرده.

نگار با خوشرویی به سوگند می گوید:

- تخت و واستون مرتب کردم.

سوگند سعی می کند روی خوش نشان دهد. تقصیر نگار نیست که او بچه اش را رها کرده.

- پس خودت کجا می خوابی؟

به اتاق دوقلوها اشاره می کند:

- بیشتر وقتا پیش اونا می خوابم. عادت کردم. شما راحت باشید.

شب بخیر می گوید و بی توجه به من به اتاق دوقلوها می رود. سوگند خنده اش می گیرد:

- ببین چه کار کردی که زن به این مظلومی دلش میاد این طوری بچزونتت.

به میز مقابلم خیره می شوم. دیگر آن قدرها هم مظلوم نیست.

- مامان مامان مامان مامان مامان...

دوقلوها همین طور یک صدا با هم مادرشان را صدا می زنند تا راضی اش کنند که به مشهد برویم. نگار

سعی می کنم عصبی نشود. با خونسردی ظاهری ظرف خامه و پنیر و کره و مربا و عسل را روی میز می گذارد

و چند تکه نان مقابل هر کس می گذارد. ماهک امیدوارانه می گوید:

- مامان بیا بریم دیگه.

نگار آخر با حرص می گوید:

- هلیا! بسه بنیامین با شما هم هستم. اگه بشه می ریم.

نگاهی پر از تمسخر به من می اندازد:

- البته شما می تونید با عموتون برید حتی اگه من نیام.

آرش با لودگی می گوید:

- چه حرفا می زنی نگار این غلط می کنه بی تو جایی بره.

پس کله اش می زنم:

- درست حرف بزن.

سوگند با لبخند به نگار که کنارش نشسته و برای هلیا و بنیامین که بغض کرده اند لقمه می گیرد می

گوید:

- نگار جان اگه شما نیای ما هم نمی ریم.

نگار با ناخشنودی نگاهش می کند:

- چند ماهه که بچه هام همه جا بدون من می رن. می خواین حرف تونو باور کنم؟

سوگند سرش را پایین می اندازد. در این جمع بیشتر از هر کسی درکش می کند. بنیامین گریه می کند:

- ما بدون تو دوست نداریم جایی بریم. عمو ما رو به زور می فرستاد مدرسه. می گفت اگه نریم بزرگ نمی شیم کوچولو می مونیم. ما می خواستیم روز اول مدرسه مون بیای.
لبخند کوچک و تلخی روی لب های نگار می نشیند. اشک های بنیامین را پاک می کند و لپش را می بوسد:

- باشه قربونت برم. هر چی تو بگی. خوبه؟ حالا گریه نکن صبحونه تو بخور.
هلیا هم آماده ی گریه بود با این حرف خوشحال می شود و یکی از لقمه هایی را که مادرش در بشقاب مقابل شان گذاشته در دهانش می گذارد.
می دانم که برای دلخوشی بچه ها گفته و زود پشیمان می شود. از سکوت آیدین تعجب نمی کنم. شاید خودش نداند ولی خیلی پیروی مادرش است.
زیر لب می گویم:

- فقط خودمون هستیم. کس دیگه ای نمیداد.
نگار تلخ نگاهم می کند:

- واقعا لطف کردی. چطوری ازت تشکر کنم؟
آرش با سرفه ای خنده اش را پنهان می کند.

از جایم بلند می شوم و بعد از تشکری زیر لبی به هال می روم. تحمل نگاه تمسخر آمیزش سخت است. حس این که برای همیشه او را از دست داده ام سخت است.

روی مبلی می نشینم و به نقطه ای خیره می شوم. صدای بلند گریه ی بنیامین را می شنوم. سریع به آشپزخانه بر می گردم. بنیامین وقتی از صندلی اش پایین آمده سرش به گوشه ی میز خورده.
نگار کنارش زانو زده و سعی می کند دست بنیامین را از مقابل زخم کنار بزند. از بس گریه کرده صورتش قرمز شده و نفسش بالا نمی آید.

سریع جلو می روم و دست های بنیامین را کنار می زنم. به زخم گوشه ی پیشانی اش نگاه می کنم. یک خراشیدگی کوچک است ولی نگار دست و پایش را گم کرده. با نگرانی به من می گوید:
- سالمه؟

سرم را تکان می دهم:

- جدی نبوده. نگران نباش. اگه حالت تهوع و سرگیجه نداره مشکلی نیست. اگه مشکلی پیش اومد می بریمش بیمارستان.

نگار بنیامین را که هنوز گریه می کند بغل می کند و محکم به خودش فشار می دهد. او از پسرش بی قرارتر است.

در جایم مات مانده ام. من و پدرم با این مادر چه کرده ایم؟ مادری که با یک خراش کوچک سر پسرش به این روز می افتد صلاحیت اخلاقی ندارد؟! کدام دادگاهی چنین حکم مسخره ای صادر می کند؟! سوگند به شانه ام می زند:
- خوبی؟ رنگت پریده.
سرم را تکان می دهم و از نگار و بنیامین دور می شوم.

فصل دوازدهم

نگار بالاخره به سفرمان رضایت داد. البته لوس بازی های بنیامین که حسابی مادرش را ترسانده بود بی اثر نبود.

مادرش را مجبور کرد پانسمان بزرگی به پیشانی اش بزند و بعد در حالی که روی پاهای مادرش لم داده بود با گریه گفت که اگر به مسافرت بروند سرش بهتر می شود. همه جز نگار خنده شان گرفت ولی او جای زخمش را بوسید و چشم گفت. هلیا هم حسادت کرد و خودش را کنار بنیامین روی پاهای مادرش جا کرد. دو قلوها به محبت هیچ کس جز مادرشان حسادت نمی کنند. اصلاً محبت من و بقیه برایشان مهم نیست. در هتل دو اتاق می گیرم تا نگار با بچه هایش تنها باشد و من و سوگند و آرش هم در اتاق دیگر باشیم. نگار نسبتاً عبوس است و فقط به بچه هایش لبخند می زند. تمام راه خود رانندگی می کند و به اصرارهای آرش توجهی نمی کند.
- من میارمشون.

با حرص چمدان خودش و آرش را بر می دارد. گوشه ی لبم را گاز می گیرم:

- آرش با من و سوگند می مونه. تو با بچه هات می مونی.

پوزخند می زند:

- صدقه می دی؟ نمی ترسی باهاشون فرار کنم؟

در پارکینگ هتل جز ما کسی نیست. قبلاً بقیه ی چمدان ها را برده ام. بازویش را می گیرم. سعی می کند پسم بزند ولی به او نزدیک تر می شوم. خیره در چشم هایش محکم می گویم:

- اگه فرار می کردی خوشحال می شدم. حداقل دیگه هر روز موقع دیدن بچه هات قیافه ات جلو

چشمام نبود.

مردمک های چشم هایش می لرزند:

- پس همه اش عذاب وجدانه؟

بازوی دیگرش را هم می گیرم. چند دقیقه است که چمدان ها از دست هایش افتاده اند. کمی تکانش می

دهم:

- به چه زبونی باید بهت بگم که هنوز تنها زنی هستی که می خوامش؟ به قول سمیرا ذلیلت شدم! چه کار کنم که باورم کنی... دوباره قبول کنی با هم زندگی کنیم. آگه می تونستم بچه ها رو بهت بر می گردوندم ولی من حضانتشونو ندارم. آگه این کارو کنم و بابا بفهمه بچه ها رو از منم می گیره اون وقت شاید نذاره هفته ای یه بارم ببینی شون.

اخم کرده:

- من باباتو خوب می شناسم. از همون وقتی که خیلی راحت به صندلی زیر پای بهار لگد زد فهمیدم که بخشش تو کارش نیست... می خوامی باهام زندگی کنی؟ من دیگه نمی خوام سامیار. من دیگه از جنس شماها خسته شدم. جز بچه هام هیچ کسو نمی خوام. دیگه به محبت هیچ مردی احتیاج ندارم.

به بازوهایش اشاره می کند:

- درد می گیره.

رهایش می کنم. حس می کنم چشم هایش کمی تر شده اند. بدون این که نگاهم کند چمدان ها را بر

می دارد:

- وقتی برگردیم درخواست طلاق می دم. زود تمومش می کنیم. تو هم برو پی زندگیت. موقعیت اون قدر خوب هست که هیچ زنی بهت نه نگه....

آب دهانم را قورت می دهم:

- تو اینو می خوامی؟ که با یه زن دیگه باشم؟ که یه زن دیگه بالا سر بچه هات باشه؟

پوزخند می زند:

- خسته نشدی این همه با بچه هام منو کشیدی سمت خودت؟ من نمی خوام یه ضربه ی دیگه به بچه

هام بزنم. چند ماه زندگی و بعد فروپاشیدن خانواده شون! تو تعادل نداری سامیار. من فکر می کردم خودم دیوونه ام ولی تو از منم بدتری.

سدی در گلویم اجازه نمی دهد درست نفس بکشم:

- تو واقعا... تموم اون چند ماه... به خاطر بچه ها بود؟

قطره اشکی روی گونه اش می چکد. دوباره چمدان ها را زمین می گذارد. انگار بار رنجی که می کشد به اندازه ی کافی سنگین هست.

- ببین سامیار... من نمی تونم اینا رو از هم تفکیک کنم. آره من... ازت خوشم میومد ولی نمی تونم بگم به خاطر خودت بود یا این که کوچولو هام بالاخره به یکی بابا می گفتن... من جز محبت مادرانه هیچ عشق و محبت دیگه ای رو یاد نگرفتم...

با حرف هایش وا می روم. نفس کشیدن برایم مشکل شده:

- یعنی هیچ شانسی ندارم که یه جایی برای من تو ذهنت... قلبت داشته باشی؟

لب هایش می لرزند و بی محابا اشک می ریزد:

- فکر می کنی من از چنین وضعیتی خوشم میاد؟ اون چند ماه داشتم به داشتن یه مرد نرمال تو زندگیم عادت می کردم که اون بلا رو سرم آوردید... بعد از سهراب برام رابطه ی عاطفی با یه مرد تقریباً غیر ممکن شده بود... بعد کاری که تو کردی حتی نمی خوام به چنین چیزی فکر کنم.

دست های سردش را می گیرم. نمی خوام باور کنم:

- نگار به من فرصت بده... بذار جدا از بچه ها با هم وقت بگذرونیم... حتی شده مثل دو تا دوست

معمولی....

با ناامیدی نگاهم می کند. همیشه به این جمله در فیلم های رمانتیک می خندیدم ولی حالا باید اعتراف کنم وقتی گریه می کند هنوز هم زیبا و خیره کننده است.

آرش متفکرانه می گوید:

- الان تعطیلات عید شروع شده. چطوره بریم یه سفر.

به رومیزی لوس و صورتی خیره می شوم:

- ویلای شمالو دوست نداره.

با کنجکاوی می گوید:

- چرا؟

من هم تازه فهمیده ام. نمی دانم سوگند از کجا می داند ولی به من گفت که اگر می خوام نگار را به مسافرت ببرم دور ویلای شمال را خط بکشم چون سهراب آن جا مدام شکنجه اش می داده.

بحث را عوض می کنم و به عکس بچه ی فرشته مانندی که روی دیوار است نگاهی می اندازم:

- این جا دیگه کجاست؟ حالم بد شد. همه چی صورتیه.

آرش بامزه می خندد:

- باحاله نه؟ خیلی تفاهم دارید. نگارم همینو گفت. همه چی صورتیه!

به خوشحالی اش لبخند می زنم:

- پیش نگار خیلی بهت خوش می گذره نه؟

در حالی که با قاشقش ته لیوان بلندش را در می آورد می گوید:

- آره. هر کاری که می گمو انجام می ده. اصلا نه نمیاره.

مطمئنم آرش به این تیزی دلیل این رفتار نگار را می داند؛ دلتنگی برای بچه هایش را با آرش جبران می

کند.

آرش کمی فکر می کند:

- گفتمی شمال نه... چطوره بریم مشهد؟ نگار دوست داره بره. از زیر زبونش کشیدم که وقتی پنج سالش

بوده با پدر و مادرش رفته. انگار خیلی بهش خوش گذشته بوده.

کمی تعجب می کنم. فکر می کردم نگار با مادرش زندگی کرده. با کنجکاوی می پرسم:

- دیگه چی می دونی از بچگیش؟ قبل ازدواجش با سهراب؟

آرش نیشخند می زند:

- از من نمی تونی حرف بکشی. از خودش بپرس. البته اگه قبول کرد بیشتر از یک دقیقه و سی ثانیه

تحملت کنه.

بعد از این حرف هم غش غش می خندد. با تاسف سری برای خودم تکان می دهم. کارم به کجا رسیده!

صدای نگار را از پشت در می شنوم:

- آرش غذا رو هم بزن تا من پیام. زیرشو زیاد نکنی.

هلیا و بنیامین با مشت های تپل شان با هیجان به در می کوبند. شب عید به خانه ی مادرشان آمده

ایم؛ خانه ی سابق شان.

آیدین زنگ در را می زند. در خیلی زود باز می شود. به لپ های گل انداخته اش نگاه می کنم. زانو می زند

و دوقلوهایش را محکم بغل می کند. جواب سلام آیدین و ماهک را هم می دهد.

روسری آبی آسمانی قشنگی سرش کرده. شلوار هم رنگش را پا کرده و پانچوی زردی تنش کرده. حس

می کنم آسمانی شده که مثل خورشید در میانش می درخشد.... خدا را شکر می کنم که کسی افکارم را نمی

شنود.

سوگند با لبخند می گوید:

- سلام نگار جون.

نگار بلند می شود و با سوگند روبوسی می کند:

- سلام ببخشید من این بیرون نگهتون داشتم بفرمایید داخل.

آیدین و ماهک هم به مادرشان سلام می کنند. سوگند دست دوقلوها را می گیرد و وارد خانه می شود. نگار به نوبت صورت ماهک و آیدین را می بوسد. متوجه ناخشنودی اش از آرایش ماهک می شوم. آخرین نفر من پشت در می مانم. آهسته سلام می کنم. بدون این که نگاهم کند سلام می کند و در را باز می گذارد. پشت سرش وارد خانه می شوم. سوگند صورت آرش را میان دست هایش گرفته و پیشانی اش را می بوسد. نفس عمیقی می کشم. امشب وقت مناسبی هست؟ شاید بهتر است تا بعد از عید صبر کنیم. آرش عاشق تعطیلات سال نوست؛ چه کریسمس و چه نوروز.

صدای نگار از آشپزخانه می آید:

- آرش بیا این نون خامه ایایی که نصفشو خوردی ببر.

هلیا و بنیامین با هیجان نشسته و منتظر لحظه ی تحویل سال هستند تا هدیه هایشان را بگیرند. ماهک هم که در این مدت دارد از عمه سوگندش الگو می گیرد، با آن تپش گوشه ی مبل پا روی پا انداخته و لبخند ملیحی زده.

گوشه ای می نشینم و به اداهای آرش نگاه می کنم.

خم شده و چایی تعارف می کند. به من که می رسد با صدای نازکی می گوید:

- داماد شمایین؟

با لبخند کجی یک فنجان بر می دارم. با خنده ای که کنترلش می کند ادامه می دهد:

- نمی شه زودتر بریم تو اتاق؟ ماشالا هزار ماشالا بر و رویی هم دارید. بشینیم درباره ی دیدگاهامون حرف بزنیم. گرمتونم شد کتونم دربیارید. شایدم شلوار.

زیر لب می گویم:

- خفه شو آرش.

سوگند که حرف هایش را شنیده با شیفگی نگاهش می کند و می خندد. آخر این همه بی ادبی جالب

است؟! راست می گویند که عشق آدم را کور و کر می کند!

هلیا و بنیامین هر کدام دو نان خامه ای برداشته اند و در حالی که نوک دماغ شان هم خامه ای شده با هم حرف می زنند. آیدین در آشپزخانه به مادرش کمک می کند. خوشحالم که بالاخره با او کنار آمد. نمی دانم نگار چه به او گفته که نظرش بعد از چند ماه عوض شده.

نگار میوه می آورد و آیدین پشت سرش با بشقاب ها می آید. یک ربع بیشتر تا تحویل سال نمانده.
همه دور هم نشسته ایم. آرش به نگار چسبیده و آیدین با ناخشنودی از حرکات آرش طرف دیگر مادرش
نشسته. دیدن شان خنده دار است.

- نگار چند بار بگم صورتت عین پی پی میته. می مردی یه رژ می زدی؟

آیدین و نگار هر دو چپ چپ نگاهش می کنند. آرش نخودی می خندد:

- یا امام زاده گوشت و نخود! دو تا شدن!

به نگاه نگار به دوقلوهایش نگاه می کنم. شاید نمی خواهد توجه مرا جلب کند.

دوقلوها با خوشحالی می گویند:

- مامان تو جیب جا می شه؟ ماشینه؟

دومی را بنیامین می پرسد!

نگار با لبخندی که چال گونه اش را نشان می دهد می گوید:

- نه هیچ کدوم تو جیب جا نمی شن.

هلیا و بنیامین بالا و پایین می پرند و از سوگند می پرسند که کی نوروز می شود.

نگار تلویزیون را روشن می کند. به میزها اشاره می کند:

- چرا کسی چیزی نمی خوره؟ من پوست آرشو کندم تا این میوه ها رو درست بشوره. ازش غافل می شدم

نون خامه ایم نمونده بود.

ماهک یک نان خامه ای بر می دارد و به سختی چهار قسمت می کند. نگار با انزجار به این حرکتش

نگاه می کند:

- حالا مثلا چی شد؟

آرش از قیافه ی نگار بلند می خندد:

- رژیمه نگار رژیم! البته از هیكلت معلومه که تو اینا رو نمی دونی.

آیدین با کلافگی دستی به پیشانی اش می کشد. دارد خودش را کنترل می کند که به آرش پرخاش

نکند.

سوگند موهای هلیا را بالای سرش محکم می کند. نگاه نگار روی دست سوگند متوقف مانده و نمی

توانم حسش را بفهمم. دستش را به سمت گلویش می برد و با یک بیخشید به اتاقش می رود.

آرش می خواهد دنبالش برود که از جایم بلند می شوم:

- بذار من باهاش حرف بزنم.

آیدین بد نگاهم می کند ولی چیزی نمی گوید. روز به روز بیشتر روی خواهر و مادرش غیرت پیدا می کند.

در می زنم. جوابی نمی شنوم. با احتیاط در را باز می کنم. در تاریکی نشسته و به رشته ی نور باریکی که از لای پرده معلوم شده نگاه می کند. پوزخند می زند:

- فکر می کردم بعد از سهراب هیچ کس نمی تونه کاری کنه که این قدر ازش متنفر شم.

ملحفه ی تختش را در مشت هایش جمع می کند:

- ولی تو همیشه سورپرایزم می کنی.

در را پشت سرم می بندم. با نفرت ادامه می دهد:

- من حتی از بستن موی دخترم محروم شدم... حتی نمی تونم درباره ی سر و وضع دختر بزرگم نظر

بدم. از یه غریبه ام غریبه تر شدم. تو و پدرت حالمو به هم می زنید.

نزدیک در خشک شده ام و نمی دانم چه بگویم. نفرت خالصی که در حرف هایش است باعث می شود

جا بخورم... قلبم تیر می کشد ولی حرف هایش خیلی دور از انتظارم نیست.

از جایش بلند می شود و به سمتم می آید. چشم هایش در تاریکی برق می زند. یقه ام را می گیرد و

شمرده شمرده می گوید:

- تو با برادرت هیچ فرقی نداری. همش توهم خیانت داشت اونم وقتی که خودش با هزار تا دختر می

چرخید.

با خنده ای عصبی می گوید:

- پدرت همیشه می گه من مثل دخترشم. اگه محسن یه زنو میاورد که با سمیرا تو یه خونه زندگی کنه

سکوت می کرد؟

محکم تکانم می دهد و با پوزخند می گوید:

- پیش خودش گفته بود واسه سر به راه کردن پسرم چی بهتر از یه دختر چشم و گوش بسته و بی کس

و کار. اگر درست نشد بنذاریم دختره بسوزه و بسازه. مگه دستش به جایی بنده؟

یخ کرده ام و دهانم به حرفی باز نمی شود. با کف دست به سینه ام می کوبد. بدن وارفته ام به در می

خورد. حالت عصبی اش هم مرا ترسانده و هم نگرانم کرده:

- تا دید که من همون طوری که دلش می خواذ خر نموندم بهش برخورد. چه کاری بهتر از این که بچه

هاشو بگیریم؟

دهان خشکم را باز می کنم:

- نگار من نمی خواستم بچه ها رو ازت بگیرم. پدرم کارای دادگاهشو کرد. می دونی که به حرف من نیست. از لحاظ قانونی هم قیم شون نبودم تا تصمیم با من باشه.

دوباره پوزخند می زند:

- آخی! چقدر مظلوم. تو هم کمی رنج نکشیدی انگار. فکر کردی همه ی این سالها به پات نشسته بودم ولی تو ذوقت خورد نه؟!

با نوک انگشت اشاره اش به سینه ام می کوبد:

- خیلی حیوونی.... من از تو پرسیدم تو اون کشور چه غلطی کردی؟.... جالبه که اگه تو با صد تا دختر رو هم ریخته بودی اسمش می شد شیطنت دوران مجردی ولی واسه من شد هر *** و خیانت! خیانت به روح نجس سهراب. خیانت به پسر نازنازی شون که داشت تو یه کشور دیگه واسه خودش حال می کرد.

مچ دست هایش را می گیرم و سعی می کنم آرامش کنم:

- نگار حق با توه. من از هر کاری که کردم پشیمونم. امروز اومده بودم تا بخوام دوباره برگردیم سر زندگی مون. الانم بیا بریم بیرون. بچه ها می ترسن. لحظه ی تحویل سال پیش شون باش.

دستانش را آزاد می کند و....

محکم به صورتم سیلی می زند. آن قدر محکم که سرم به سمت تختی که چند ماه روی آن کنارش خوابیده بودم کج می شود. صدای آهنگ آشنای لحظه ی تحویل سال را به گوشم می رسد و من هنوز مات تخت هستم.

به چشم هایش نگاه می کنم. نفس نفس می زند و نگاهش تر است. زیر لب می گوید:

- از برادرتم وقیح تری. حالا که دیدی با چهار تا بچه باخت کردی و زن ترگل ورگل گيرت نمياد دوباره اومدی سراغ من.... پیش خودت گفתי کی خرت از نگار؟
نمی دانم چه بگویم. سیلی ای که زد حقم بود؟ بود....

آهسته می گویم:

- من اگه زن ترگل ورگل می خواستم شونزده سال تو اون کشوری که گفתי مثل کشیشا زندگی نمی کردم تا برگردم پیشت. منت سرت نمی دارم فقط می خوام بدونی از هفده سالگیم جز تو کسی رو نمی خواستم و نمی خوام.

قطره اشکی روی گونه اش می چکد. صدای هلیا و بنیامین که مادرشان را صدا می زنند از پشت در می آید. با صدای گرفته ای می گوید:

- الان باید خوشحال شم؟ که منو می خوی؟ پس چرا من چیزی نمی بینم؟ آگه واقعا منو می خواستی و می شناختی می فهمیدی وقتی بچه هامو گرفتی دیگه همه چی تمومه... بیخود تیپ نزن بیا محل کار و خونه ام و التماس کن. دیگه دیره سامیار...

پسم می زند و از اتاق بیرون می رود. از پشت در صدایشان را می شنوم. هلیا با استرس می گوید:

- داشتید دعوا می کردید؟

بنیامین بغ کرده می گوید:

- گریه کردی؟

نگاهم میخ زمین زیر پایم شده. دومین تحویل سالی است که این قدر احساس دلسردی و ناامیدی می

کنم.

در اتاق به کتفم می خورد. آرش با کنجکاوی صدایم می زند:

- سامی؟

چراغ را روشن می کند. با دقت به صورتم نگاه و سعی می کند خنده اش را پنهان کند:

- ماشالا چه ضرب شستی داره!

دستش را روی شانه ام می گذارد و در حالی که بدنش از خنده می لرزد می گوید:

- خیلی سعی می کنم متاثر شم ولی فقط خنده ام می گیره با دیدن قیافه ات.

دکمه ی بالای پیراهنم را باز می کنم:

- بریم. بچه ها عیدی شونو می خوان.

خنده ی آرش کمرنگ می شود:

- خوبی؟ درد می کنه؟

از کنارش می گذرم. دو قلوها روی پاهای مادرشان نشسته اند و با چرب زبانی از او کادویشان را می

خواهند. نگار که هیچ اثری از بحث مان در صورتش نیست با لبخند می گوید:

- کادوی من کجاست؟

هلیا کیف کوچک دستی آبی اش را باز می کند و جعبه ی مخملی سرمه ای را در می آورد:

- ما و عمه انتخابش کردیم ولی عمو خریدش. عمو گفت آگه دوستش نداری می تونیم عوضش کنیم.

نگار تمام سعیش را می کند تا لبخند بزند:

- مرسی قربونت برم.

روی سرشان را می بوسد. بنیامین گردنبندها را از جعبه در می آورد و روی مبل می ایستد. با ذوق می گوید:

- بچرخ بندازم گردنت.

ماهک آن را از دستش می گیرد:

- بذار من ببندم براش.

نگار به زور می چرخد. معلوم است که چون من خریدمش آن را نمی خواهد. در حالی که ماهک گردنبند را برایش می بندد، هلیا دستبند را به دستش می بندد.

بنیامین ذوق زده می گوید:

- چقدر برق می زنه.

سوگند با شیطنت گفت که برایش قلب بگیرم ولی من از ستاره بیشتر خوشم می آمد. نگار ستاره ایست که روزی در دستم بود و حالا کهکشانشان ها فاصله دارد. فکر می کنم اگر شاعر می شدم بیشتر موفق بودم تا جراح!

نگار از دست بچه هایش که با اشتیاق دست به گردنبند و دسبندش می کشند آزاد می شود و با لبخند

بزرگی می گوید:

- حالا نوبت کادوهای شماست. مال هر کدومو تو اتاقتون گذاشتم.

رو به آرش که خودش را با نان خامه ای بزرگی سرگرم کرده می گوید:

- مال تو هم تو اتاق خودمه.

آرش با تعجب به خودش اشاره می کند:

- من؟ راضی به زحمت نبودم.

نگار با اخم پس کله اش می زند:

- کم ادا دربیار. برو تا منصرف نشدم.

صدای ذوق زده شان از اتاق می آید. بنیامین با ماشین بزرگ قرمزش بیرون می آید و هلیا ست آشپزی مینی تفالش را که سنگین است با خودش می کشد. ماهک با تبلتش بیرون می آید و آیدین با کیسه بوکس و دستکش های آبی اش.

صورت نگار گل انداخته. خوشحال است که بچه هایش راضی هستند. دقیقاً چیزهایی را خریده که می خواستند.

هر چه منتظر آرش می مانیم بیرون نمی آید. نگار با نگرانی در اتاق را باز می کند:

- دوستش نداری؟

از میان در آرش بهت زده را می بینم که چیزی شبیه سوییچ در دستش گرفته. نگار با نگرانی ادامه می دهد:

- به نگهبان ساختمون گفتم بیارتش بالا تا ببینیش. نمی خوایش می ریم یه چیز دیگه....
آرش محکم نگار را بغل می کند. کمی جا می خورم. آرش از این محبت های قلنبه شده زیاد دارد ولی راحت خرجش نمی کند. حتما کادوی نگار خیلی خوشحالش کرده.
با کنجکاوی از میان در نگاه می کنم و موتور سیکلت کوچک را می بینم.
نگاهم به سوگند می افتد که به حلقه ی دست های آرش دور نگار زل زده. با این همه مادر حسود چه کنم؟!

ماهک دارد دفترچه راهنمای تبلتش و مشخصاتش را می خواند. آیدین کیسه بوکسش را در اتاقش آویزان کرده و به آن مشت می زند. هلیا و بنیامین در ماشینش نشسته اند و دور مبل ها می چرخند. آرش موتورش را به پارکینگ برده تا بررسی اش کند. به نگار قول داده که بدون او استارتش را نزند.
من عیدی بچه ها را قبلا داده ام. سوگند هم همین طور. من به هر کدام شان دویست هزار تومان دادم. چون هلیا و بنیامین به پول علاقه ای نداشتند برای خودشان همان قدر اسباب بازی خریدند؛ چادری که در آن بنشینند و استخر توپ.

سوگند هم چیزهایی را که از آمریکا آورده بود به آن ها داد. برای ماهک و هلیا پیراهن هایی که خودش طراحی کرده بود، برای بنیامین و آیدین کت و شلواری که در مهمانی ها می پوشند، برای آرش هم.... سند کل اموالش که وقتی هجده ساله شد به نامش بزند. یعنی مرداد امسال.

تا نیمه های شب آن جا می مانیم. هلیا و بنیامین از خستگی بازی هایشان خواب شان می برد و ماهک هم روی مبل تک نفره ای چرت می زند. آیدین همراه آرش در پارکینگ است و نگار هم پیش شان است تا اگر می خواهند چرخه با حضورش بزنند. با آن ها اتمام حجت کرده که تا قبل از گواهینامه گرفتن با آن به معابر عمومی نروند. بعد از گفتن این حرف چشمک آرش به آیدین را دیدم. شاید نگار باید در خریدن این هدیه بیشتر احتیاط می کرد.

سوگند خودش را با گوشی اش سرگرم می کند. بعد از دیدن آن صحنه دل و دماغ ندارد.
من هم....

من گوشه ای نشسته ام تا نگار با بچه هایش وقت بگذرانند. تا به حال در زندگی ام این قدر احساس درماندگی نکرده بودم. نگار به هیچ صراطی مستقیم نیست و حق دارد که نباشد ولی من چه کنم؟ تجربه ام در

مورد زن ها به همان چند ماه زندگی با نگار محدود می شود و نمی دانم باید چطور نفرتش را از بین ببرم. اصلا ممکن هست؟

آرش و آیدین خسته در اتاق آیدین بیهوش می شوند. مدتی که آیدین نبوده آرش با کیسه خواب کف اتاق خوابیده. مطمئنم نگار به او نگفته زمین بخوابد ولی خودش حساسیت هایش را درک کرده.

نگار با خوشرویی به سوگند می گوید:

- تختو واستون مرتب کردم.

سوگند سعی می کند روی خوش نشان دهد. تقصیر نگار نیست که او بچه اش را رها کرده.

- پس خودت کجا می خوابی؟

به اتاق دوقلوها اشاره می کند:

- بیشتر وقتا پیش اونا می خوابم. عادت کردم. شما راحت باشید.

شب بخیر می گوید و بی توجه به من به اتاق دوقلوها می رود. سوگند خنده اش می گیرد:

- ببین چه کار کردی که زن به این مظلومی دلش میاد این طوری بچزونتت.

به میز مقابلم خیره می شوم. دیگر آن قدرها هم مظلوم نیست.

- مامان مامان مامان مامان مامان...

دوقلوها همین طور یک صدا با هم مادرشان را صدا می زنند تا راضی اش کنند که به مشهد برویم. نگار

سعی می کنم عصبی نشود. با خونسردی ظاهری ظرف خامه و پنیر و کره و مربا و عسل را روی میز می گذارد

و چند تکه نان مقابل هر کس می گذارد. ماهک امیدوارانه می گوید:

- مامان بیا بریم دیگه.

نگار آخر با حرص می گوید:

- هلیا! بسه. بنیامین با شما هم هستم. آگه بشه می ریم.

نگاهی پر از تمسخر به من می اندازد:

- البته شما می تونید با عموتون برید حتی آگه من نیام.

آرش با لودگی می گوید:

- چه حرفا می زنی نگار این غلط می کنه بی تو جایی بره.

پس کله اش می زنم:

- درست حرف بزن.

سوگند با لبخند به نگار که کنارش نشسته و برای هلیا و بنیامین که بغض کرده اند لقمه می گیرد می گوید:

- نگار جان آگه شما نیای ما هم نمی ریم.

نگار با ناخشنودی نگاهش می کند:

- چند ماهه که بچه هام همه جا بدون من می رن. می خواین حرف تونو باور کنم؟

سوگند سرش را پایین می اندازد. در این جمع بیشتر از هر کسی درکش می کند. بنیامین گریه می کند:

- ما بدون تو دوست نداریم جایی بریم. عمو ما رو به زور می فرستاد مدرسه. می گفت آگه نریم بزرگ

نمی شیم کوچولو می مونیم. ما می خواستیم روز اول مدرسه مون بیای.

لبخند کوچک و تلخی روی لب های نگار می نشیند. اشک های بنیامین را پاک می کند و لپش را می

بوسد:

- باشه قربونت برم. هر چی تو بگی. خوبه؟ حالا گریه نکن صبحونه تو بخور.

هلیا هم آماده ی گریه بود با این حرف خوشحال می شود و یکی از لقمه هایی را که مادرش در بشقاب

مقابل شان گذاشته در دهانش می گذارد.

می دانم که برای دلخوشی بچه ها گفته و زود پشیمان می شود. از سکوت آیدین تعجب نمی کنم. شاید

خودش نداند ولی خیلی پیروی مادرش است.

زیر لب می گویم:

- فقط خودمون هستیم. کس دیگه ای نمیاد.

نگار تلخ نگاهم می کند:

- واقعا لطف کردی. چطوری ازت تشکر کنم؟

آرش با سرفه ای خنده اش را پنهان می کند.

از جایم بلند می شوم و بعد از تشکری زیر لبی به هال می روم. تحمل نگاه تمسخر آمیزش سخت

است. حس این که برای همیشه او را از دست داده ام سخت است.

روی مبلی می نشینم و به نقطه ای خیره می شوم. صدای بلند گریه ی بنیامین را می شنوم. سریع به

آشپزخانه بر می گردم. بنیامین وقتی از صندلی اش پایین آمده سرش به گوشه ی میز خورده.

نگار کنارش زانو زده و سعی می کند دست بنیامین را از مقابل زخم کنار بزند. از بس گریه کرده صورتش

قرمز شده و نفسش بالا نمی آید.

سریع جلو می روم و دست های بنیامین را کنار می زنم. به زخم گوشه ی پیشانی اش نگاه می کنم. یک

خراشیدگی کوچک است ولی نگار دست و پایش را گم کرده. با نگرانی به من می گوید:

- سالمه؟

سرم را تکان می دهم:

- جدی نبوده. نگران نباش. اگه حالت تهوع و سرگیجه نداره مشکلی نیست. اگه مشکلی پیش اومد می بریمش بیمارستان.

نگار بنیامین را که هنوز گریه می کند بغل می کند و محکم به خودش فشار می دهد. او از پسرش بی قرارتر است.

در جایم مات مانده ام. من و پدرم با این مادر چه کرده ایم؟ مادری که با یک خراش کوچک سر پسرش به این روز می افتد صلاحیت اخلاقی ندارد؟! کدام دادگاهی چنین حکم مسخره ای صادر می کند؟!

سوگند به شانه ام می زند:

- خوبی؟ رنگت پریده.

سرم را تکان می دهم و از نگار و بنیامین دور می شوم.

فصل دوازدهم

نگار بالاخره به سفرمان رضایت داد. البته لوس بازی های بنیامین که حسابی مادرش را ترسانده بود بی اثر نبود.

مادرش را مجبور کرد پانسمان بزرگی به پیشانی اش بزند و بعد در حالی که روی پاهای مادرش لم داده بود با گریه گفت که اگر به مسافرت بروند سرش بهتر می شود. همه جز نگار خنده شان گرفت ولی او جای زخمش را بوسید و چشم گفت. هلیا هم حسادت کرد و خودش را کنار بنیامین روی پاهای مادرش جا کرد. دوقلوها به محبت هیچ کس جز مادرشان حسادت نمی کنند. اصلا محبت من و بقیه برایشان مهم نیست.

در هتل دو اتاق می گیرم تا نگار با بچه هایش تنها باشد و من و سوگند و آرش هم در اتاق دیگر باشیم. نگار نسبتا عبوس است و فقط به بچه هایش لبخند می زند. تمام راه خود رانندگی می کند و به اصرارهای آرش توجهی نمی کند.

- من میارمشون.

با حرص چمدان خودش و آرش را بر می دارد. گوشه ی لبم را گاز می گیرم:

- آرش با من و سوگند می مونه. تو با بچه هات می مونی.

پوزخند می زند:

- صدقه می دی؟ نمی ترسی باهاشون فرار کنم؟

در پارکینگ هتل جز ما کسی نیست. قبلا بقیه ی چمدان ها را برده ام. بازویش را می گیرم. سعی می کند پسم بزند ولی به او نزدیک تر می شوم. خیره در چشم هایش محکم می گویم:
- اگه فرار می کردی خوشحال می شدم. حداقل دیگه هر روز موقع دیدن بچه هات قیافه ات جلو چشمم نبود.

مردمک های چشم هایش می لرزند:

- پس همه اش عذاب وجدانه؟

بازوی دیگرش را هم می گیرم. چند دقیقه است که چمدان ها از دست هایش افتاده اند. کمی تکانش می

دهم:

- به چه زبونی باید بهت بگم که هنوز تنها زنی هستی که می خوامش؟ به قول سمیرا ذلیلت شدم! چه کار کنم که باورم کنی... دوباره قبول کنی با هم زندگی کنیم. اگه می تونستم بچه ها رو بهت بر می گردوندم ولی من حضانتشونو ندارم. اگه این کارو کنم و بابا بفهمه بچه ها رو از منم می گیره اون وقت شاید نذاره هفته ای یه بارم ببینی شون.

اخم کرده:

- من باباتو خوب می شناسم. از همون وقتی که خیلی راحت به صندلی زیر پای بهار لگد زد فهمیدم که بخشش تو کارش نیست... می خوامی باهام زندگی کنی؟ من دیگه نمی خوام سامیار. من دیگه از جنس شماها خسته شدم. جز بچه هام هیچ کسو نمی خوام. دیگه به محبت هیچ مردی احتیاج ندارم.

به بازوهایش اشاره می کند:

- درد می گیره.

رهایش می کنم. حس می کنم چشم هایش کمی تر شده اند. بدون این که نگاهم کند چمدان ها را بر

می دارد:

- وقتی برگردیم درخواست طلاق می دم. زود تمومش می کنیم. تو هم برو پی زندگیت. موقعیت اون قدر

خوب هست که هیچ زنی بهت نه نگه....

آب دهانم را قورت می دهم:

- تو اینو می خوامی؟ که با یه زن دیگه باشم؟ که یه زن دیگه بالا سر بچه هات باشه؟

پوزخند می زند:

- خسته نشدی این همه با بچه هام منو کشیدی سمت خودت؟ من نمی خوام یه ضربه ی دیگه به بچه هام بزنم. چند ماه زندگی و بعد فروپاشیدن خانواده شون! تو تعادل نداری سامیار. من فکر می کردم خودم دیوونه ام ولی تو از منم بدتری.

سدی در گلویم اجازه نمی دهد درست نفس بکشم:

- تو واقعا... تموم اون چند ماه... به خاطر بچه ها بود؟

قطره اشکی روی گونه اش می چکد. دوباره چمدان ها را زمین می گذارد. انگار بار رنجی که می کشد به اندازه ی کافی سنگین هست.

- ببین سامیار... من نمی تونم اینا رو از هم تفکیک کنم. آره من... ازت خوشم میومد ولی نمی تونم بگم به خاطر خودت بود یا این که کوچولو هام بالاخره به یکی بابا می گفتن... من جز محبت مادرانه هیچ عشق و محبت دیگه ای رو یاد نگرفتم...

با حرف هایش وا می روم. نفس کشیدن برایم مشکل شده:

- یعنی هیچ شانسی ندارم که یه جایی برای من تو ذهنت... قلبت داشته باشی؟

لب هایش می لرزند و بی محابا اشک می ریزد:

- فکر می کنی من از چنین وضعیتی خوشم میاد؟ اون چند ماه داشتم به داشتن یه مرد نرمال تو زندگیم عادت می کردم که اون بلا رو سرم آوردید... بعد از سهراب برام رابطه ی عاطفی با یه مرد تقریبا غیر ممکن شده بود... بعد کاری که تو کردی حتی نمی خوام به چنین چیزی فکر کنم.

دست های سردش را می گیرم. نمی خواهم باور کنم:

- نگار به من فرصت بده... بذار جدا از بچه ها با هم وقت بگذرونیم... حتی شده مثل دو تا دوست

معمولی....

با ناامیدی نگاهم می کند. همیشه به این جمله در فیلم های رمانتیک می خندیدم ولی حالا باید اعتراف کنم وقتی گریه می کند هنوز هم زیبا و خیره کننده است.

از سکوتش استفاده می کنم و دست هایش را می بوسم:

- من خر بودم نگار... تو این چند ماه اون قدر پشیمون و تنبیه شدم که بفهمم هر چقدر منو سر بدوئونی حفته... فقط... فقط سعی کنیم همو بشناسیم... دوباره از اول. ما هر دوما داشتیم با تصویری که از شونزده سال قبل هم دیگه داشتیم زندگی می کردیم. وقتشه که واقعا همدیگه رو بشناسیم. نگار سی و یک ساله نه پونزده ساله. من سی و چهار ساله نه هجده ساله!

به دست هایی که رویشان بوسه زده ام خیره شده و مات مانده.

- روزی صد بار دستاتو می بوسم اگه این چیزیه که می خوای...هر چی که اون پسر داشت و نداشت بهت می دم...فقط بهم فرصت بده.

دیگر نمی دانم چطور التماسش کنم، نفس عمیقی می کشد و دست هایش را به آرامی از دست هایم بیرون می کشد. با پشت دست صورتش را پاک می کند و با نگاه سرگردانی می گوید:

- تا آخر تعطیلات بهم وقت بده.

سپس برای بار سوم چمدان ها را بر می دارد و این بار واقعا می رود.

- ماهک؟! -

صدای عصبانی نگار را می شنوم. از در باز اتاق مان به راهروی هتل می روم. ماهک با شلوار تنگی که مچ پاهای لاغرش را نشان می دهد و مانتویی جلو باز و موهایی که از زیر شالش بیرون ریخته مقابل نگار ایستاده. با ناراحتی می گوید:

- چیه؟

نگار با حرص می گوید:

- داریم می ریم حرم نه...

حرفش را می خورد. دستم را روی شانه ی ماهک می گذارم:

- حرم بدون چادر راحت نمی دن ماهک خانوم.

ماهک با لب هایی جلوداده می گوید:

- خوب من دوست دارم این طوری برم بیرون.

نگار با خشم نگاهم می کند:

- این طوری تو این چند ماه می چرخیده و بهش چیزی نمی گفتی؟

ماهک را به اتاق شان می فرستم و در را می بندم. آهسته می گویم:

- جز نصیحت کردن چی می تونم بهش گم؟ بزنمش؟ حبسش کنم؟

چادرش را روی سرش مرتب می کند. با چادر خیلی بامزه و دوست داشتنی شده.

لب هایش می لرزند:

- اگه من بالا سرش بودم جرئت نمی کرد این کارا رو کنه سامیار.

سوگند از اتاق بیرون می آید با کنجکاو ی به نگار نگاه می کند:

- داره لباساشو عوض می کنه.

نگار به تلخی نگاهش می کند و چیزی نمی گوید. از پشت سر سوگند هلیا و بنیامین می آیند. با دیدن روسری هلیا که موهای بافته اش را نمی پوشاند خنده ام می گیرد.

آرش و آیدین هم از اتاق بیرون می آیند و پشت سرشان ماهک با چهره ای عبوس خارج می شود. نگار نگاهش نمی کند. دست دوقلوهایش را می گیرد و بعد از بستن در جلوتر از ما راه می افتد.

آرش با نیشخند می گوید:

- ماهی نگی باهات قهره.

ماهک با حرص از او نگاهش را می گیرد. شلوار کتان بلند پایش کرده و مانتویی درست و حسابی پوشیده. موهایش را هم بالای سرش جمع کرده. خدا را شکر که انگار هنوز از نگار حساب می برد.

به بست شیخ طوسی که می رسیم. بعد از خواندن دعای ورود، نگار در حالی که دست دوقلوها را گرفته

می گوید:

- همه با هم بریم یا جدا شیم؟

آرش سریع به نگار می چسبد:

- من با تو میام.

آیدین نگاهی به گلدسته ها می اندازد:

- من تنها می رم. بعد همین جا قرار بذاریم. یک ساعت دیگه خوبه؟

ماهک از بازوی آیدین آویزان می شود:

- منم باهات میام.

دست سوگند را می گیرم:

- با هم بریم؟

حس می کنم کمی منقلب شده. سرش را تکان می دهد. مطمئنم در شرف گریه کردن است. این فشار

احساسی برای قلبش بد نباشد؟

نگار می گوید:

- پس یک ساعت دیگه همین جا. فعلا خدافظ.

دست دوقلوها را گرفته و می رود. آرش هم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتاده.

با سوگند وارد صحن می شویم. اولین قطره ی اشک را می ریزد:

- کمکم می کنه بچه مو پس بگیرم؟

نفس عمیقی می کشم:

- آره. حتما. ازش بخواه.

وراد رواق دارالحجه می شویم. سوگند اشک ریزان به سقف طلایی نگاه می کند. دستم را دور شانه هایش

حلقه می کنم:

- آروم باش. حالت بد می شه.

کفش هایمان را در می آوریم و روی فرش قدم می زنیم. آخرین بار بیست سال پیش این جا بودم. زمانی

که پدر و مادرم خودشان را به ضریح می چسبانند و هر روز برای سلامتی سوگند دعا می کردند.

سوگند را در یکی از حجره ها می نشانم و کتاب دعایی به دستش می دهم:

- زیارت امین الله و جامعه کبیره رو بخون. من همین جلو نشستم. باشه؟

سرش را تکان می دهد. بدون آرایش صورتش شکسته تر از همیشه به نظر می رسد. آدم با دیدنش

باورش می شود که مادری سی و نه ساله و صاحب پسری هجده ساله است.

به ستونی تکیه می دهم و مفاتیح را باز می کنم. همیشه نمازم را می خواندم و روزه هایم را می گرفتم

ولی مدت ها بود که در محیطی پر از انرژی معنوی مثل این جا نبودم.

سدی در گلویم است. به خطوط کتاب در دست هایم نگاه می کنم. زندگی خوبی داشتم و خودم از دستش

دادم. حالا چه کنم؟

کاش مثل زن های اطرافم چادری داشتم و روی سرم می کشیدم و یک دل سیر گریه می کردم. با وجود

بچه ها، مخصوصا دوقلوها، هیچ وقت تنها نمی شوم.

زیر لب می گویم:

- کمکم کنید دوباره به زندگیم سر و سامون بدم. دو تا بچه ی دیگه هم به فرزندى قبول می کنم. خرج

شونو می دم. بهشون محبت می کنم. مثل آرش.

آب دهانم را قورت می دهم و با آستینم چشم هایم را پاک می کنم:

- لطفا به آرش کمک کنید با مادرش کنار بیاد. هیچی نمی دونه. نمی دونم چطوری قراره واکنش نشون

بده. نگران سوگندم هستم. اگه آرش پشش بزنه... حس می کنم خیلی افسرده اس ولی هیچ وقت دوست نداره

کسی ضعفشو ببینه.

لب هایم را تر می کنم و بینی ام را بالا می کشم:

- من می خوام بچه های نگارو بهش برگردونم. حتی اگه دیگه منو نخواد ولی نمی دونم چطور پدرمو راضی کنم.

با پشت دستم خیسی صورتم را می گیرم:

- نوجوونیم با علاقه ام به زن برادرم شروع شد و حس می کنم هنوزم تموم نشده! هنوزم یه پسر خام و احمقم. ارزش داشته هامو نمی دونم و یکی یکی از دست شون می دم. تو این شرایط بعضی موقعا با خودم فکر می کنم که اگه نگار هم منو دوباره قبول کنه از کجا معلوم که عرضه ی اداره ی زندگی مونو داشته باشم؟ دوباره نمی تونم دلشو بشکنم.

به زن ها و مردهایی نگاه می کنم که هر کدام در حال و هوای خودشان هستند. با درماندگی می گویم:
- لطفا بهم راهو نشون بدین. اصلا اصرارم برای دوباره زندگی کردن با نگار درسته؟ خیلی گیجم. همه چی به هم ریخته.

دستی روی شانهِ ام می نشیند. می چرخم و به سوگند نگاه می کنم. تند تند اشک می ریزد. بغلش می کنم و سرش را می بوسم:

- هیس! آرام. اگه حالت بد بشه می برمت.

چادرش را روی صورتش می کشد و هق هق کنان می گوید:

- سامیار... من خیلی دوستش داشتم... خیلی شبیهش... مثل اون ولم می کنه... می ره! شوخیاشم مثل اون... حتی قبل از عملشم می خندید...

قلبم به خاطر سرنوشت اولین و آخرین علاقه ی خواهرم در زندگی اش فشرده می شود. هیس می گویم:
- آرش این جووری نیست. شاید اولش بهت اخم و تخم کنه ولی درکت می کنه.
خودم هم به حرف هایم اعتقاد ندارم ولی لرزش بدنش کمی نگرانم می کند.

مدتی گریه می کند و بعد آرام می شود. چشم هایش پف کرده اند. موهای قهوه ای روشنش را زیر روسری اش می برم:

- بهتری؟

سرش را تکان می دهد. به آینه های سقف و ستون ها نگاه می کند:
- خیلی قشنگه.

خوشحالم که سعی می کند ذهنش را منحرف کند:

- از تو قشنگ تر نیست.

ریز می خندد:

- اشتباه گرفتی سامیار!

نیشخند می زنم:

- فکر نمی کنم هنوز اون قدرام پیر نشدم.

با لبخند کوچکی نگاهم می کند:

- خیلی بزرگ شدی. از چند ماه پیش بیشتر عقلت می رسه.

ابروهایم بالا می روند:

- قبلش بچه بودم؟

انگشت شست و اشاره اش را به هم نزدیک می کند:

- یه کوچولو.

وقتی سوگند رفت من و سهراب هم مثل سمیرا آسیب دیدیم. من بچه بودم و تنها کسی که به پچگی هایم لبخند می زد و هوایم را داشت سوگند بود، نه مادری که در سنی بالا مرا به دنیا آورده بود و خیلی حوصله ی بچه بازی نداشت. سهراب هم با سوگند خیلی صمیمی بود و هر دو رازدار هم بودند. سهراب از وقتی یادم می آید نرمال نبود. مادرم می گفت وقتی سه سالش بوده بیماری سختی می گیرد و بعد از چند ماه از مرگ فرار می کند. از آن موقع مادرم و پدرم به سهراب توجهی افراطی داشتند. هر چه می خواست فراهم بود، هر چند غیر معقول.

وقتی سوگند بود کمی کنترلش می کرد ولی با این حال وقتی سهراب وارد نوجوانی و دوره پر باد بودن کله اش شد، خواسته هایش روز به روز جنون آمیزتر شدند. یک روز برای خودش ماشین پورشه می خواست و یک روز برای تولدش خانه می خواست. یک روز زن می خواست و یک روز ده میلیون پول یک جا بدون این که بگوید این همه پول را برای چه می خواهد. من کوچک بودم ولی می فهمیدم که پدر و مادرم هم نمی خواهند و هم نمی توانند او را کنترل کنند و به خواسته هایش تن می دهند.

سهراب بچه ای اجتماعی نبود. تنها دوستش در زندگی سوگند بود. بچه های دیگر حتی به خاطر پول پدرش هم حاضر به تحملش نبودند. وقتی سوگند رفت بیشترین آسیب را او دید. دیوانه شده بود و دیگر به هیچ صراطی مستقیم نبود. بابا هر روز گندکاری هایش را لاپوشانی می کرد. یک روز با ماشین به کسی می زد و دست و پای را می شکست و یک روز با کسی وارد یک دعوا می شد و خودش و طرف را آس و لاش می کرد. مامان عاصی شده بود ولی باز هم قربان صدقه اش می رفت. ترس از دست دادن سهراب برای مادرم بیش از حد تحملش بود. تا مدت ها سهراب تک بچه بود و عزیز دردانه.

چیز دیگری که عرصه را بر سهراب تنگ می کرد، اصرار پدرم برای سپردن کارخانه به او بود. بعد از سهراب دو دختر آمده بودند و پدرم امیدی برای داشتن پسری دیگر نداشت و سهراب را برای چرخاندن امور کارخانه آماده می کرد؛ با این حال سهراب از مسئولیت بیزار بود. از پشت میز نشستن و جلسات کاری حالش به هم می خورد. دلش می خواست آزاد باشد و پول به باد دهد.

وقتی هم که من به دنیا آمدم، سهراب به سنی رسیده بود هم درس می خواند و هم به کارخانه می رفت. برای همین پدرم مرا به حال خودم گذاشت تا هر کاری می خواهم با زندگی بکنم.

سهراب تصورش این بود که او را فقط یک وارث می بینند و به عنوان فرزندشان به او اهمیتی نمی دهند؛ همین باعث می شد که در مقابل به قول خودش رنجی که می کشید، تا می توانست از آن ها باج بگیرد تا دلش خنک شود. نگار جز مسئله ی وراثت تنها چیزی بود که به سهراب تحمیل کردند و او حسابی از آن ها انتقام گرفت... البته بیشتر از نگار انتقام گرفت تا آن ها. پدر و مادرم جز یک دلسوزی احمقانه حسی به نگار نداشتند و در خیال شان فکر می کردند نگار باید از خدایش باشد در یک عمارت اشرافی زندگی کند و خوب بخورد و بپوشد.

سوگند سر روی شان ام گذاشته و خوابش برده. من هم دارم زیارت می خوانم و در دلم کمک می خواهم تا این گره ای را که در زندگی ام انداخته ام رفع کنم.

به ساعت نگاه می کنم. پنج دقیقه بیشتر از وقت مان باقی نمانده. گوشی ام را در می آورم تا ببینم خبری از آن ها هست یا نه که در دستم روی و بیره می رود. با دیدن اسم نگار سریع جواب می دهم:

- چی شده؟

صدایش درست در نمی آید. فقط می گوید:

- هلیا... بنیامین.

با نگرانی می گویم:

- هلی و بنیامین چی شدن؟

متوجه می شوم که دارد گریه می کند:

- گم شدن سامیار... پیداشون نمی کنم.

لبم را گاز می گیرم و سعی می کنم وحشتم را کنترل کنم:

- الان کجایی؟

با گریه اسمی را می گوید. قبل از قطع کردن می گویم:

- همون جا بمون تا پیام خوب؟

باشه ای می گوید و قطع می کند.

سوگند را بیدار می کنم. با گنجی نگاهم می کند:

- چی شده؟

سریع بلند می شوم:

- چیزی نیست. بیا بریم.

پشت سرم راه می افتد و با اضطراب می گوید:

- آرش چیزیش شده؟

- نه فقط بیا.

نگار را که گوشه ای نشسته و در خودش مچاله شده پیدا می کنم. از او می پرسم:

- آرش کو؟

تند تند اشک می ریزد:

- رفته پیداشون کنه.

سوگند با نگرانی می گوید:

- هلیا و بنیامین گم شدن؟

کنار نگار می نشینم:

- آخرین بار کجا باهاشون بودی؟

به درگاهی که جمعیت زیادی از آن داخل و خارج می شوند اشاره می کند. می لرزد و قرمز شده:

- اون جا داشتیم با هم می رفتیم. جمعیت بهم تنه زد دست شون از دستم دراومد. بعد هر چی دنبال شون

گشتم پیداشون نکردم. یعنی کجان؟ کسی نبرتشون؟

گریه اش شدت می گیرد. دستم را درو شانه هایش حلقه می کنم و هیس می گویم:

- آروم باش. چیزی نیست. احتمالا خرما پیداشون می کنن و می برنشون تو دفتر گم شده ها. الان می

ریم اون جا باشه؟

سرش را تکان می دهد. موقتا یادش رفته که چقدر حالش از من به هم می خورد.

دستش را می گیرم و بلندش می کنم. هق هق کنان می گوید:

- بچه هامو پیدا کن!

چشم هایم را می بندم و باز می کنم:

- چشم. شما نگران نباش.

محکم مچ دستم را گرفته و دنبالم می آید. سوگند سعی می کند آرامش کند ولی گوش نمی کند. از خادم
ها جای دفتر گم شده ها را می پرسم و دعا می کنم که بچه ها بدانند که باید آن جا بروند.
نگار با گریه می گوید:

- بهشون گفتم اگه اتفاقی افتاد از خادما کمک بگیرن. به نظرت الان جاشون امنه؟
همان طور که از میان جمعیت ردش می کنم و با آرامشی که درونی نیست می گویم:
- حتما هست. تو بهشون گفتی باید چکار کنن پس مشکلی پیش نیاد.
نفسش بالا نمی آید. بینی و چشم هایش قرمز شده اند:
- کار خوبی کردید که ازم گرفتیدشون. من نمی تونم مراقب شون باشم.
با حرص می گویم:

- الان وقت این حرفاست؟ اونا اولین بچه ای نیستن که تو این شلوغی گم می شن. آخریم نیستن. فعلا
باید پیدا شون کنیم. بعدا درباره ی کفایت تو حرف می زنیم.
سوگند ساکت دنبال مان می آید و با ناراحتی به نگار نگاه می کند. شاید به این فکر می کند که او با
اختیار خودش بچه اش را رها کرده و نگار به خاطر اتفاقی که باعث گم شدن بچه هایش شده این طور بی
تابی می کند.

به دفتر گم شده ها که می رسیم، به خانمی که دم در ایستاده می گویم:
- شما مسئول این جایید؟
حواسش جمع می شود:
- بله. کسی رو گم کردید؟
نگار به جای من بریده بریده می گوید:
- دخترم و پسر. دوقلو ان. پنج شیش سالشونه. رنگ موهاشون روشنه.
با امیدواری به اتاق کوچک پشت سر زن که چند بچه ی گم شده در آن هستند نگاه می کند:
- اومدن پیش شما؟
زن با همدردی نگاهش می کند:
- با این مشخصات کسی نیومده. حالا می خواید بازم بچه ها رو ببینید. اسم شون چیه؟
سوگند به جای نگار که از کنار زن به بچه ها نگاه می کند سریع می گوید:
- هلیا و بنیامین.

نگار گریه اش شدیدتر می شود:

- این جا نیستن.

دستش را می گیرم و روی پله ی مقابل در می نشانمش. اشک هایش را پاک می کنم و پیشانی اش را می بوسم:

- شما این جا بشین منتظر دوقلوهای شیطونت. من می رم جاهای دیگه دنبال شون بگردم. خوبه؟

میچ دستم را محکم چنگ می زند و با ترس می گوید:

- نه. این جا بمون.

سوگند کنارش می نشیند و سعی می کند آرامش کند:

- من پیشت می مونم. بذار سامیار بره دنبال شون بگرده.

دست هایم را دو طرف صورت نگار می گذارم و به چشم هایش نگاه می کنم. نمی دانم چرا در این موقعیت خنده ام گرفته:

- از این بعد من هر روز بچه ها رو قایم می کنم.

سوگند منظورم را می فهمد و لبخند کوچکی می زند ولی نگار با گیجی نگاهم می کند. با انگشت شستم گونه اش را نوازش می کنم و شمردن شمردن می گویم:

- شما این جا بمون. من بچه ها رو پیدا می کنم. باشه؟

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد سرش را تکان می دهد. به نوک بینی قرمزش می زنم:

- این قدرم گریه نکن. پف کردی.

می چرخم و می روم. از کجا شروع کنم؟

کل صحن ها را گشته ام و اثری از این دو وروجک پیدا نکرده ام. کم کم بی تابی نگار به من هم منتقل می شود. اگر این جا باشند بالاخره پیدایشان می کنیم ولی حالا نگران این شده ام که کسی آن ها را برده باشد. دوباره به جایی رفته ام که نگار برای آخرین بار دیده شان. آفتاب کم کم غروب می کند. بچه ها باید تا حالا گرسنه شده باشند...

به سوگند زنگ می زنم. با هیجان جواب می دهد:

- پیداشون کردی؟

آهسته می گویم:

- نه. نگار خوبه؟

با نگرانی می گوید:

- هوا داره تاریک می شه...بی قراری می کنه.هر کاریش می کنم چیزی نمی خوره.می گه بچه هام الان گرسنه ان.ماهک اومد این جا.آرش و آیدین هنوز دارن دنبال شون می گردن.

با کلافگی دستی به موهایم می کشم:

- باشه.من بازم می گردم.مراقب خودتون باشید.

تا می آیم گوشی را قطع کنم نگار حرف می زند:

- سامیار؟

صدایش خشدار است.

- جانم؟

نفس هایش نشان می دهد که هم چنان بی امان گریه می کند:

- اگه بچه ها رو بهم برگردونی...یه فرصت دیگه بهت می دم.

میان این همه نگرانی لبخندی صورتم را کش می دهد:

- مرسی نگار...بچه ها رو زود می بینی.

در حالی که کفش هایم را در دستم گرفته ام روی فرش قدم می زنم و اطراف را نگاه می کنم.نماز جماعت تازه تمام شده و جمعیت زیادی در حرم است.به زن هایی که با بچه هایشان گوشه ای نشسته اند نگاه می کنم و دنبال روسری آبی هلیا و موهای فرفری بنیامین می گردم.

از خادمی که دم در رواق ایستاده می پرسم:

- ببخشید آقا شما دو تا بچه ی پنج شیش ساله رو ندیدین که گم شده باشن؟

مرد با دقت نگاهم می کند:

- شما پدرشون هستی؟

بارقه ی امیدی در دلم می تابد.حس می کنم می داند که کجا هستند.

سرم را تکان می دهم:

- شما ازشون خبر دارید؟

به حجره ها اشاره می کند:

- گفتن مادرشون گفته هر وقت گم شدن همون جایی که هستن بمونن تا پیداشون کنه.تو یکی از

حجره ها خواب شون برده.

با خوشحالی به مرد می گویم:

- ممنونم.

دوان دوان جلو می روم و گوشه ی حجره می بینمشان. بنیامین سرش را روی پاهای هلیا گذاشته و خوابیده و هلیا هم در حالی که سرش را به دیوار تکیه داده خوابیده. رد اشک روی صورت هر دوشان هست. زنی کنارشان نشسته و دعا می خواند. دنباله ی چادرش را رویشان انداخته تا سردشان نشود. جلو می روم و مقابل بچه ها زانو می زنم. آهسته به شان هایشان می زنم. زن با اخم نگاهم می کند:

- شما پدرشونی؟

لبخند می زنم. در این جا کسی بچه ها را نمی دزدد:

- بله. از صبح داریم دنبال شون می گردیم. حسابی مادرشونو ترسوندن.

هلیا بیدار می شود و با دیدن من زیر گریه می زند:

- چرا زودتر پیدامون نکردی؟!

بنیامین هم بیدار می شود و با دیدن گریه خواهرش گریه می کند. خیلی دوست دارم بدانم با سیمی به

هم وصل می شوند یا از طریق امواج الکترومغناطیسی این طور با هم ارتباط برقرار می کنند!

زن اشک هایشان را پاک می کند و با لهجه ای که نمی دانم مال کجاست با مهربانی می گوید:

- گریه نکنین باباتون اومده دیگه.

هلیا با تخی می گوید:

- بابامون نیست عمومونه.

بنیامین هم سرش را تکان می دهد.

هر دو شان را با یک حرکت بلند می کنم:

- بریم پیش مامانتون که تا حالا هشت لیتر اشک ریخته براتون.

در حالی که جلو می رویم بنیامین سرش را روی شان ام می گذارد و دوباره خوابش می برد ولی هلیا با

خشم نگاهم می کند:

- برای چی می گی بابامونی؟

کمی تعجب کرده ام:

- واسه این بود که فکر نکنن دارم می دزدم تون. ندیدی که خانومه چطور می نگاه می کرد.

با ناراحتی می گوید:

- اگه بابامون بودی باید با مامان مون زندگی می کردی. ما بابای این طوری نمی خوایم.

چیزی نمی گویم. به این بچه که کمبود مادرش را حس می کند و مرا مقصرش می داند چه می توانم بگویم؟

به مادرشان می رسیم. نگار با بی حالی به نقطه ای خیره شده.

صدایش می زنم. با ناامیدی سرش را بالا می آورد و با دیدن ما سریع از جایش بلند می شود. پایش به لبه ی چادرش گیر می کند و با صورت زمین می خورد. به سمتش خیز بر می دارم. سوگند جیغ کوتاهی می زند و بلندش می کند. گونه اش خراشیده. هلیا و بنیامین دوباره گریه می کنند و تقلا می کنند تا از بغل من بیرون روند و به مادرشان برسند.

زمین می گذارم شان و بعد از مطمئن شدن از سالم بودن نگار، گوشی ام را در می آورم تا به آرش زنگ بزنم. صدایش گرفته است:

- چی شده؟

لبخند می زنم:

- با آیدینی؟

اوهوم بی حوصله ای می گوید.

- بیا صحن آزادی جای گم شده ها. بچه ها پیدا شدن.

بدون حرف قطع می کند. با تعجب به گوشی ام نگاه می کنم. لودگی هایش کجا رفته اند؟

به هتل برگشته ایم. هیچ کس شام نخورده و نگار هم هنوز دارد به سر دوقلوها دست می کشد و آن ها را می بوسد. تا به حال ندیده بودم این طور به هم بریزد.

آرش از وقتی آمده گوشه ای دراز کشیده و به کسی نگاه نمی کند. مشکوک شده ام. نکند چیزی درباره ی سوگند فهمیده؟

می خواهم از سوگند بپرسم ولی نمی خواهم نگران شود. در این مواقع بهتر است آرش را به حال خودش بگذاریم تا با چیزی که ناراحتش کرده کنار بیاید.

در اتاق نگار و بچه هایش را می زنم. ماهک در را باز می کند. با لبخند می گویم:

- آماده شین بریم شام بخوریم.

زیر لب می گوید:

- خدا رو شکر. مامان که انگار داره با انرژی زمین گرمایی کار می کنه.

آهسته می خندم و به داخل اتاق شان نگاه می کنم:

- آیدین کجاست؟

نگاهی به پشت سرش می اندازد:

- رفته حموم.

سوییچ را در دستم تکان می دهم:

- وقتی بیرون اومد بیاین. پایین منتظر تونم.

سرش را تکان می دهد و در را می بندد.

ماشین را از پارکینگ بیرون می آورم و منتظر می مانم. سوگند شب ها شام نمی خورد تا هیکلش به هم نریزد. آرش هم خودش را به خواب زد و من اصراری نکردم.

با دیدن ماهک و آیدین و نگار که محکم دوقلوها را بغل کرده لبخند می زنم. حسابی چشمش ترسیده.

نگار به اصرار دوقلوها جلو می نشیند:

- باید کمر بند ببندید این جوری که نمی شه.

نگرانی اش تمام شده و حالا دوباره غرغرایش شروع شده. با لبخند می گویم:

- اشکالی نداره. آرام می ریم.

لپ هایش گل انداخته. کمر بندش را می بندد و دوقلوها را محکم می گیرد. متوجه می شوم که نگاهم

نمی کند. شاید یادش آمده که در حال بدش قولی داده که حالا پشیمان شده.

با این فکر لبخند کمی کمرنگ می شود.

آیدین و ماهک هم پشت می نشینند. پایم را از روی ترمز بر می دارم:

- دوست دارید چی بخوریم؟

ماهک هیجان زده می گوید:

- کباب.

دوقلوها کمی فکر می کنند و بعد با هم می گویند:

- چیز برگر با سیب زمینی سرخ کرده.

از آیدین می پرسم:

- شما چی می خوری آیدین؟

از آینه می بینم که شانه هایش را بالا می اندازد:

- هر چی شما می خورید.
 به نگار نگاهی می اندازم:
 - مامان خانوم چی می خورن؟
 سایه ی لبخندی را روی لب هایش می بینم:
 - برام فرقی نمی کنه.
 با انگشت اشاره ام روی فرمان می زنم:
 - پس یه جایی می ریم که همه راضی باشن.

بعد از شام به اصرار دوقلوها که حسابی در حرم خوابیده اند و خسته نیستند بستنی می خریم. در پارک روی چمن ها نشسته ایم. نگار با وسواس دوقلوها را روی پاهایش نشانده تا سرمای زمین اذیت شان نکند. هر چه بیشتر می گذرد می بینم که این شخصیت مادرانه اش چقدر دوست داشتنی است و من و پدرم چقدر در حقش ظلم کرده ایم.

نگار کمی از بستنی اش را می خورد و بعد با دیدن نگاه آرزومندانه ی بنیامین به بستنی شکلاتی اش آن را به دستش می دهد تا آن را بعد از بستنی وانیلی اش نوش جان کند!
 ماهک دستی به شکمش می کشد و با زبانش لب هایش را می لیسد:
 -مرسی عمو. خیلی خوشمزه بود.

لبخند می زنم:

- نوش جونت.

آیدین آرام بستنی طالبی اش را می خورد. ماهک با کنجکاو می گوید:
 - خوشمزه اس؟

آیدین بستنی را به سمتش می گیرد. این اخلاق مادرگونه اش را از نگار یاد گرفته. ماهک هم کم کم بستنی آیدین را صاحب می شود و بقیه اش را می خورد.

هلیا که بستنی اش را تمام کرده با دختر خانواده ای که بغل ما نشسته اند دوست شده و دارد با عروسکش بازی می کند. بنیامین هم به مادرش چسبیده و شستش را در دهانش کرده. نگار موهایش را که کمی بلند شده اند نوازش می کند. لبخند از لب هایش جدا نمی شود.

آیدین روی چمن ها دراز می کشد و دست هایش را زیر سرش می گذارد. به آسمان پر ستاره زل می زند. حس می کنم مثل مادرش لبخند کوچکی دارد.

ماهک سرش را روی بازوی برادرش می گذارد و دراز می کشد:

- بالش خوبی می شی آیدین.

نگار می خندد:

- بد نگذره ماهک خانوم!

ماهک نخودی می خندد:

- نه داره خیلی خوش می گذره مامان خانوم.

بنیامین نیمه خواب در آغوش نگار است. به ساق پاهای تپلش نگاه می کند. نباید بیشتر از این چاق شود ولی می ترسم به نگار بگویم. به نظرش بچه ها هر چه بخواهند می توانند بخورند و دلیلی برای مانع تراشی در این زمینه نمی بیند!

نگار برای اولین بار در کل شب نگاهم می کند. چشم های مشکی اش پرستاره تر از آسمان بالای سرمان است.

- مرسی.... کاش همیشه.... مثل امشب باشه.

لبخندم عمق می گیرد:

- می شه... من بابت همه چی متاسفم نگار... هیچ وقت دلم نمی خواست بچه ها رو ازت بگیرم. اون واسم جدا از همه چی بود... فقط دیدم این که بچه ها پیش من باشن بهتر از این که بابا براشون یه پرستاری بگیره که معلوم نیست چه کاره اس و چطوری تربیت شون می کنه.
به خط میچ دست بنیامین نگاه می کند و زیر لب می گوید:
- می دونم.

دستش را با احتیاط می گیرم. بر عکس امروز در حرم گرم است. بی توجه به ریز خندیدن ماهک می گویم:

- من.... خیلی دوستت دارم نگار. اون قدر که حتی وقتی از خونه مون رفتم بازم به برگشتن فکر می کردم! آگه از حرفی که امروز زدی پشیمون شدی...
در حالی که لب هایش کمی گل انداخته اند وسط حرفم می پرد:

- نه... اصلا... فقط باید در مورد یه چیزایی حرف بزنیم.

سعی می کنم اشتیاقم را پنهان کنم و به لبخندی اکتفا می کنم:

- باشه. منتظرم.

ماهک نخودی می خندد:

- تموم شد؟! حالا می شه وانمود نکنیم که عضوی از چمنیم؟
حتی آیدین هم خنده ی کوتاهی می کند.
نگار به شوخی روی پای ماهک می زند:
- بله ماهک خانوم تا الانم وانمود نمی کردی البته!

بنیامین بعد از دوچرخه سواری با دوستی که بعد از چرت کوتاهش پیدا کرده خسته روی پاهای مادرش
وا می رود. هلیا هم گونه ی دوستش را می بوسد و به سمت ما بر می گردد. آیدین هنوز روی چمن ها دراز
کشیده و ماهک هم خوابش برده. به نگار آهسته می گویم:
- مطمئنا این چیزی نیست که گفתי می خوای همیشه باشه؟
خنده اش می گیرد:

- دنیا رو آب ببره بچه های منو خواب می بره.... همین که اون قدر آرومن که راحت می خوابن واسم
کافیه.

دوقلوها لطف بزرگی در حقم کرده اند. شادی نگار از پیدا کردن شان آن قدر زیاد است که با من مثل آن
دو ماهی که زندگی کردیم رفتار می کند.

سوار ماشین می شویم. همه کم کم خواب شان می برد؛ نگار هم؛ به آرامشی که اشاره کرد و خودش هم
در حضور من دارد لبخند می زنم. دوست دارم این طور فکر کنم!

در جای پارک توقف می کنم و به نگار که همراه هلیا و بنیامین میان دست هایش خوابیده نگاه می
کنم. اوایل که ازدواج کرده بودیم، در خواب به صورتش نگاه می کردم. همیشه اخم کوچکی داشت. خواب های بد
زیاد می دید و در خواب زمزمه می کرد. گاهی بدنش عرق سرد می کرد و از خواب می پرید ولی بدون هیچ سر
و صدایی دراز می کشید تا صبح شود. انگار عادت کرده بود که هر شب با نفس تنگی از خواب بپرد و دیگر
خوابش نبرد.

حالا می بینم که دوباره همان اخم کوچک را دارد. در این چند ماه به جای برداشتن باری از دوشش، خودم
برایش باری مضاعف شدم.

چند دقیقه بی حرکت می نشینم. دلم نمی آید بیدارشان کنم. به نگار زل زده ام که صدای باز شدن در
ماشین را می شنوم. می چرخم و آیدین را می بینم که دارد پیاده می شود. نگاه پر از خنده ای به من می اندازد:
- شما مشغول باش.

خودم هم خنده ام می گیرد و آهسته می گویم:

- تو از کی بیداری؟

نیشخند می زند:

- از همیشه!

از آیدین این ناپرهیزی ها بعید است ولی همین که می بینم صورتش کش آمده و دارد نیشش را مدام باز می کند عالی است.

آیدین ماهک را هم بیدار می کند و با خودش می برد. آهسته گونه ی نگار را نوازش می کنم. ناگهان بیدار می شود و گیج نگاهم می کند:

- رسیدیم؟

لبخند می زنم:

- آره.

پیاده می شوم و سمت او می روم تا بچه ها بلند کنم. هر دو را بغل می کنم:

- دزدگیرو می زنی؟

سوییچ را از لبه ی جیبم در می آورد و دکمه اش را می زند. دسته ای از موهایش از زیر روسری اش بیرون زده اند. دلم می خواست دست هایم آزاد بود تا آن ها را زیر روسری اش می بردم. متوجه نگاهم می شود و ناخودآگاه دستش را به سمت لبه ی روسری اش می آورد.

در آسانسور مدام نگاهش می کنم. انگار حالش تغییر کرده. دیگر از آن لبخندها خبری نیست. بیشتر گیج به نظر می رسید؛ مثل کسی که از خوابی طولانی و بی رویا بیدار شده باشد.

وقتی به درهای اتاق هایمان می رسیم، هلیا و بنیامین را از دستم می گیرد. با این جثه ی کوچک چطور هر دو شان را بغل می کند؟

زیر لب می گوید:

- مرسی. شب بخیر.

در اتاق را برایش باز می کنم. وارد می شود و بدون حرف با پایش در را می بندد.

در اتاق مان را که باز می کنم، در نور کمی که از راهرو به درون اتاق می خزد، سوگند را می بینم که خوابیده. با دیدن تخت خالی آرش در را پشت سرم می بندم و چراغی را روشن می کنم. هیچ جا نیست. در دستشویی را هم باز می کنم. سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم. آرش آخرین بار دوازده سال پیش این طور بی خبر از من از محل سکونت مان بیرون زده بود....

فصل سیزدهم

به آدرس روی کاغذ مچاله شده نگاه می کنم. آدرسی که مادرش پیدا کرده بود ولی نتوانست که دنبالش بیاید... شاید هم نخواست. هنوز در شوک خبر مادر شدن خواهرم هستم؛ مخصوصاً قسمت بی ازدواج بودنش. دستم را مقابل بینی ام می گیرم و از کنار زباله هایی که بعضاً از نایلون شان بیرون ریخته اند می گذرم. در قهوه ای زنگ زده ی ته کوچه را می زنم. پنج دقیقه منتظر می مانم ولی کسی در را باز نمی کند. نگران می شوم. من کلاس های دانشگاهم را نپیچانده ام تا بدون این بچه برگردم. حتی نمی دانم چه شکلی است...

می چرخم تا بروم که قامت مچاله شده ای را کنار سطل بلند زباله می بینم. آن قدر لباس ها و خودش کثیف هستند که یک لحظه با یکی از نایلون ها اشتباه می گیرم. با احتیاط کنارش زانو می زنم. چطور در این سرما با این دو تکه لباس به زمین سرد چسبیده؟

به پالتوی بلند مشکی ام نگاه می کنم. من هیچ وقت طعم سرما را نچشیدم ولی او.... پالتو را در می آورم و رویش می اندازم. پلک هایش تکان می خورند و سریع بیدار می شود. ترسیده دست هایش را مقابل صورتش می گیرد. حس می کنم قلبم کمی در سینه ام متورم شده. سوگند چه کار کرده؟ گفته بود روی پتویش اسمش را نوشته. شانسم را امتحان می کنم و صدایش می زنم:

- آرش؟

وقتی دست هایش تکان می خورند، می فهمم که به این اسم عادت دارد. نمی دانم خوشحال باشم که پیدایش کرده ام یا به خاطر بی غیرتی ام در سرم بکوبم.

امیدوارم که به انگلیسی واکنش نشان بدهد. سعی می کنم مجابش کنم که با من بیاید. هم چنان با دست هایش مقابل صورتش گارد گرفته و از میان انگشتانش نگاهم می کند. به استخوان بیرون زده ی مچش نگاه می کنم. فکر می کنم ده کیلو کمبود وزن دارد. ناخن هایش شکسته اند و زخم های بسته و بسته نشده ای در جاهایی از بدنش که می بینم به چشم می خورد. بعضی هایشان انگار عفونت کرده اند و نیاز به دارو و پانسمان دارند.

- your mother sent me. she wants you to live with her. do you want to?

(مادرت منو فرستاده. می خواد باهش زندگی کنی. تو می خوای؟)

مشکوک نگاهم می کند ولی توجهش جلب شده. ادامه می دهم:

I know your dad beats you.your wounds will infect if we don't take . -
care of them.come with me.you'll be warm

(می دونم پدرت تو رو کتک می زنه.اگه به زخما ت نرسیم عفونت می کنن.با من بیا.گرم می شی.)
با دیدن ترس چشم هایش سریع می گویم:

I won't let your dad find you.you'll be safe.after a while your mom . -
will come and take you with her

(نمی دارم پدرت پیدات کنه.جات امنه.بعد از یه مدت مادرت میاد و تو رو با خودش می بره.)
امیدوارم مادرش سر عقل بیاید وگرنه دروغی به بدبویی این زباله ها و دردناک تر از زخم هایش گفته ام.
وقتی نگاه گیجش را می بینم توضیح می دهم:

your mom isn't dead.she just...she just had to leave you for a ؟ -
while.now she's back.don't you wanna see her

(مادرت نمرده.اون فقط...فقط مجبور بوده برای مدتی تو رو تنها بذاره.حالا برگشته.نمی خوای ببینیش؟)
چشم هایش برق ضعیفی دارند.حس می کنم که کمی مشتاق شده.دستش را با احتیاط می گیرم.پوستش
زبر است و دستش آن قدر سرد است که می ترسم یخ بزند.

پالتو را دورش می گیرم و بلندش می کنم.دست و پا می زند و جیغ می کشد.بی توجه به دستانش که با
قدرتی بعید از جثه و وضعیت جسمانی اش موهایم را می کشند و از ریشه در می آورند می گویم:

Arash!listen to me.your dad will arrive any moment now.we have to . -

go

(آرش!به من گوش کن.پدرت ممکنه هر لحظه برسه.باید بریم.)
ترسیده نگاهم می کند.مثل یک گربه در پالتو جمع و گم شده.موهای بلندش را از مقابل صورتش کنار
می زنم:

can we go now?do you want to come with me to see your mom? -

(می شه حالا بریم؟می خوای با من بیای تا مادرتو ببینی؟)

بعد از مکثی طولانی آهسته سرش را تکان می دهد.

لبخند می زنه و پیشانی اش را می بوسم.از کوچه ی لعنتی خارج می شوم و سریع به سمت خانه ی
استادم می روم.او تنها کسی است که می توانم به سکوت و قضاوتش اطمینان کنم.آرش را نمی توانم به
بیمارستان ببرم؛نه با این وضعیت.

استادم مردی است که در بچگی با پدرم دوست بوده و در نوجوانی به آمریکا آمده. حالا پزشک حادثی و معروفی است و در دانشگاهی که محل تحصیل من است تدریس می کند.
در خانه اش را می زنم. خودم با وجود پلیور نازکم دارم یخ می زنم ولی گرم بودن آرش مهم تر است. به خاطر گرمای پالتو خوابش برده. شاید هم از حال رفته....
در خانه را باز می کند. با دیدن سر آرش که از پالتو بیرون زده سیگار برگ گوشه ی لبش را زمین می اندازد و در را کامل باز می کند:
- بیا تو.... همون بچه ایه که گفتمی می ری دنبالش؟

سرم را تکان می دهم و بعد از درآوردن کفش هایم وارد خانه اش می شوم. خیلی از عادات زندگی آمریکایی را قبول نکرده؛ درنیاوردن کفش در خانه یکی از آن هاست.
وارد یکی از اتاق هایش که بی شباهت به اتاق های بیمارستان نیست می شود و ملحفه را کنار می زند:
- بذارش این جا.

روی تخت می گذارمش. تکان کوچکی می خورد ولی بیدار نمی شود. استادم، که دوست دارد خارج از دانشگاه علی صدایش کنم، به زخم هایش نگاهی می اندازد:
- وضعیت خیلی خرابه سامیار. دعا کن لازم نشه بیریمش بیمارستان. شناسنامه داره؟
سرم را به دو طرف تکان می دهم. اخم کرده:
- بدتر شد. کجا پیداش کردی؟

او مشغول قیچی کردن نیم چه لباس هایی که تن آرش است می شود. دستی به سرم می کشم:
- تو کوچه نشسته بود. شانس آوردم که جیمز اون جا نبود. نمی تونستم با وجود آرش باهاش درگیر شم.
از بالای عینکی که به چشمش زده نگاه شوخی به صورتم می اندازد:
- تو هم که پهلوون تختی هستی!
لبخند می زنم:

- به موقع اش بلام از مشتمم استفاده کنم.
آرش بالاخره بیدار می شود و با دیدن برهنگی اش و قیچی در دست علی جیغ می زند. هیس می گویم و سعی می کنم آرامش کنم:

- calm down! your mom told me to take care of you wounds. then
?she'll come see you. okay
(آروم باش! مامانت بهم گفته که به زخمت برسیم. بعدش میاد می بینت. باشه؟)

احساس می کنم از برهنگی اش خجالت نمی کشد. اخم می کنم. به برهنگی عادت دارد؟ افکار جالبی در مغزم نیستند. علی سرنگی را پر می کند. با اضطراب می گویم:

- نمی شه یه دارویی بدیم بخوره؟

علی با تاسف سرش را تکان می دهد:

- باید زودتر به زخماش برسیم. نمی تونیم بیشتر لفتش بدیم. می بینی چه عفونتی کردن؟

دست کوچک آرش را در دستم می گیرم. با نگاه دقیقش سرنگ در دست علی را دنبال می کند. با انگشت اشاره ام سر کوچکش را به سمت خودم بر می گردانم. از شباهتش به مادرش قلبم یک تپش را جا می اندازد. همان قدر مظلومانه مثل نوجوانی سوگند نگاهم می کند و با نگاهش از من می خواهد سرنگ ها را از او دور کنم.

it won't hurt. It'll make you sleep. you won't feel anything. when you -
wake up... we will eat anything you want. pizza, ice
cream.... anything. okay

(درد نمی گیره. باعث می شه بخوابی. هیچی احساس نمی کنی. وقتی بیدار شدی... هر چی بخوای می خوریم. پیتزا، بستنی... هر چی باشه؟)

دستم را، دو سه انگشتی که در دست کوچکش جا می شود، در دستش فشار می دهد و با دقت به سوزنی که علی در رگ دستش فرو می کند زل می زند. اخم کرده ولی جز فشار دادن دست من کاری نمی کند. چند دقیقه ی بعد خواب آلود می شود و بی اراده روی تخت دراز می کشد. علی با دقت شروع به بخیه زدن بعضی از زخم ها می کند. من کاری جز ایستادن و نگاه کردن نمی توانم انجام بدهم. مطمئنم اگر بخوادم کارهای علی را که خودم هم بلام انجام بدهم دستانم خواهند لرزید.

علی با احتیاط او را به پهلو می خواباند و نگاهی به کمرش می کند. آهسته می گوید:

- جای کمر بند... سوختگی... مشت... این بچه تو جنگ بوده.

با لحن تلخی ادامه می دهد:

- ممکنه بهت بر بخوره ولی خوش به غیرت خواهرت که بچه اش پنج سال تو چنین سگ دونی ای داشته چون می داده. معجزه اس اگه هنوز زنده اس... اون وقت خواهرت داشته با شکست عشقیش کنار میومده! سکوت می کنم. چه بگویم وقتی این ها حرف من هم هست ولی نمی توانم به خواهر نازنازی ام بگویم؟

تصور سوگند این بوده که یک خانواده ی خوب او را پیش خود برده اند و شاید بزرگ ترین مشکل آرش این است که نمی تواند اسباب بازی های مورد علاقه اش را بخرد.

علی که دارد زخم های کوچک تر آرش را تمیز می کند، زیر چشمی نگاهی به صورتم می اندازد:
- تو رنگت بیشتر از این بچه پریده برو یه چیزی بخور. یکم بخواب. صدات می کنم وقتی بیدار شد.
سرم را به دو طرف تکان می دهم:
- پیشش می مونم.

علی اصرار بیشتر نمی کند. مدتش همین است. همین خونسردی اش باعث شده این همه جوان بماند و همه فکر کنند همسن برادر بزرگ من است!
نگاهی کلی به بدنش می کند:
- خوبه. واسه عفونتاشم بهش آنتی بیوتیک دادم. اگه حالش خوب نشه با مسئولیت خودم می برمش بیمارستان.

خونسرد است ولی همیشه آدم را با توجهات ناگهانی اش غافلگیر می کند.
گوشی ام زنگ می خورد. با دیدن اسم سوگند سریع جواب می دهم و اجازه ی حرف زدن به او نمی دهم:

- زودتر بیا این جا سوگند. بیا خونه ی علی.
صدای آهنگ را از جایی که هست می شنوم. بچه اش آش و لاش شده آن وقت او در آن شوهای احمقانه که چند دختر لاغر مردنی در آن لباس هایش را تبلیغ می کنند به سر می برد!
چند ثانیه سکوت برقرار می شود. سرانجام با صدای ضعیفی می گوید:
- پیداش کردی؟
آره می گویم:
- کی می رسی؟

با تردید می گوید:
- فکر کنم تا فردا برسم. الان آمریکا نیستم.
پوزخندم را خفه می کنم:
- بچه ات الان بهت احتیاج داره نه فردا.
کسی با لهجه ی خنده داری اسمش را صدا می زند. سریع می گوید:
- من فردا میام سامیار. فعلا.

قطع می کند. با ناباوری به گوشی ام نگاه می کنم. واقعا قطع کرد؟!

صدای علی را از پشت سرم می شنوم:

- اگه دختر من بود الان داشت تو فرودگاه التماس می کرد که بهش یه بلیط بدن ولی روشای تربیتی
رضا متفاوته انگار.

به لبخندش نگاه می کنم:

- نمی دونم چشمه. همین دو روز پیش مست اومد خونه ی من التماسم کرد که برم دنبال آرش! چطور
الان....

با گیجی حرفم را ناتمام می گذارم. علی نبض آرش را می گیرد:

- خواهرت نیاز داره با خودش کنار بیاد وگرنه جز یه بدبختی دیگه برای این بچه چیزی تو چنته نداره.

از رک بودنش حس خوبی دارم. حرف هایی را که من از روی ملاحظه نمی زنم راحت به زبان می آورد.

قبل از بیدار شدن آرش به مغازه ای در نزدیکی خانه ی علی رفتم و برایش چند دست لباس گرفتم. وقتی
بیدار شد و آن ها را در دست هایم دید، با کنجکاوی نگاه شان کرد. تمام مدتی که کمکش می کردم آن ها را
پوشد، به لباس ها دست می کشید. موقتا ناراحتی هایش را فراموش کرده بود. مثل هر بچه ای با دیدن لباس
های نو و رنگی هیجان زده شده بود.

فعلا از خیر حمام کردنش گذشتم و فقط صورتم را شستم. نمی خواستم توجهش به بخیه ها و زخم
هایش جلب شود.

در حالی که شلوار و بلوز ست قرمز و گشادش را تنش کرده ام، با احتیاط از روی تخت بلندش می کنم. در
بغلم آرام گرفته و با کنجکاوی اطرافش را نگاه می کند. علی با لبخند به سمت من می آید:

I wondered why everything's so bright today...guess that's 'cause -
of you

(داشتم فکر می کردم چرا همه چی این قدر روشنه امروز... حدس می زنم به خاطر توئه.)

علی قبل از قبل از بیداری اش به او مسکن تزریق کرد تا از درد زخم هایش نترسد. آرش با کمرویی
نگاهش می کند. علی به آشپزخانه اشاره می کند:

- واسش سوپ درست کردم. بهش بده. حتما گوشتاشو بخوره.

به آرش می گویم:

.he made soup for you. I've tasted his cooking. he's a homewife -

(برات سوپ درست کرده.من دست پختشو خوردم.خونه دار و کدبانوئه.)

علی خنده می کند:

- نذار انگلیسی فحشت بدم.برو بچه.

آرش را روی این می نشانم.می ترسد و لباسم را می گیرد.علی با دیدنش می گوید:

- از ارتفاع می ترسه.بیارش این جا.

خودش آرش را بلند می کند و روی مبلی می نشاند.ظرف سوپ را در دست می گیرد.همش می زند و

قاشقی جلوی آرش می گیرد.آرش با شک به قاشق نگاه می کند.علی با لبخند می گوید:

after you've eaten your soup,we'll go to the park.you can play all -

?you want.like it

(بعد از این که سوپتو خوردی می ریم پارک.هر چقدر بخوای می تونی بازی کنی.دوست داری؟)

آرش با تردید دهانش را باز می کند.یعنی نمی داند پارک چیست!؟

معدده اش کوچک است و تحمل غذای زیاد را ندارد.کمی می خورد و بعد قاشق را پس می زند.علی به

من می گوید:

- کم کم بهش بده بخوره تو وعده های کوچیک.من باید برم بیمارستان.صبح بر می گردم.خودت بهش

مسکن بده هر چند ساعت یه بار که دردش شروع نشه.آنتی بیوتیکش یادت نره.اگه مشکلی داشت بهم خبر

بده.میام.

سرم را تکان می دهم:

- نگران نباش.به کارت برس.من حواسم هست.

تلویزیون روشن است و کارتون نشان می دهد.آرش با کنجکاوی نگاه می کند.کنارش می نشینم و

موهای بلندش را نوازش می کنم.زیرچشمی مرا زیر نظر دارد.تمام مدت احساس خطر می کند.

هیس می گویم.سوگند بعد از جیغ خفه اش با رنگی پریده به آرش زل زده.علی به اتاق می آید و با

دیدن سوگند سریع ماسک اکسیژنی مقابل دهانش می گیرد. سوگند روی زمین ولو می شود.علی در گوشش

هیس می گوید تا آرش بیدار نشود.سوگند تقلا می کند تا نفس بکشد.

به آرش نگاه می کنم که دست خرس قهوه ایش را گرفته و خوابیده.پنج روز طول کشید تا این خرس را

به رسمیت شناخت.از عروسک ها خیلی خوشش نمی آید.

علی سوگند را بلند می کند و از اتاق می برد.به آرامش آرش نگاه می کنم.اگر مادرش را ببیند شاید به

حرف بیافتد.

به دنبال شان می روم. سوگند را روی کاناپه می خواباند و برایش آب قند درست می کند. با دیدن نگاه من می گوید:

- همیشه همش سوراخ سوراخ شون کرد که!

لبخند بی جانی می زدم. علی پزشک معالج سوگند از وقتی که بیماریش خودش را نشان داد بود. خوب می داند بر خلاف ظاهر لجبازش از بچگی از آمپول متنفر بود؛ مثل هر بچه ی دیگر. فرق شان این بود که او هر روز باید آمپول می زد و این نفرت بیشتر از ترسی معمولی شد.

سوگند کمی آب قند می خورد و بعد در حالی که اشک می ریزد به من می گوید:

- بهش چی بگم؟ دیدی چقدر شبیه ارن (Aaron) بود؟

علی می خواست یک مسکن به خورد سوگند بدهد ولی قبول نکرد. بعد از کمی گریه به خودش مسلط شد و با چشم هایی خالی خانه ی علی را ترک کرد.

با دیدن ساعت به علی می گویم:

- نمی خوای بخوابی؟

جرعه ای از قهوه اش می نوشد. عمیقا در فکر است:

- حسش نیست.

به واکنش های سوگند فکر می کنم. وقتی آمد کمی اشتیاق در چشمانش بود ولی وقتی آرش را دید انگار برق چشم هایش خاموش شد. نمی دانم شباهتش به ارن نفس کشیدن را برایش سخت کرد یا زخم های تن پسر پنج ساله اش.

مدام اسم ارن و آرش را می گفت.

علی با اخمی که همیشه موقع فکر کردن دارد می گوید:

- خواهرت مشکل داره سامیار. نیاز داره با یه روانشناس مشورت کنه.

جا نمی خورم. این را خودم هم می دانم ولی که جرئت می کند به سوگندی که به تازگی هزاران و گاهی

میلیون ها دلار در سال درآمد دارد این را بگوید؟

علی با لبخند کجی می گوید:

- روشنه که چرا آرشو نمی خواد. شباهتش به دوست پسرش ...

با حالتی معذب در جایم جا به جا می شوم. علی به قیافه ام می خندد:

- به این می گن غیرت مرد ایرانی!
لبخند نصفه و نیمه ای به شوخی اش می زنم:
- جز من کسی نمی دونه. بقیه بفهمن خیلی خوب برخورد نمی کنن. مخصوصا بابا و سهراب.

علی صدایی از روی انزجار از خودش در می آورد:

- سهراب! از بچگیش نحس بود.

اصلا از حرفی که زده متاسف نیست. آهسته می خندم:

- راحت باش!

خودش هم می خندد و شانه هایش را بالا می اندازد:

- شنیدم چه غلطی کرده. اگه من پدرش بودم دختره رو به عقد یکی از بهترین جوونایی که می شناختم

در می آوردم و سهرابم از ارث محروم می کردم. بر عکس تو خیلی پولکویه.

با آزردهی سعی می کنم به نگار فکر نکنم. خبر حمله بودنش را از سمیرا شنیده ام. این که رفتار سهراب

کمی بهتر شده را هم همین طور.

علی با ابروی بالا رفته نگاهم می کند:

- مثلا تو.

با گیجی می گویم:

- چی؟

نیشش را تا ته باز می کند. چرا پیر نمی شود؟!

- منظورم همونیه که اون دختره رو بهش مینداختم تا بگیرتش. تو یکی از گزینه هام بودی.

آب دهانم را قورت می دهم:

- آها.

علی بلند می شود و با خنده به شانه ام می زند:

- سهراب پیره. یکشنبه تو کلیسا واست دعا می کنم زودتر بمیره.

نیم نگاه بدی به او می اندازم. به هر حال هم سن پدرم است!

Nikzad.go to my office. There's something about your essay I wanna -

talk about

(نیکزاد برو دفترم. یه چیزی درباره ی مقالت هست که می خوام بگم.)

می دانم که درباره ی آرش است. سرم را تکان می دهم و به سمت دفترش می روم. در دانشگاه با من فارسی حرف نمی زند.

به در اتاقش تکیه می دهم و کوله ام را روی شانه هایم جا به جا می کنم. دانشجوهای اطرافش را یکی یکی رد می کند تا به من می رسد. در اتاقش را باز می کند و جلوتر از من وارد می شود.

در را که پشت سرم می بندم، با جدیت می گوید:

- گواهی لازم برای اثبات کودک آزاری رو داریم. حالا باید بریم دنبال کارای شناسنامه اش. اسم من که

جای پدرشه ولی درباره ی مادرش هنوز....

با سردرگمی وسط حرفش می پریم:

- چی؟! -

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند:

- تو با این سنت می خواهی اسم یه بچه ببری تو شناسنامه ات؟

با اخم می گویم:

- قراره با من زندگی کنه. اسم خودم می ره تو شناسنامه اش.

علی سرش را به دو طرف تکان می دهد:

- هر غلطی می خواهی بکن. وقتی آخر هفته بیبی سیتیر گیت نبومد که بری دختر گیر بیاری تقصیر من

نیست.

کمی بددهن است ولی منظور بدی ندارد!

می خندم:

- من الانم نمی رم دختر گیر بیارم چه برسه به وقتی که آرش بیاد خونه ام!

علی با تمسخر نگاهم می کند:

- نمی دونم امیدوارم باشم اونم با وجود شوهرش منتظرت باشه یا نه! البته وقتی سهراب باشه عملاً نمی

تونه به تو فکر کنه چون یکم جنه ی سهراب... می دونی که؟

مات نگاهش می کنم:

- چی؟ -

خنده اش را با سرفه ای قطع می کند:

- هیچی بچه برو به کلاس بعدیت برس.

زیپ کاپشنش را می بندم. کمی رنگ به صورتش برگشته و زخم هایش بهتر شده اند. ساکت نشسته و به من که وسایلش را در کوله ام می ریزم نگاه می کند.

علی به اتاق می آید. از وقتی آرش به خانه اش آمده یک بار هم سیگار برگ مورد علاقه اش را گوشه ی لب هایش ندیدم. نگران تنفس آرش است؟!

کلاه آرش را سرش می کشد و با لبخند می گوید:

good boy. Don't get into trouble. if He makes you uncomfortable, you -

!just have to pick up the phone

(پسر خوب. دردسر درست نکن. آگه معذبت کرد کافیه تلفنو برداری.)

لبخند کجی می زنم:

.of course! you can be his grandpa -

(حتما! تو می تونی بابابزرگش باشی.)

چپ چپ نگاهم می کند. خوشش نمی آید که به سن زیادش اشاره کنم. با وجود سنش مثل چهل ساله ها

به نظر می رسد. دانشجوی های دختر خودشان را برای ذره ای از توجهش می کشند!

کوله ام را روی شانه ام می اندازم و آرش را بغل می کنم. دستانش را دور گردنم حلقه می کند. حس

عجیبی دارم. کمی آرش را به خودم فشار می دهم. فکر نمی کردم تکیه کردن یه بچه به من این همه برایم شیرین باشد.

علی با ابروهای بالارفته نگاهم می کند:

- باسیلیسک دیدی خشک شدی؟

می خندم:

- تو این سن هری پاتر می خونی که خوب موندی دیگه. یه موی سفیدم نداری. رنگ موت چیه؟

پس کله ام می زند:

- خفه پسر!

آرش خودش را عقب می کشد و با اخم به دست علی که به سر من ضربه زد نگاه می کند. متوجه یقه ی

پلیورم که در دست کوچکش مشت کرده می شوم.

علی زیر لب می گوید:

- فکر کرد کتکت زدم.

موهای آرش را از مقابل صورتش می زنم:

?He didn't mean to hit me.It was a friendly gesture.okay -

(نمی خواست منو بزنه.یه حرکت دوستانه بود.باشه؟)

بعد از این که چند ثانیه با لب های جلو آمده به من زل می زند سرش را تکان می دهد و زیر لب می گوید:

- mama.

(مامان.)

آن قدر صدایش ضعیف است که مطمئن نیستم درست شنیده باشم.با دستپاچگی به علی نگاه می کنم. از دو هفته ی پیش که سوگند رفت،دیگر نه آمده،نه زنگ زد و نه جواب تماس هایم را داد.علی با ناخشنودی می گوید:

- خیالش راحت که یه خری مثل تو مراقبشه.

شانه هایم را بالا می اندازم:

- به این بچه چی بگم؟اصلا بهش گفتم بریم پیش مامانت باهام اومد.

علی دستی به ته ریشش می کشد:

- یکی از دوستانم روانپزشکه کودک و نوجوانه.کارش خوبه.وقت می گیرم ببرش پیشش.فکر مادرش بی غیرتشم کم کم از سرش میوفته.

ماشین را خاموش می کنم.به آرش که صندلی عقب نشسته و کمر بند از نزدیک صورتش رد شده لبخند می زنم:

There's a perfect café near our house.It has this great ice cream.I -

.love it.I'm sure you'll like them too

(یه کافه ی عالی نزدیک خونه مون هستن.یه جور بستنی عالی داره.من عاشقشم.مطمئنم تو هم دوستش داری.)

همین که اخم نکرده خوب است.

پیاده می شوم و کوله و آرش را بلند می کنم.دزدگیر را می زنم و به سمت خانه می روم.با کنجکاوی به حیاط و تابی که روز قبل برایش خریدم نگاه می کند.در این سه هفته چند بار با علی او را به پارک بردیم.اوایل مدام به ما می چسبید و بازی نمی کرد ولی وقتی پارک خلوت بود.با کنجکاوی به سمت تاب ها می رفت و بدون این که بنشیند هل شان می داد.هر چه اصرار می کردیم که روی تاب بنشیند یا با وسایل دیگر بازی کند گوش نمی کرد.موقع بازی کردن با تاب لب هایش گل می انداخت و ذوق کمی در حالاتش معلوم بود.همین

باعث شد نتوانم مقاومت کنم و با پس اندازم برایش یک تاب بخرم در حیاط بگذارم. عذاب وجدان داشتم که پول پدرم را برای نوه ای که آگاه از حضورش نیست خرج کنم.

دم در می ایستم و به آرش می گویم:

this is our house.you can play in our yard.I bought a swing for you.I -
.hope you like it

(این خونه ی ماست.می تونی تو حیاط بازی کنی.برات یه تاب خریدم.امیدوارم دوستش داشته باشی.)
لب هایش طوری که انگار می خواهد لبخند بزند جمع می شوند.با کلیدم در را باز می کنم.کفش های خودم و آرش را در می آورم و با او در خانه قدم می زنم.

It's our living room.you can watch cartoons here -

(این هال مونه.می تونی این جا کارتون ببینی.)

از تام و جری خوشش نمی آید ولی باب اسفنجی را دوست دارد.
به راهرویی که چهار در به آن باز می شوند می روم.دستشویی و حمام را نشان می دهم.
با دقت به حرف هایم گوش و گه گاهی به سرش تکان خفیفی می دهد.
در اتاق خودم را باز می کنم:

this is my room.you can come here whenever you want.I won't -
?close the door.okay

(این اتاق منه.می تونی هر وقت خواستی بیای این جا.درو نمی بندم.باشه؟)

در اتاقی را که برایش آماده کرده ام باز می کنم.کل وسایل را آبی و زرد کرده ام.حتی دیوارها را هم آبی کردم.

به تخت کوچکش اشاره می کنم:

you will sleep here but if you ever have a bad dream,you can come -
.sleep with me

(تو این جا می خوابی ولی اگه خواب بدی دیدی می تونی بیای پیش من بخوابی.)
به چادر سایز کوچکی که برایش درست کرده ام،صندوقی که پر از وسایل بازیست،خرس ها و دیگر حیوانات پولیشی که گوشه و کنار اتاق و تختش گذاشته ام اشاره می کنم:

?These are your toys.Do you like them -

(این اسباب بازیاتن.دوست شون داری؟)

با دقت به چادر نگاه می کند. زمین می گذارمش و ورودی چادر را باز نگاه می دارم:

- come here.

(بیا این جا.)

با تردید وارد چادر می شود ولی گوشه ی آستینم را محکم گرفته. خودم را به زور پشت سرش جا می کنم. مقداری از پاهایم بیرون می مانند. می خندم:

- obviously it's not made for my size!

(واضح که برای اندازه ی من درست نشده!)

به عروسک هایی که در چادر گذاشته ام نگاه می کند. یک گربه بر می دارد و با دقت نگاهش می کند. چراغ قوه ای را که در چادرش گذاشتم بر می دارم:

- it will turn on if you push this button -

(اگه این دکمه رو فشار بدی روشن می شه.)

توجهش به نور چراغ قوه جلب می شود.

- it's dark in here so you can use this -

(این جا تاریکه پس می تونی اینو استفاده کنی.)

چراغ قوه را از دستم می گیرد و نورش را روی سقف چادر می اندازد. او جذب اتاقش شده و من دارم با حس عجیب پدر بودن برای خواهرزاده ام کنار می آیم.

از وقتی آرش پیشم آمده، مجبورم او را هر روز با خودم هر جا که می روم ببرم. دانشگاه، بیمارستان و.... بچه ی ساکت و کم دردسری است. وقتی می گویم جایی بنشیند و منتظر بماند واقعا می نشیند و منتظر می ماند! این حال کمی عذاب وجدان می گیرم و هر روز کوله ی خرسی اش را پر از وسایل بازی می کنم و همراه وسایل خودم می آورم تا حوصله اش سر نرود. آرش در مقابل آدم های جدید خیلی محتاط است و جز من و علی با هیچ کس گرم نمی گیرد. اگر می توانستم او را تنها می گذاشتم یا به مهد می بردم ولی بدون من و علی می ترسد.

- who's your buddy sam -

(دوستت کیه سم؟)

اسم من برایشان طولانی است برای همین دوستانم اکثرا سم صدایم می کنند. به بابی که با علاقه آرش را که پارچه ی شلوارم را گرفته و با کمرویی اطراف را نگاه می کند زل زده می گویم:

.He's Arash.my...my son -

(آرشه.پسر...پسر م.)

بابی ابرو بالا می اندازد و می خندد:

.I thought you were a priest -

(فکر می کردم کشیشی.)

می خندم:

.Many think that way.I'm more than it meets the eye -

(خیلیا این طور فکر می کنن.من بیشتر از اونیم که به چشم میاد.)

بابی چشمک می زند:

?were you drunk -

(مس * بودی؟)

آرش را بلند می کنم.سرش را روی شانه ام می گذارد.

?not really.I wanted him.He's not a burden,you know -

(نه واقعا.من خودم خواستمش.یه بار اضافه نیست.می دونی.)

بابی با لبخند کجی سرش را تکان می دهد.موهای بلوند و چشم های آبی دارد.غیر از علی صمیمی ترین

دوستم در این جاست.

my mom invited you to dinner next week.bring him.she would love -

!to lecture you about protection

(مامانم تو رو واسه شام هفته ی بعد دعوت کرده.بیارش.عاشق اینه که درباره ی محافظت برات

سخنرانی کنه!)

می خندم.مادر بابی با دیدن شیطنت هایش مدام به او گوشزد می کند که حواسش به این که در این

سن بچه و ایدز نمی خواهد باشد!

هفته ی بعد کریسمس است.اولین کریسمسی که با آرش هستم.نمی دانم دعوت بابی را قبول کنم یا با

علی وقت بگذرانم.البته مطمئنم که او برنامه های خودش را که شامل چند دختر مو مشکی می شوند دارد.هنوز

ذائقه ی ایرانی اش را حفظ کرده!

با لبخند سرم را برای بابی تکان می دهم و همراه آرش به طرف ماشین می روم.

آرش با دقت به قرمه سبزی ای که امروز با هزار بار کمک گرفتن از سمیرا درست کرده ام نگاه می کند. با خنده می گویم:

I don't know its name in English but I can assure you It's edible and -
!most importantly delicious

(اسمشو به انگلیسی نمی دونم ولی بهت اطمینان می دم که خوردنیه و مهم تر از اون خوشمزه اس!)
قاشق کوچکش را که یک سرش باب اسفنجی دارد بر می دارد و کمی از خورش می خورد. انگار خوشش می آید که شروع به خوردن می کند. با لبخند می گویم:

- you have to eat it with rice. like this -

(باید با برنج بخوریش. این طوری.)

کمی از خورشم را کنار برنجم می ریزم و یک قاشق از هر دو بر می دارم. آرش از من تقلید می کند و انگار خیلی از مزه اش خوشش می آید چون با وجود ظرفیت کم معده اش دو بشقاب می خورد!

من که قرمه سبزی های خوشمزه ی مادرم و مهین را خورده ام می دانم این یک تقلید غیرهنرمندانه است ولی آرش نه!

بعد از غذا داروهایش را به خوردش می دهم و بعد مقابل تلویزیون می نشانمش. در حالی که ظرف ها را می شویم از آشپزخانه ی اپن خانه که به حال دید خوبی دارد نگاهش می کنم. کوسنی را بغل کرده و باب اسفنجی نگاه می کند. با اشاره به من گفت که پاتریک را بیشتر از باب دوست دارد. نمی دانم چرا حرف نمی زند؛ حس می کنم هیچ تلاشی هم برایش نمی کند.

بستنی میوه ای را به دستش می دهم و کنارش می نشینم. بی توجه شروع به خوردن می کند. حواسش پرت پاتریک خوابیده زیر سنگش است!

آهسته حرف می زنم تا آرش از اتاقش صدایم را نشنود:

- منظورت چیه که نمی تونی بیای؟ نمی تونی یا نمی خوای؟

صدای حرف زدنش با کسی می آید و بعد با لحنی معمولی به من می گوید:

- کارام سنگین شده. طرحام داره فروش می ره. تو نگهش می داری دیگه!

با عصبانیت گوشی را قطع می کنم. بالاخره اعتراف می کنم که خواهرم تعادل روانی ندارد.

آرش به اتاقم می آید. با ماژیکش روی صورتش خطی انداخته که احتمالاً از وجودش بی خبر است. لپ هایش کمی بیرون زده اند و جان گرفته ولی هنوز مدام کلمه ی مادر را می گوید تا یادآوری کند که یادش نرفته.

کاغذی را به سمتم می گیرد. به نقاشی اش نگاه می کنم. برای اولین بار من در زندگی اش مداد به دستش دادم تا نقاشی بکشد. متوجه نقاشی اش نمی شوم. کنارش زانو می زنم:

- it's beautiful. what did you draw ?

(قشنگه. چی کشیدی؟)

با انگشت کوچکش که ماژیکی و سیاه است به من و خودش اشاره می کند. کمی که دقت می کنم می توانم جسم کوچکی را از جسم بزرگی در نقاشی تفکیک کنم. با لبخند می گویم:

- who's that one ?

(اون کیه؟)

از بدن نفر سوم رشته های بلندی بیرون زده اند. با صدای ضعیفی می گوید:

- mo...m

(ما...مان.)

سعی می کنم کلافگی ام را پنهان کنم. دستی به موهایم می کشم و می فهمم که آن رشته های مشکی موهای مادرش هستند. از کجا می داند که مادرش موهای بلندی دارد؟

آرش با کنجکاوی نگاهم می کند. حالم را فهمیده؟

بغلش می کنم و همراهش روی تخت می خوابم. سرش را روی بازویم می گذارد و سریع چشم هایش را می بندد. بدنش هنوز ضعیف است و داروهایی که مصرف می کند باعث خواب آلودگی اش می شوند. پیشانی اش را می بوسم. چشم هایش تا نیمه باز می شوند و نگاهم می کند. سعی می کنم خودم را کنترل کنم تا اشک نریزم. همین مانده که به بچه ای که به من تکیه می کند ضعف نشان بدهم.

- I try so hard but...in the end....I screw up. I want you to live a perfect life but I'm not sure how...I miss her and I feel guilty because Itfeels good thinking about the memories I have with her

(من خیلی تلاش می کنم ولی...آخرش...گند می زنم. من می خوام تو زندگی عالی ای داشته باشی ولی نمی دونم چطوری می شه....دلم براش تنگ شده و عذاب وجدان دارم چون از فکر کردن به خاطره هایی که از دارم حس خوبی پیدا می کنم...)

با دیدن نگاه ناراحتش متوجه می شوم که دارم چه حرف هایی به خورد یک بچه ی افسرده که تحت نظر روانپزشک و روانشناس است می دهم. نمی دانم چرا یک دفعه درباره ی نگار حرف زدم.
لبخندی می زنم:

sorry I got carried away. These are none of your concern. You just -
?have to concentrate on getting better. okay

(ببخشید تند رفتم. اینا به تو ربطی نداره. تو فقط باید روی بهتر شدنت تمرکز کنی. باشه؟)
پس از مکشی طولانی سرش را تکان می دهد.

.close your eyes. I won't leave you when you're asleep -
(چشمتو ببند. وقتی خوابیدی نمی رم.)

شب ها در اتاقش نمی خوابد. پیش من می آید و با گرفتن دستم خوابش می برد. کوچک ترین تلاشم برای ترک تختم بیدارش می کند.

با یک دستم آرش را بغل کرده ام و با دست دیگرم پاکت های خریدمان به آرش نگاه می کنم:

.Is it okay if I put you down? I can't open the door like this -

(مشکلی نیست اگه بذارمت پایین؟ نمی تونم این طوری درو باز کنم.)

همین که آخرین کلمه از دهانم در می آید، در خانه از داخل باز می شود. با دهان باز به دختری که با لبخندی قرمز و احتمالا با طعم توت فرنگی به من نگاه می کند زل می زنم. پیش بند گلدارم را روی پیراهن کوتاه سفیدش تنش کرده و با سخاوت پاهای سفیدش را نشان می دهد. موهای طلاییش را کج بافته و روی شانه هایش انداخته. چشم های سبزش برق می زنند. چشم از صورت بی نقصش و چال گونه اش که حواسم را پرت می کند می گیرم:

what the hell are you doing in my house? I don't remember inviting -
.you or giving you the keys

(چه غلطی تو خونه ی من می کنی؟ یادم نمیاد دعوتت کرده باشم یا بهت کلید داده باشم.)

فکر نمی کردم بعد از این که در صورتش گفتم یک بچه ی نامشروع دارم دیگر سراغم بیاید ولی بر عکس پدرش لجباز و سمج است.

لبخندش را حفظ می کند و چشمک می زند:

You had left the back door open.I found out accidentally.I'm -
.making lunch for you and Arash

(در عقبو باز گذاشته بودی.اتفاقی فهمیدم.دارم برای تو و آرش ناهار درست می کنم.)
چشم هایم را محکم می بندم تا آرامشم را به دست بیاورم.آرش با تعجب و کمرویی به دختر نگاه می کند.زمین می گذارمش و می گویم:

?Go play in your room.I will come later.okay -

(برو تو اتاق بازی کن.من بعدا میام.باشه؟)

آرش با کمرویی از کنار دختری که نمی شناسد می دود و می رود.

...He's sweet -

(بامزه اس...)

بازویش را می گیرم و از خانه بیرون می آورمش.در را می بندم و با حرص می گویم:

I don't want to hurt your feelings but my son and me don't need -

.someone else making food for us.You can go now

(نمی خوام به احساسات لطمه بزنم ولی من و پسر من نیاز به کسی نداریم که برامون غذا درست کنه.الان

می تونی بری.)

مردمک هایش می لرزند و اشکی از گوشه ی چشمش می چکد:

is it because you have an illegitimate child?I don't care Sam...I...I -

.want you anyway

(به خاطر اینکه که یه بچه ی نامشروع داری؟اهمیتی نمی دم سم...من...من در هر صورت تو رو می

خوام.)

روی پنجه ی پاهایش بلند می شود و صورتش را به صورتم نزدیک می کند.سرم را می چرخانم و با

کلافگی از احساساتی که نمی خواهم بیدار شوند و او مصرانه سعی در بیداری شان دارد می گویم:

lily!please!What part of "I don't want to be with you" is hard to -

!?!understand

(لیلی!خواهش می کنم!چه قسمتی از "نمی خوام باهات باشم" فهمیدنش سخته؟!)

سر جایش بر می گردد و بی محابا اشک می ریزد.اصلا از شکستن دلش خوشحال نیستم؛گاهی حتی به

سرم زده بود که او را نگه دارم و با دیدن چال گونه اش یاد نگار بیوفتم ولی بعد از این که این فکر از سرم می

گذشت به خودم و صدایی که می گفت تو هم حق داری مثل او برای خودت کسی را داشته باشی فحش می دادم.

سرم را پایین می اندازم و آهسته می گویم:

forget me. You won't be happy with me...ever. boys kill themselves -
for you so that you would say hi to them and you are wasting you time on
me...I don't have the looks or the nerves!What is it that attracts you so
!?!much

(منو فراموش کن. تو با من خوشبخت نمی شی...هیچ وقت پسرا خودشونو نمی کشن که تو بهشون سلام
کنی و تو داری وقتتو سر من تلف می کنی....من ظاهر خوب یا اعصابشو ندارم!چی این قدر جذبت می کنه؟!)
آب دهانش را قورت می دهد.چشم از گردن سفید و بلندش می گیرم.با دستش یقه ام را می گیرد.دیگر
گریه نمی کند و جدی و کمی عصبانی است:

You have to see your eyes!You pretend to have no interest in me -
and two minutes later I catch you looking at my legs and lips!Why do you
?deny it

(باید چشمتو ببینی!تو وانمود می کنی که علاقه ای بهم نداری و دو دقیقه بعدش مچتو موقع نگاه
کردن به پاهام و لب هام می گیرم.چرا انکارش می کنی؟)
به سیم آخر می زنم:

!Do you want a one night stand?because if that's the case I'm in -

(دوست داری که فقط یه شب باشه؟چون اگه این طوریه من هستم!)
با درماندگی نگاهم می کند:

I would even like a one night stand if it was you!This is how much -
I'm willing to humiliate myself to make you realize how I feel about you

(من یه شبو هم دوست دارم اگه با تو باشه!حاضرم تا این حد خودم رو تحقیر کنم تا بهت بفهمونم چه
احساسی بهت دارم.)
نفس عمیقی می کشم:

I get it Lily!I see how hard you try and believe it kills me to say -
these things to your face but I think It's better if I feel sorry now than to be
!after a couple month of playing with you

(می فهمم لیلی! می بینم که چقدر سخت تلاش می کنی و باور کن منو می کشه تا این چیزا رو تو صورتت بگم ولی فکر می کنم بهتره الان متاسف بشم تا بعد از دو ماه بازی دادنت!)
اشک هایش را پاک می کند. ناغافل جلو می آید. عقب می رود و طوری که انگار هیچ بحثی پیش نیامده و هیچ حرکتی نکرده با لبخند می گوید:

I will see you later. the food must be ready now. enjoy it with Arash -

(بعدا می بینمت. غذا باید آماده شده باشه. با آرش لذت ببرید.)

می رود و من را با طعم توت فرنگی لب هایم تنها می گذارد. لگد محکمی به دیوار می زوم که باعث می شود پای خودم درد بگیرد نه دیوار. با دو دستم موهایم را می کشم. با این دختر لجباز چه کار کنم؟!

مقابل صورتم بشکن می زند:

- مردی به امید خدا؟

زیر چشمی نگاهش می کنم. کمی از او خجالت می کشم. نفس عمیقی می کشد و چنگالش را در بشقابش می گذارد. آرش هم در حالی که قاشقش در دستش است منتظر ما را نگاه می کند. به او لبخند می زوم تا جدیت ما را حس نکند.

علی با لبخند کجی می گوید:

- می دونم لیلی اومده بوده این جانمی خواد این طوری واسه من ادای پسرای خجالتی رو دربیاری.

به گردنم دست می کشم:

- من هیچ وقت امیدوارش نکردم...

علی شانه هایش را بالا می اندازد:

- ما خانوادگی تو علاقمندی هامون یکم خنگیم می دونی....

خنده ام می گیرد. علی وقتی به آمریکا آمد با دختری آشنا شده بود بعد از دو ماه ازدواج کرد. بعد از یک سال لیلی به دنیا آمد و زنش بنای ناسازگاری گذاشت. جوان بود و نمی خواست پاسوز شوهر و بچه اش شود. از علی جدا شد. لیلی هم از بچگی بین آن ها پاسکاری می شد.

انگار کمی خیالش راحت می شود. در حالی که مقدار زیادی پاستا دور چنگالش می پیچاند می گوید:

- نمی خوام من تو رفتارت باهاش تاثیر داشته باشم. اگه می خوام باهاش باشی یا نه فرقی نمی کنه. به

من فکر نکن.

سرم را تکان می دهم. به عنوان پدر یک دختر خیلی روشنفکر است!

نگاهی به من می اندازد:

- لیلی دختر مستقلیه. تو هم بی بخارتر از این حرفایی ولی هر چی هم بشه بلده تلافی کنه ولی با همه ی این حرفا سامیار....

دوباره چنگالش را زمین می گذارد:

- اگه ببینم به خاطر این که اذیتش کردی گریه می کنه پدرتو درمیارم... منظورم از اذیت چیزی جز رد کردن پیشنهاد دوستیشه البته.

تهدیدش بیش از حد با خونسردی ادا شد ولی می دانم علی با این که آزادی نامحدودی به دخترش می دهد، به خاطر تاوان دل شکسته اش هر کاری می کند.

آرش با دیدن خوردن علی کمی خیالش راحت می شود. علی غذای درون دهانش را قورت می دهد:
- راستی از دروغت خوشم اومد ولی اگه من موضوع رو بهش گفته بودم می خواستی چه خاکی رو سرت بریزی؟

اخم می کنم:

- کدوم دروغ؟

- این که آرش بچه ی خودته.

با چنگالم رشته ها را جا به جا می کنم:

- هست. قرار نیست جز اینو کسی غیر از من و تو و سوگند و آرش بدونه.

علی شانه هایش را بالا می اندازد:

- هر جور خودت می دونی ولی می دونی که سن این بچه بر می گرده به وقتی که ایران بودی پس....

حرفش را با نیشخندی نیمه تمام می گذارد. می خندم:

- دیگه شیطونیای جوونیه!

علی عاقل اندر سفیه نگاهم می کند:

- هیچ کسم نه تو. اگه عمه بزرگ من الان با کسی رابطه داره تو هم داشتی.

طوری به خنده میوفتم که صدای خرناس ماندی از خودم خارج می کنم. آرش با تعجب نگاهم می کند. نمی فهمد ما چه می گوییم که این قدر خنده دار است. این که جلویش فارسی حرف می زنم برای این است که کمی عادت کند.

عمه ی علی هشتاد و نه سالش است و تنها در یکی از روستاهای شمال ایران زندگی می کند. مردستیز است و هیچ وقت ازدواج نکرده.

آرش از صندلی اش پایین می رود. با نگاهم دنبالش می کنم. به سمت تلویزیون می رود و دکمه اش را می زند. چون من تلویزیون تماشا نمی کنم همیشه روی کانال کارتون است و آرش یاد گرفته چطور روشنش کند و کارتون ببیند.

علی هم مثل من نگاهش می کند:

- حالش بهتره. دوستم می گه این که تو فضای بی تنشیه خیلی خوبه و داره به پیشرفت بهبودیش کمک می کنه.

لبخند می زنم:

- تنها مشکل اینه که حرف نمی زنه.

علی متفکرانه می گوید:

- به نظر من می تونه. دیگه باید یاد گرفته باشه. شایدم این چند سال خیلی باهاش حرف نمی زدن تا یاد بگیره. درباره ی مادرشم... روانشناسش بهم می گه اگه قرار نیست مادرش بیاد باید زودتر بهش بگیم وگرنه روند درمانش مختل می شه. دروغ گفتن تو شرایطش کار خوبی نیست.

انخم می کنم:

- می دونم ولی نمی خوام این قدر زود از سوگند ناامید بشم... می خوام یه فرصت بهش بدم و اگه نیومد خودم همه چیو به آرش می گم.

سرش را تکان می دهد و نمی گوید که به نظرش سوگند یک احمق است و سراغ آرش نمی آید.

به بشقاب خالی اش نگاه می کنم:

- غذا خوردنش بهتر شده. دیروز که حمومش می کردم دیدم یکم تپل شده و گوشت آورده.

علی زیر خنده می زند:

- چرا مثل نن جونایی که هی می خوان بچه ها رو تپل کنن حرف می زنی؟

خودم هم می خندم:

- آخه هیچ لباسی اندازه اش نبود. لباسایی که قدش اندازه اش بودن به تنش زار می زدن. آیدین این

طوری نیست...

به گوشی ام نگاه می کنم. امروز صبح سمیرا زنگ زد و گفت که نگار زایمان زودرس کرده و ماهک را در

شش ماهگی به دنیا آورده. تنها چیزی که گفتم این بود: «سالمه؟»

سمیرا هم فکر کرد منظورم ماهک است و گفت: «آره! باید ببینیش سامیار! پ گلیه و بامزه. عین بچگیای

تو.»

علی نفسش را محکم بیرون می دهد:

-تا حالا آرزو کردی بمیره؟

منظورش را این بار می فهمم. در چشم های تیره شده اش زل می زنم:

- سهراب همیشه اسمی برادرم بود. بیشتر آزارم می داد تا این که حمایت کنه ولی هیچ وقت بر اش بد نخواستم.

علی سرش را تکان می دهد:

- اولش که پدرت یه اشاره هایی کرد فکر کردم یه عشق نوجوونیه و از سرت میوفته ولی انگار جدی تر

از این حرفاس وقتی مدام خبرای خودش و بچه هاشو دنبال می کنی. باهاش حرف می زنی؟

سرم را به دو طرف تکان می دهم و با پوزخند گفتم:

- سهراب بفهمه اذیتش می کنه. واسه همین منو فرستادن این جا. عشق نوجوونی...هه!

از جایم بلند می شوم. نمی خواهم بیشتر از این درباره اش حرف بزنم.

دستم را روی سر آرش می کشم. روی پاهایم خوابش برده و من دارم ساعت یک نصفه شب بی هدف

مستندی را می بینم که میمونی را نشان می دهد که بچه میمون یتیمی را به فرزندى قبول کرده.

به میمون ها زل می زنم. یعنی من هم برای پر کردن جای خالی مثلا نگار آرش را پیش خودم نگه

داشتم؟

سرم را محکم تکان می دهم. از اثرات کم خوابی است. نگار و ارش چه سنخیتی دارند؟!

مدام بهانه ی مادرش را می گیرد و تازگی ها بی خبر از خانه خارج می شود تا دنبالش بگردد. شانس

آورده که همیشه زود پیدا کردم. بعد از آن چند دفعه دیگر درها را قفل می کنم.

موهایش را نوازش می کنم. حالا کمی از قالب گیجش درآمده و فهمیده که من دارم درباره ی مادرش

سرش را شیره می مالم. روانشناسش می گوید که پیشرفت خوبی داشته و به نسبت بچه ای که مورد آزار قرار

گرفته خیلی زود توانسته گذشته را پشت سر بگذارد ولی باید هر چه زودتر مادرش برگردد یا قید مادرش را

بزنیم. می گوید که هر بار سعی می کند غیر مستقیم آرش را از آمدن مادرش ناامید کند با واکنش تندش مواجه

می شود و این چیز خوبی نیست.

من فکر می کنم این لجبازی را از سوگند به ارث برده. من پدرش را ندیده ام ولی از گفته های سوگند

می دانم که با وجود شوخ و شنگ بودنش، متین و مودب بوده.

آه می کشم. کاش پدرش زنده بود...

اگر پدرش زنده بود اصلا سوگند فرزندش را رها نمی کرد. ازدواج و پسرشان را بزرگ می کردند.
به نگار فکر می کنم. حتی نمی توانم تصور کنم که روزی آیدین و ماهک تازه وارد را رها کند. در آن یک
سالی که آیدین به دنیا آمده بود دیدم که چطور جانش به جان او بسته است. سوگند... متفاوت است.

رطوبت روی شلوارم را حس می کنم ولی تعجب نمی کنم. مشکل شب ادراری و کابوس هایش هنوز
ادامه دارد. بیدار می شود و با خجالت نگاهم می کند. با وجود خستگی ام لبخند می زنم:

?I love taking showers in the night. what about you -

(من عاشق دوش گرفتن تو شیم. تو چی؟)

بلندش می کنم و به حمام می برم. کنار وان زمین می گذارم و آب را باز می کنم. زانو می زنم و
بلوزش را در می آورم. شلوارش را پایین می کشم. کمی خجالت می کشد. با لبخند می گویم:

.We're both men. there's nothing to be ashamed of -

(ما هر دو مردیم. چیزی نیست که بخوای خجالت بکشی.)

خودم هم لباس هایم را در می آورم تا احساس بهتری داشته باشم. به هر حال من هم کثیف شده ام.
در وان می نشانم. از گرمای آب خوشش می آید و آسودگی روی صورتش پیدا می شود. اردک هایش
را روی آب می اندازم. در حالی که بازی می کند سرش را می شویم. محکم چشم هایش را بسته نگه می
دارد. وقتی سرش را آب می کشم سریع دنبال اردک هایش می رود. آزادش می گذارم تا خودم را بشویم. در آب
بالا و پایین می رود و اردک هایش را سر می دهد.

با پارچه ی نرمی بدنش را کفی می کنم:

?You're not cold, are you -

(سردت که نیست؟)

سرش را به دو طرف تکان می دهد. موهایش به سرش چسبیده و حالت بامزه ای پیدا کرده. محکم لپش
را می بوسم:

- good boy

(پسر خوب.)

در همین چهار ماه مهرش به دلم افتاده. حتی نمی توانم تصورش را بکنم که از پیشم برود؛ حتی اگر پیش

سوگند برود.

در پارک هستیم. همیشه در ساعت های خلوت آن جا می بردمش ولی امروز خواستم کمی با بچه ها ارتباط برقرار کند. با کمرویی پایم را چسبیده و بازی نمی کند. مادری کنار من روی نیمکت نشسته. با لبخند به من نگاه می کند:

?Is he your son -

(پسرتونه؟)

سرم را تکان می دهم:

.His name's Arash -

(اسمش آرشه.)

زن موهای آرش را نوازش می کند:

?I haven't heard this name. what does it mean -

(تا حالا این اسمو نشنیدم. یعنی چی؟)

آرش خودش را پشت پایم قایم می کند. لبخندی می زنم:

.something that shines...It was a great hero's name too -

(یه چیزی که می درخشه.... اسم یه قهرمان بزرگ هم هست.)

با لبخند سرش را تکان می دهد و با لحنی بچگانه می گوید:

?Arash Do you want to play with my daughter -

(آرش دوست داری با دختر من بازی کنی؟)

آرش زیرچشمی نگاهش می کند. زن دخترش را صدا می زند. دختر بچه ی بوری که اسمش هیلی است.

به آرش لبخند می زنم:

.Go play with her. I'm sure she's kind -

(برو باهاش بازی کن. مطمئنم که مهربونه.)

دختر می دود و به ما می رسد. مادرش دست آرش را می گیرد:

.play with Hailey Arash -

(یا هیلی بازی کن آرش.)

هیلی لبخندی می زند که دندان های نصفه و نیمه اش را نشان می دهد. آرش معذب سر جایش ایستاده

ولی هیلی به او فرصت نمی دهد؛ دستش را می گیرد و او را با خودش می برد. خیالم راحت می شود:

!Thanks. He would've stayed here forever -

(مرسی.همین جا می موند!)

زن با لبخند پا روی پا می اندازد:

.no problem.I'm sophie -

(مشکلی نیست.من سوفی ام.)

دستش را دراز می کند.معذب می گویم:

.Sorry I don't shake hands.I'm sam -

(شرمنده من دست نمی دم.من سم هستم.)

لبخندش کمرنگ می شود و دستش را می اندازد:

?why is that -

(دلیلش چیه؟)

به آرش که با کمرویی گوشه ای ایستاده و بازی بچه ها را تماشا می کند نگاه می کنم:

my religion doesn't let me touch women who aren't my -

.mother,sister,wife or aunt.I'm a muslim

(دین من اجازه نمی ده زن هایی رو که مادرم،خواهرم،همسرم،خاله یا عمه ام نیستن لمس کنم.من

مسلمونم.)

ابروهایش بالا می روند:

.I see -

(صحیح.)

احتمالا الان دارد فکر می کند من چرا ریش ندارم.شاید هم فکر می کند یک بمب در کوله ام دارم!

با نگاهم دوباره دنبال آرش می گردم.در زمین بازی نیست.از جایم بلند می شوم و اطراف زمین می

چرخم.نکند دوباره رفته دنبال مادرش؟!!

از دور هیلی را می بینم که گریه کنان به سمتم می آید.جایی پشت درخت ها را نشان می دهد و نفس

نفس زنان می گوید که چند بچه ی بزرگ تر آن ها را گیر انداخته اند و دارند سر به سر آرش می گذارند.گفت

که چون آرش حرف نزده و کسی را صدا نکرده فکر کرده اند تنهاست و پدر و مادر ندارد.

سریع به سمتی که نشان می دهد می روم.با دیدن تجمع چند پسر بچه پشت درختچه ای که جثه شان

به کلاس هشتمی ها می خورد سریع به سمت شان می روم.وقتی آرش را در میان شان می بینم خیالم راحت

می شود ولی با شنیدن حرف های بچه های دور و برش در هوایی که دیگر سرد نیست می لرزم.

?Are you deaf -

(کری؟)

!He's a dummy -

(اون یه کودنه!)

پسر بچه ای که تپل است و قلدر به نظر می رسد به شانه ی آرش می زند. زمین می افتد. رنگش پریده.

?Are you homeless?where are your parents -

(بی خانمانی؟پدر و مادرت کجان؟)

یکی از بچه ها لگد محکمی به او می زند:

!Can't you see?!He's retarded and a freak -

(نمی بینی؟عقب مونده و دیوونه اس!)

بچه ها یک صدا می گویند:

!Freak -

(دیوونه!)

آرش خودش را جمع می کند. بچه ی قلدر با پوزخند می گوید:

!You're mom isn't here to hear you cry -

(مامانت این جا نیست که صدای گریه تو بشنوه!)

در جایم خشک شده ام. به خودم تکانی می دهم و جلو می روم. در آخرین لحظه بچه ی قلدر با خنده می

گوید:

?Is she dead?She couldn't stand a retarded child,could she -

(مرده؟نتونسته یه بچه ی عقب مونده رو تحمل کنه نه؟)

با عصبانیت بچه ها را کنار می زنم. فحش می دهند و اعتراض می کنند. آرش را از روی زمین بلند می

کنم. لباس هایش خاکی شده. مثل گچ سفید است و مات نگاهم می کند.

یقه ی بچه ی قلدری را که بلبل زبانی می کرد می گیرم:

?Are you familiar with being retarded?maybe down syndrome -

(تو با عقب موندگی آشنایی؟شاید سندرم داون؟)

از حرص کبود می شود. می داند به هیکل چاقش اشاره می کنم. عقب می زنمش:

Go play with your filthy games with people your size.I see you near -

!any other child bullying them,God help me I will beat the sh*t out of you

(برید بازی های کثیفتونو با آدمای هم اندازه تون انجام بدین. نزدیک بچه های دیگه ای بینمتون که دارید اذیتشون می کنید، به خدا قسم پدرتونو درمیارم!)

از شدت خشم نفس نفس می زنم. پسر می ترسد و می دود. دور که می شود داد می زند:

!mother***er ***hole -

(*****)

اهمیتی نمی دهم و سر آرش را می بوسم. در آغوشم خشک شده و حرفی نمی زند. بدنش می لرزد. دوباره می بوسمش و آهسته می گویم:

.Don't pay attention. They are bad kids... Everything they say are lies -

(توجهی نکن. بچه های بدین.... هر چی می گن دروغه.)

مطمئن نیستم حرف هایم را شنیده باشد. به سمت خروجی پارک می روم. به نظرم امروز را به اندازه ی کافی خراب کرده ام.

تمام مدت سعی می کنم با او بازی کنم و کاری کنم بخندد ولی او مدام روی تختم دراز می کشد و پشتش را به من می کند. آخر تسلیم می شوم و مشغول خواندن کتاب هایم برای امتحان فردا می شوم.

بعد از دوره ی درس هایم، وقتی در اتاقش را باز می کنم تا سوپی را که همسایه ی پیرمان برایش آورده به خوردش بدهم، تخت بزرگش را خالی می بینم. سریع سینی را زمین می گذارم. بعد از شش ماه کمی آرام شده بود و کم تر سعی می کرد فرار کند. با کف دست به پیشانی ام می کوبم. چرا دلم نمی آید در را رویش قفل کنم؟

در خانه را باز می کنم. این بچه ی کوچک این وقت شب کجا رفته؟

در خیابان می دوم و از پشت پرچین ها حیاط خانه های دیگر را نگاه می کنم. زخم های تنش خوب شده بودند ولی جای اکثرشان محو نخواهد شد. روانشناسی که آرش را پیشش برده بودم، به من هشدار داد که روح و روان این بچه شاید هیچ وقت خوب نشود و حتی زخم هایش مثل جراحات های جسمی اش بسته نشود. به خانه بر می گردم تا به پلیس اطلاع بدم. بالاخره چند روز پیش توانستم به طور قانونی سرپرستش شوم.

دارم از حیاط کوچک خانه می گذرم که در نور کم چراغ بالای در خانه، پیکر کوچک و رنجور آرش را می بینم که گوشه ای کز کرده. قلبم در سینه فرو می ریزد و هم زمان احساس آسودگی می کنم.

با خیالی که نمی دانم باید راحت باشد یا نه جلو می روم. دستم را روی پایش می گذارم. با خشم پسم می زند. صورتش و لباس هایش خاکی هستند. گونه اش خراشیده. انگار زمین خورده. پایش به خاطر لگد آن بچه ی بی ادب در پارک کبود شده.

سعی می کنم آرامش کنم:

- it's okay. let me take you inside

(مشکلی نیست. بذار ببرمت تو.)

برای اولین بار در شش ماه اشک می ریزد. به چشم های درشتش نگاه می کنم که میان صورت لاغرش بزرگ تر از حد عادی به نظر می رسند. با لکنت می گوید:

- ...she....come...not

(اون...نمی...یاد...)

متوجه منظورش می شوم و سرم و قلبم هم زمان تیر می کشند. خودم وقتی به خانه ام می بردمش و او مقاومت می کرد، با گفتن این که مادرش به زودی به سراغش خواهد آمد آرامش کردم. انگار حالا حرفی که شش ماه امیدوار بودم راست از آب دربیاید دروغی بیش نبوده و دارد آزارش می دهد. دردناک است که بعد از شش ماه تازه توانسته چند کلمه بگوید و تمام دردش را در همان چند کلمه ریخته. حرف های امروز بچه ها در پارک داغ دلش را تازه کرده ولی می دانم که هیچ وقت فراموش نکرده بود.

دستش را می گیرم. آهسته می گویم:

- she...she can't come. I'm sorry I lied. I just wanted to get you home

(اون...اون نمی تونه بیاد. ببخشید که دروغ گفتم. فقط می خواستم ببرمت خونه.)

با پشت دست دیگرش اشک هایش را پاک می کند. شکستن امیدهایش را در چشمانش می بینم. با احتیاط بغلش می کنم. بی حرکت در بغلم مانده.

- I will be your mother and father. just let me in... There are so many children who never see their real parents...or any parents at all! I will try my best so that you will never sense their empty place

(من پدر و مادرت می شم. فقط منو محرم بدون...بچه های زیادی هستن که هیچ وقت پدر و مادر واقعیشونو نمی بینن...یا کلا هیچ پدر و مادری روان تمام سعیم رو می کنم (که هیچ وقت جای خالی شونو حس نکنی).

واکنشی نشان نمی دهد. از همان وقتی که پشت آن سطل زباله پیدایش کردم و دیدم چطور از خانه ی ته کوچه فرار کرده و کنار آن سطل بدبو پناه گرفته، مطمئن بودم که اگر مادرش او را نخواهد، من او را از خودم جدا نخواهم کرد؛ مخصوصاً بعد از معرفی پدرش به پلیس و زندانی کردنش. سر کوچکش را میان دست هایم می گیرم. چشم هایش خشک شده اند و مات نگاهم می کند. حرف هایم هیچ تاثیری رویش نگذاشته اند. او فقط مادرش را می خواهد. از پدرش، مردی که فکر می کند پدرش است، حرفی نمی زند ولی می دانم بزرگ ترین زخمش مال اوست.

مادرش او را شب بر در کلیسایی رها کرد. زنی که بچه را پیدا کرد، از او هم بیچاره تر بود. با همان اسمی که روی پتویش بود صدایش می کرد؛ آرش. آرش می که حالا در آغوشم آرام گرفته ولی چشم هایش بر خلاف اسمش برقی ندارند.

فصل چهاردهم

یک سال و نیم بعد از آن شب، بالاخره زبان باز کرد و به مدرسه رفت. از علی الگو گرفت؛ شوخ شد و دردهایش را با خنده تحمل کرد. دیگر سراغی از مادر و پدرش نگرفت و من همه کسش شدم. کم از پسر خودم نداشته و ندار. بی قراری صبح نگار را خوب درک می کنم.

نگار با نگرانی نگاهم می کند:

- شاید داره تو هتل می چرخه... تو لابی نیست؟

سوگند گوشه ای هق هق می کند و کسی جز من نمی داند چرا این قدر بی قراری می کند. نگار دستش را روی شانه ام می گذارد:

- بهش زنگ زدی؟

با صدای ضعیفی می گویم:

- خاموشه.

نگار گوشی اش را از جیبش در می آورد و شماره ای را می گیرد. چشم هایش را ریز کرده و منتظر است. بعد از یک دقیقه گوشی را پایین می آورد و اخم می کند:

- این خطش خاموش نیست ولی بر نمی داره.

متوجه حرفش نمی شوم:

- این خطش؟

سرش را تکان می دهد:

- یه خط دیگه وقتی اومدید ایران گرفته. فکر کنم شماره شو نداری.
قلبم چند سانتی متر پایین می افتد. چقدر از او دور شدم که حتی نمی دانم شماره ی دیگری دارد و نگار
می داند....

ملتمسانه می گویم:

- حدس نمی زنی کجا ممکنه رفته باشه؟
سرش را با ناراحتی به دو طرف تکان می دهد:
- وقتی با من زندگی می کرد بعضی موقعا بی خبر بیرون می زد ولی آخرش بر می گشت. شاید نیاز
داشته یکم تنها باشه.

چشم هایم را محکم می بندم. باور کنم که دوری از من باعث این بی خبر رفتن هایش بوده؟
سوگند با گریه می گوید:

- سندا از کیفم بیرون افتادن... نکنه دیدتشون؟

طوری سرم را می چرخانم که گردنم صدای بدی می دهد. به سوگند که مقابل کیف و چمدانش زانو زده
و هق هق می کند زل می زنم. آرش احمق نیست. وقتی ببیند سندی از قبل تنظیم شده قراره است تمام اموال
سوگند را در کامل شدن هجده سالگی به نامش کند می فهمد ماجرا از چه قرار است... بوی تعفن بی توجهی و
بی مهری را حس می کند.

سریع از جایم بلند می شوم و در چمدان آرش را باز می کنم. پاسپورت و شناسنامه و کارت بانکی اش
نیست. یخ می کنم. به بچه ی زیر سن قانونی که اجازه ی خروج از کشور نمی دهند، می دهند؟!
نگار با دیدن رنگ پریده ام و نگاه ماتم گیج می شود:

- چیزی هست که من نمی دونم سامیار؟

خشم جای نگرانی ام را می گیرد. با عصبانیت به سوگند در هم شکسته اشاره می کنم و داد می زنم:

- آره هست! این خانوم که فیلش یاد هندستون کرده و پسرمو ازم گرفته!

سوگند واکنشی نشان نمی دهد و فقط کمرش بیشتر خم می شود. نگار احساس خطر می کند. دستش را
روی صورتم می گذارد:

- داغ کردی سامیار! الان یه چیزیت می شه. بیا این جا بشین.

برایم یک لیوان آب می ریزد و به دستم می دهد. با دست لرزانم لیوان را می گیرم و تا ته سر می
کشم. نگار با سردرگمی می گوید:

- سوگند چه ربطی به گم شدن آرش داره؟

به تلخی می گویم:

- یادته بعد از این که آیدین به دنیا اومد بهت گفتم می تونم تو رو از اون خونه ببرم ولی بدون آیدین؟

با گیجی پلک می زند:

- آره...ولی نمی فهمم....

حرفش را قطع می کنم:

- فرق تو با این خانوم همینه.حاضر شدی با سهراب زندگی کنی ولی بالا سر بچه ات باشی ولی این

خانوم شوی لباساشو به آرش ترجیح داد!

گریه ی سوگند شدت می گیرد و رنگ نگار هم می پرد.سرم تیر می کشد و گیج شده ام.چطور پیدایش

کنم؟

نگار لیوان را از دستم می گیرد و بی توجه به این که آبی در آن نیست آن را به سمت دهانش می

برد.آب دهانش را قورت می دهد و در حالی که به سوگند زل زده زمزمه می گوید:

- چرا؟

کف دستم را به پیشانی ام می کشم:

- باشه برای بعد....فعلا همین مهمه که آرش موضوع رو فهمیده و واسه همین از هتل بیرون زده.اولین

کاری که به فکرش می رسه اینه که بره فرودگاه و بعدش آمریکا پیش علی ولی بهش اجازه ی خروج نمی

دن.پس یا تو مشهد می مونه یا...

نگار متفکرانه می گوید:

- فعلا بریم دور و بر هتلو بگردیم.آیدین و ماهک مراقب بچه ها هستن.

آن ها فهمیده اند که آرش بی خبر رفته ولی نگار اجازه نداد به اتاق ما بیایند.

ماشین را گوشه ای شاید هم وسط خیابان متوقف می کنم.حس جنون دارم و نفس کشیدن برایم سخت

شده.پسرم تنها در کجای این کشور است؟

نگار که با ترمز ناگهانی من کمی جلو آمده آه می کشد:

- ناامید نشو سامیار.من واسه ی دوقلوها خیلی ترسیدم چون بچه بودن ولی آرش بزرگه.بلده از خودش

دفاع کنه.بد به فکر ت راه نده.فقط ناراحته.

بی توجه به نگاه خیره ی نگار اشک می ریزم:

- کجا دنبالش بگردم؟صد سالم بگذره بازم همون بچه ایه که بدون من دستشویم نمی رفت!

نگار هم اشک می ریزد و بغلم می کند. سرم را روی شانه اش می گذارم:

- پسرم بدون من نمی خوابه! نمی گه بابا ولی مهم نیست!

نگار می لرزد ولی سعی می کند قوی بماند. با دستش به پشتش می زند:

- قول می دم پیداش کنیم. خودتو نباز.

از دست هایش جدا می شوم و صورتم را با آستینم پاک می کنم. نگار با ناراحتی نگاهم می کند:

- می خوام بریم فرودگاهها رو بگردیم؟

هوا خیلی وقت است روشن شده که به هتل بر می گردیم. نگار بازویم را گرفته و مرا با خودش می کشد. اگر او نبود می رفتم و در حرم می ماندم تا آرش پیدا شود.

در اتاق مان را باز می کند. سوگند گوشه ای کز کرده و مات نقطه اش شده. ماهک کنارش نشسته و دارد دلداریش می دهد. حالا می بینم که ماهک هم مثل آیدین به مادرش رفته. این بچه ها هیچ نشانی از سهراب ندارند.

نگار مرا مجبور می کند روی تختم دراز بکشم و ملحفه را رویم می کشد:

- یکم بخواب. من هستم.

خیره نگاهش می کنم:

- اگه اون نخواد نمی تونم پیداش کنم.

نگار با قاطعیت می گوید:

- اون فقط شوکه شده. خودش بر می گرده. تو بخواب.

وقتی با لجبازی چشم هایم را باز نگه می دارم روش جدیدی در پیش می گیرد. چند دقیقه غیب می شود

و بعد با دوقلوهای خواب آلود بر می گردد. با محبت آن ها را می بوسد و دو طرف من روی تخت می گذارد:

- عموتون بچه ی بدی شده نمی خوابه. شما بهش بگید که اگه نخوابه بزرگ نمی شه.

بنیامین سرش را روی بازویم می گذارد و بیهوش می شود ولی هلیا با چشم هایی که مست خوابند می

گوید:

- باید بخوابی عمو و گرنه بزرگ نمی شی مثل بنیامین کوچولو می مونی.

بعد هم سرش را روی سینه ام می گذارد و بلافاصله خوابش می برد.

نگار پیروزمندانه می گوید:

- دیگه بخواب. اگه بچه ها رو دوباره بیدار کنی پدرتو درمیارن.

آیدین از در باز وارد اتاق می شود و با اخم می گوید:

- پیدا نشد؟

نگار آهسته می گوید:

- نه. زنگ نزده؟

آیدین کمی مکث می کند:

- نه. وقتی خودش رفته واسه چی باید زنگ بزنه؟!

نگار چپ چپ نگاهش می کند ولی آیدین بی اعتنا به سوگند اشاره می کند:

- تازه حرفتو درباره ی این که مادر بد ندیدیم می فهمم.

نگار با حرص به شانه اش می کوبد:

- برو بیرون آیدین!

آیدین هم بی خیال می چرخد و از اتاق بیرون می رود. با این که سوگند از او بزرگ تر و احترامش واجب

است ولی راست گفت. نگار در برابر سوگند بهترین مادر دنیاست.

نگار به سمت سوگند رفت و بلندش کرد. او را روی تخت خواباند. سوگند بی حال سرش را روی بالش

گذاشت. نگار ملحفه را رویش کشید و کنارش نشست. با محبت گفت:

- آرش بر می گرده. مطمئنم. اون موقع با هم حرف می زنید و همه چی درست می شه.

کسی در می زند. نگار در را باز می کند. از جایی که هستم نمی بینم که پشت در است ولی مطمئنم

آیدین یا ماهک....

نگار بی حرف کنار می رود و در را بیشتر باز می کند. آرش وارد اتاق می شود و با بی خیالی کوله اش را

کنار چمدانش می گذارد. با صورتی که انگار اعضایش خشک شده اند به سوگند که روی تخت نشسته و اشک

ریزان نگاهش می کند می گوید:

- سندا رو بیار. زودتر همه چیو بزن به نامم و برگرد همون قبرستونی که بودی. این جوری وجدان قلبه

شدتم خوب می شه.

بچه ها را روی تخت می خوابانم. بنیامین در خواب غرغر می کند. بلند می شوم و دست آرش را می

گیرم:

- آرش بذار حرف بزنی...

دستش را می کشد و تند نگاهم می کند:

- بذار واضح بگم. از محبت قلبه شده ی تو یکی دیگه حاله به هم می خوره. عذاب وجدانت تموم شد خواهر جونت اومد دیگه برو پی زندگیت.

نفسم می گیرد. رو به نگار می گوید:

- از این که منو شکل بچه هات می بینی و وسیله ام می کنی برای عقده گشاییت حاله بهم می خوره. نگار مات می ماند. رو به سوگند با خونسردی می گوید:

- از تو و قیافه ای که هر بار منو می بینی می گیری هم حاله به هم می خوره. حداقل اگه شوهر کرده بودی دلتم نمی سوخت. هم منو ول کردی هم ترشیدی بدبخت.

به سمت سوگند جلو می رود و با پورخند می گوید:

- لباس پوشیدن و راه رفتن جلوی مردایی که با دیدنیت یه حالی می شدن راحت تر از بچه داری بوده نه؟

سوگند با دست هایش صورتش را می پوشاند. نگار با اخم به سمت آرش می رود:

- بذار حرفاشو بزنه. دلیلشو بگه. بعد هر چی خواستی بگو.

آرش به طور ناگهانی به سمتش می چرخد. نگار از حرکتش می ترسد و نیم قدمی عقب می رود. از نگاه آرش می ترسد؛ من هم همین طور. حس می کنم با جنون فاصله ای ندارد. سفیدی چشمانش قرمز شده و رنگش کبود.

- تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن. تو چی می دونی؟ها؟

کلمه ی آخر را داد می زند. دو قلوها بیدار می شوند و ترسیده به آرش و مادرشان نگاه می کنند. نگار آب دهانش را قورت می دهد و دستی را که آرش مقابلش تکان می دهد در دست می گیرد. آرش سعی می کند پیش بزند ولی نگار مصمم به او نزدیک تر می شود و با چشم هایی که پر از اشکند ولی اشکی نمی ریزند به او خیره می شود:

- وقتی پنج سالم بود پدرم معتاد شد. مدام من و مادرمو کتک می زد. سیخ داغ می کرد می داشت رو بدنم. با هر چی دستش میومد می کوبید به صورتم. مادرم از من دفاع نمی کرد. بیشتر وقتا از خونه بیرون می رفت تا حال پدرم سر جاش بیاد. منو زیر دست و پاش ول می کرد و می رفت آرش.

آرش پوزخند می زند:

- باشه این داستانا رو صد بار شنیدم و دیدم.

نگار با عصبانیت تکانش می دهد:

- به خودت بیا! تو تنها کسی نیستی که تلخی دیدی!...وقتی هشت سالم شد اوردوز کرد و مرد. فکر می کردم راحت شدم ولی مادرم جا پاش گذاشت. بهونه اش این بود که باید خرج من مفت خورو دربیاره. با مردای بدتر از پدرم هم کاسه شد. کم از اونا هم نمی خوردم. وقتی بزرگ تر شدم کم سر وقتم نمیومدن برای هوساشون. اگه پول خوبی پیشنهاد می کردن مادرم منو می فرستاد برم آرش! می بینی؟ من یه کالا بودم که به مزایده گذاشته بودم ولی از شانسی سهراب برنامه هاشو خراب کرد. البته پولی که بهش داد اون قدری بود که دیگه سراغمم نگیره و الان حتی نمی دونم حالش خوبه یا نه!

آرش ساکت نگاهش می کند. من جا خورده ام. هیچ کس در خانواده ی ما این ها را نمی دانست جز سهراب. نگار بدون اشک ریختن همه ی این ها را می گوید. با دیدن نرم شدن آرش جلوتر می رود و شانه هایش را می گیرد:

- من هنوز وقتی نیست می رم خونه اش و پول می دارم کنار منقلش. تا حالا یه بارم ندیدمش ولی... به هر حال نه ماه منو تو شکمش داشت و بعدشم به بهونه ی قیمت کم مشتریامو رد می کرد و من دوست دارم بذارمش به حساب ته مونده محبت مادرونه اش! حالا فکر کن. به نظرت نمی تونی فرصت یه حرف زدن ساده رو به مادرت بدی؟ بخشش نه! فقط شنیدن حرفایی که هست و باید بهت بگه تا بتونی تصمیمتو بگیری.

آرش پس از مکثی طولانی با لحن بدی به سوگند می گوید:

- می شنوم... حداقل توجیه و بهانه که داری؟

پس از سال ها برای اولین بار سوگند را این طور به هم ریخته می بینم. موهای بلندش از رشته ی بافته شده شان بیرون زده اند و صورتش از گریه ی زیاد پف کرده. به دست هایش زل زده. آهسته می گوید:

- وقتی هفده سالم بود بیماری قلبیم شدت پیدا کرد. بابا منو فرستاد آمریکا تا زیر نظر پزشکم باشم. مدت زیادی رو تو بیمارستان می گذروندم. تشخیص پزشکا این بود که نیاز به پیوند دارم. بعد از پیوند مدت زیادی تو بیمارستان بودم. بعدشم مجبور بودم مدام سر بزنم تا چکاپ بشم چون هنوز ضعیف بودم. دو سال از پیوندم گذشته بود و حالم بهتر شده بود. داشتم دوره های طراحی لباس می گذروندم. تو همون رفت و آمد با یه پسر آشنا شدم.

آرش روی زمین می نشیند و مات نگاهش می کند. سوگند به نقطه ای خیره شده. انگار آن روزها را به یاد می آورد. اشک می ریزد:

- اسمش ارن بود. برای معاینه اومده بود بیمارستان. با هم آشنا شدیم و ازم خواست باز هم دیگه رو

بینیم.

نفس لرزانی می کشد و هق هق کنان به آرش نگاه می کند:

- مثل تو شوخ و مهربون بود. جذبش شدم. یه دختر دور از خانواده بودم و محبتش زود جذبم کرد. با هم دوست شدیم. یکم که گذشت جواب آزمایشاش اومد. تومور مغزی داشت و باید عمل می شد. بیمارستان بستریش کردن. من هنوز می رفتم دیدنش. اهمیتی نمی دادم. اون موقع به خودم می گفتم مثل من زنده می مونه. اونم امیدوار بود و هیچ وقت حرف از مرگ نمی زد ولی دو روز قبل عملش فهمیدم که واقعا چقدر می ترسه. از پزشکش اجازه گرفت. با هم رفتیم پیک نیک.

باورم نمی شود که آرش خنده ی کوتاهی می کند:

- فکر کنم خودم فهمیدم. حتما تجهیزات لازمم نبردید و منو پس انداختید! یه حروم زاده!

سوگند تلخ نگاهش می کند:

- دیگه این حرفو نزن آرش.... دووم نیاورد. مرد. نمی دونستم که حامله ام. حاله خوب نبود و من فکر می کردم به خاطر ناراحتی که وضعیت جسمیم به هم ریخته. وقتی فهمیدم... دوستت نداشتم. یادگار پدرت بودی. از یه طرف فکر می کردم با بودنت تنهاییم پر می شه و از یه طرف دلم نمی خواست هر روز جلوی چشمم باشی و منو یادش بندازی.

نگاه آرش مثل زهر تلخ است. من و نگار آدم های اضافه ی این اتاقیم و گوشه ای نشسته ایم. دوقلوها دوباره خواب شان برده.

سوگند نگاه از آرش می دزدد:

- وقتی به دنیا اومدی و دیدم... دیدم تو همون نوزادی چقدر شبیه پدرتی دیوونه شدم. سه شب فقط نگاهت کردم. با اکراه بهت شیر می دادم و پوشکتو عوض می کردم. حسم بهت گیج کننده بود. دختر کم سن و سال و تنهایی بودم و نمی دونستم باید با یه بچه که پدر نداره چه کار کنم. شب بردمت و گذاشتت دم در یه کلیسا.

اشک از چشم آرش می چکد. با صدای گرفته ای می گوید:

- بعدشم رفتی پی زندگیت نه؟ اصلا بهم فکر می کردی؟ می دونستی تو چه شرایطی هستم؟

سوگند به ملحفه روی تخت چنگ می زند:

- فکر نمی کردم جایی که هستی بیشتر از من اذیت کنی. نگاهام و تلخی هایی که به خاطر ضعفم داشتم... تا وقتی پنج ساله شد و گذرم به اون کلیسا افتاد و بین حرفای دو تا زن درباره ات شنیدم. درباره ی بچه ای که یه شب دم در کلیسا گذاشتنش و چند ساله که مادرش مرده و پدرش آزارش می ده. در به در گشتم تا آدرستو پیدا کردم ولی نتونستم... نشد پیام دنبالت. به جای من سامیار پیدات کرد و بردت پیش خودت... من کلی با خودم کلنجار رفتم تا تونستم پیام ببینم.

به آرش نگاه نمی کند:

- وقتی دیدمت حسای مختلفی داشتم. من فکر می کردم دور از منی ولی حالت خوبه...وقتی دیدم تو چه وضعیتی بودی حالم از خودم به هم خورد.پیش خودم می گفتم با چه رویی تو چشمت نگاه کنم؟به علاوه هر چی بزرگ تر می شدی بیشتر شبیه پدرت می شدی...الان وقتی نگاهت می کنم حس می کنم پدرتی فقط یکم جوون تر!

آرش چیزی نمی گوید.به پایه ی تخت خیره شده و گوش می کند.سوگند نفس عمیقی می کشد:
- بلافاصله تنهات گذاشتم.می دونستم که سامیار مراقبت هست.فکر نمی کردم بتونم از پس بزرگ کردنت بریام.از لحاظه مالی می تونستم همه جوهره تامینت کنم ولی محبتی نداشتم که بهت بدم.شاید روزایی می شد که به خاطر شباهتت با پدرت تو رو از خودم برونم و نخوام ببینمت و بعدش تو سر خودم بزنم که چرا باهات چنین رفتاری کردم...وقتی دیدم که سامیار دوستت داره و تو باهاش کنار اومدی...اون قدر دیدنتو به تاخیر انداختم که دیدم کل زندگیت شده سامیار و زندگی سامیار شده تو.من جایی بین تون نداشتم و شاید اون موقع نمی خواستم داشته باشم ولی...
مقابل آرش می نشیند:

- من دوستت دارم آرش.بعد از این همه سال دیگه با همه چی کنار اومدم.الان فقط بهت افتخار می کنم که این همه شبیه پدرتی و قلب مهربونی داری.
آرش نمی گذارد سوگند دستش را بگیرد.بلند می شود و روی تخت کنار دوقلوها دراز می کشد.گوشه ی ملحفه را روی خودش می کشد و با بی خیالی مخصوص خودش می گوید:
- سر و صدا نکنین می خوام بخوابم.دیشب که همش مثل سگ گله مش حسن یه لنگه پا وایساده بودم.

نگار بی صدا می خندد ولی غم چشم هایش را نمی تواند کاری کند.سوگند به دست هایش خیره شده؛دست هایی که پسرش لمس شان را دوست ندارد.

آرش سوگند را نادیده می گیرد ولی به او بی احترامی نمی کند.سوگند پژمرده شده ولی اعتراضی نمی کند.حس می کند این رفتار آرش خیلی بهتر از آنی است که لیاقتش را دارد.
نگار کنار من نخودی می خندد و به بنیامین می گوید:
- غذاتو بخور قربونت برم!

بنیامین یک رشته ی ماکارونی بالای لب هایش گذاشته و مثلا سبیل درآورده.به مادرش لبخند می زند و حرفش را گوش می کند.

سوگند با بی میلی ماکارونی اش را می خورد. امروز صبح از مشهد برگشتیم. هنوز چند روز از تعطیلات مانده. همه در خانه ی نگار اتراق کرده ایم و او انگار از این مسئله خیلی خوشحال است.

نگار گوشی اش را بر می دارد و روشنش می کند. انگار ناامید می شود. با کنجکاوی می پرسد:
- منتظر تماسی هستی؟

با لب هایی جلو داده می گوید:

- آرش و آیدین هنوز برنگشتن. خبریم از شون نیست.

با اشتها مقداری از ماکارونی خوشمزه ی نگار می خورم:

- بچه نیستن که. خوب از پس هم بر میان. بیخود نگرانی.

لبخندم بزرگ تر می شود:

- بد نیست آرش با یه پسر همسن خودش حرف بزنه.

تازگی ها آرش از خانه فراری است و برای تنها نماندن آیدین را هم با خودش همراه می کند. تازگی ها با هم سر و سر پیدا کرده اند و آیدین هم انگار از همراهی اش لذت می برد!

ماهک با خوشحالی محتویات دهانش را قورت می دهد:

- مرسی مامان. خیلی خوشمزه بود.

نگار با لذت نوش جان می گوید. هلیا و بنیامین مثل همیشه غذا خوردن شان را طول می دهند و با هم خوشند.

سوگند هم گوشه ای با غذایش بازی می کند. دستش را می گیرم. از فکر بیرون می آید و نگاهم می

کند. به چشم های مات و بی روحش نگاه می کنم:

- نکن این کارو.

سرش را پایین می اندازد. خوب منظورم را می فهمد.

صدای چرخیدن کلید را می شنوم. نگار آماده از جایش بلند می شود. آیدین و آرش پر سر و صدا به

آشپزخانه می آیند. نایلون های پر و بزرگی در دست هردویشان است. صورت هر دو شان از چیزی، احتمالا خنده، قرمز است.

آرش با خنده ی بی صدایش می گوید:

- نگار امروز آشپزخونه ات مال ماست. قراره شام و دسر درست کنیم.

نگار هم از شادی اش خنده اش می گیرد:

- باشه به شرطی که خودتونو آتیش نزنید!

آیدین زیر لب می گوید:

- خودت اون پیش بند گلداربو که خریدی می بندی.
مشخص است که خودش هم خنده اش گرفته.

سوگند با نگاهی که برق می زند به آرش زل زده. آرش بی توجه می گوید:

- زود برید بیرون. ظرفا رو هم آیدین می شوره. مگه نه خانومم؟

آیدین نایلون ها را زمین می گذارد و پس کله اش می زند:

- من زنم یا تو که وایمیسی قابلمه ها رو واری می کنی؟

ما از آشپزخانه بیرون می رویم تا با هم خوش باشند. ماهک روی مبلی نشسته و با تبلتش بازی می کند. هلیا و بنیامین هنوز در آشپزخانه هستند. از صدایشان می فهمم که قرار است به آرش و آیدین کمک کنند!

نگار به من نگاه می کند. با لبخند کوچکی می گوید:

- میای بریم بیرون؟

با امیدواری آهسته می گویم:

- همون حرفایی که گفتی باید بگی؟

سرش را تکان می دهد و به اتاق جدیدا مشترکش با سوگند می رود.

ساعتی بعد در پارک کنار هم نشسته ایم. به آب نما زل زده. بی مقدمه می گوید:

- من چند ماهه که به پیشنهاد آرش می رم پیش یه روانشناس.

با تعجب نگاهش می کنم ولی او پاسخی به نگاهم نمی دهد.

- حالم بهتره. شاید اگه اون نبود نمی تونستم با جداییم از بچه ها کنار بیام و این قدر آرام کنارت بشینم.

با کنجکاوی ساکت می مانم. سرش را می چرخاند و به چشم هایم زل می زند:

- من می خوام دوباره به خودمون یه شانس بدیم ولی این دفعه نمی خوام از سر ناچاری باشه و هول

هولکی.

لبخند می زنم:

- این همون چیزیه که منم می خوام. چیز دیگه ای هم هست که درباره اش حرف بزیم؟

با خونسردی در چشمانم زل می زند:

- آرش درباره ی لیلی بهم گفته.

می خواهم آب دهانم را قورت دهم که به سرفه می افتم. با لبخند کجی که بی حرف به من طعنه می

زند، پشتم می کوبد. حس می کنم ضربه اش کمی شدیدتر از مواقع عادی است.

پوزخند می زند:

- حفته با بچه ها و آرش برم و تا چند سال پیدام نشه.

به زمین زیر پایم نگاه می کنم:

- می خواستم بهت بگم ولی...اون اصلا چیز مهمی نبود.اتفاقی نیوفتاده بود....

با ابروهای بالا رفته نگاهم می کند:

- بستگی داره منظورت از اتفاق چی باشه؟

با تعجب خنده ی کوتاهی می کنم:

- من...خیلی خوب.حالا که آرش درباره اش گفته راستشو می گم.من باهاش رابطه نداشتم.به هر حال

دختر مردی بود که به عنوان یه دوست بزرگتر روش حساب می کردم ولی...حقیقت اینه که حرفاش یکم رو

مخم رفت و یه چیزایی پیش اومد.

با ناباوری نگاهم می کند:

- مانی حتی دست منو هم نگرفته بود و اون برخورد رو کردی.اون وقت یه چیزایی بین تو و اون پیش

اومده؟من باید چه کار کنم به نظرت؟

شانه هایم را بالا می اندازم:

- هر کاری که دوست داری فقط ازم دور نشو.هیچ وقت.

چپ چپ نگاهم می کند:

- مثلا سهم ته دیگتو ندم؟دیگه چی می مونه؟

می خندم:

- من معذرت می خوام.اون زمان پیش خودم فکر می کردم که...خوب سمیرا از ظاهر قضاوت می کرد و

می گفت بعد از اومدن ماهک زندگی تون بهتر شده.سهراب ماهکو خیلی دوست داره و به نظر سر به راه

شده.من تنها بودم با بچه ی خواهرم که پر از مشکل بود و نگهداری ازش هر چند شیرین و به خواسته ی

خودم بود،خیلی سخت بود.لیلی بهم می گفت که تو داری اون سر دنیا با شوهرت خوش می گذرونی و من اون

جا مثل راهبه ها زندگی می کنم.حقیقتشو بخوام بگم واسه ی بار اول و آخرم یکم...یکم مست بودم.

با دهان باز نگاهم می کند:

- اصلا نمی تونم تو حالت مستی تصویرت کنم.

خنده ام می گیرد:

- اصلا خوب نبود. خاطره ی بدی شد تا دیگه طرف این چیزا نرم. اون شب آرش بهونه می گرفت. مدام بی خبر می رفت تو کوچه و خیابون دنبال مادرش بگرده. غذا که بهش می دادم همشو می ریخت زمینو و جیغ می زد. یکم کلافه شدم. بردمش پیش علی و خودم رفتیم یه باری که نزدیک خونه مون بود. نمی دونم کدوم یکی از دوستای لیلی منو اون جا دید و بهش زنگ زد ولی زود خودشو رسوند. من داشتم به حرف سمیرا فکر می کردم و عکسی که ازتون برام فرستاده بود. ماهک تو بغلت بود و آیدین کنارت نشسته بود. سهراب کنارتون وایساده بود. تو داشتی می خندیدی. باورم نمی شد ولی دوریم باعث شد فکر کنم که واقعا تو این چند سال با هم کنار اومدین و با دو تا بچه زندگی تون بهتر شده. لیلی هم رفت رو اعصابم... می دونم توجیه قشنگی نیست ولی منم پسر پیغمبر نیستم. اونم با وجود حرکات لیلی. دورگه بود ولی تو آمریکا بزرگ شده بود و به نسبت سنش....

حرفم را قطع می کنم. در فکر رفته و به نقطه ای خیره شده. حس می کنم چشمانش کمی تیره شده اند. آهسته می گوید:

- اون عکسی رو که می گی یادمه. پدرتون تهدیدش کرده بود که اگه تو مراسم آبروداری نکنه و کسی بویی از اختلافات من و سهراب بیره روزگارشو سیاه می کنه. سهرابم هیچ وقت عرضه تو رو نداشت که بتونه از پس زندگیش بریاد. پول پدرش نبود نمی تونست من و بچه هاشو سیر کنه!

با ناراحتی نگاهش می کنم. پوزخند می زند:

- اون سال خوب یاد گرفته بودم نقش بازی کنم. حق داری. هر کس خنده های منو می دید فکر می کرد خوشبخت ترین زن دنیام ولی من فقط دلم نمی خواست بچه هام یه مادر افسرده و عصبی داشته باشن. حتی وقتی سهراب فحش می داد و بهم تهمت می زد ساکت می موندم و باهاش خوب حرف می زدم تا بچه ها خوب بودنو یاد بگیرن. بعد از مدتی واسم عادت شد.

در چشم هایم زل می زند:

- الان بی حساب شدیم. ماجرای من و مانی در برابر ماجرای تو و اون دختر دورگه که به گفته ی خودت به نسبت سنش سائز خوبی داشت!

با دهان باز نگاهش می کنم. می خندد:

- از اثرات آرشه. تازه جلوی من رعایت می کرد و این شده.

خودم هم خنده ام می گیرد. بار اولی است که نگار از این شوخی ها می کند. بامزه است. دستم را می گیرد:

- الان تنها مشکلی که می مونه حضانت بچه هاست. کمکم می کنی؟
سرم را تکان می دهم و دستش را می بوسم:
- همیشه.

چشم هایش برق زندگی دارد و چیزی بیشتر از این خوشحالم نمی کند.

فصل پانزدهم

زنگ را می زنم. خانه ای قدیمی در مرکز شهر است. اگر سامیار بفهمد ناراحت می شود ولی به نظرم این زورآزمایی شخصی من و مانی و رضا است.
پیرزنی در راه می کند. به زور ایستاده و کمرش خم است. با ناراحتی نگاهش می کنم. نفس نفس می زند:

- سلام دخترم. با من کاری داشتی؟
حواسم را جمع می کنم و لبخند می زنم:
- سلام مادر جان. با پسر تون کار داشتم. آقای مظفری.
با نگرانی می گوید:
- طلبکاری؟

آب دهانم را قورت می دهم. این پسر احمق به بهانه ی انتقام با زندگی خودش و این پیرزن چه کرده؟
به چروک های صورتش خیره می شوم و دلم نمی آید بیشتر از این ناراحتش کنم:
- نه مادر جان. فقط باهاشون یه صحبتی داشتم.
اخمش باز می شود و به داخل تعارفم می کند:
- بیا تو دخترم. چایی تازه دم کردم.

لبخند بی جانی می زنم و در دلم به بهنام و بهار حسودی می کنم. کاش مادر من هم همین قدر به خاطر رسیدگی به بچه هایش پیر می شد و بوی مادر بودن می داد.
باغچه ی کوچک حیاط شان انگار در زمستانی هزار ساله به سر می برد و بهار را باور ندارد؛ مثل بهنام.
خانه شان یک حال کوچک دارد و آشپزخانه ای نقلی. دری هم گوشه ی حال است که احتمالاً به اتاق کوچکی باز می شود. به پستی ای تکیه می دهم و می نشینم. بلند می گویم:
- زحمت نکشین تو رو خدا. بیاین بشینین.

در حالی که از فعالیتش صورتش قرمز شده با سینی چای و قندان رویش به سمتم می آید.مقابلم می نشیند و با خجالت می گوید:

- ببخشید چیزی واسه پذیرایی ندارم....

دستش را می گیرم و به چشمای آبی و قشنگش خیره می شوم.بر عکس چشم های دخترش پر از آرامش است:

- من واسه این که ازم پذیرایی بشه نیومدم مادر جان.خودتونو اذیت نکنید.همینم از سرم زیاده.
با محبت نگاهم می کند:

- با بهنام من چه کاری داری مادر؟خبطی کرده؟

دوباره نگران شده.لبخند می زنم و شوخی می کنم:

- پستون می دونه این قدر بهش بی اعتمادید؟

لبخند کوچکی می زند و دست به پای احتمالاً دردناکش می کشد:

- چی بگم مادر.چند ماه بود که سرش گرم چیزی بود.به خودش می رسید و درست دانشگاهشو می رفت.خوب بود ولی می ترسیدم پای یه دختر ورپریده وسط باشه...آخه بچه ام خوش قیافه اس.
به ذوقش لبخند می زنم و هم زمان به دختر ورپریده بودنم فکر می کنم.

چادرش از سرش افتاده و موهای یک دست سفیدش از زیر روسری بیرون زده اند.با لبخندی که از فکر کردن به آیدین روی لبم نشسته می گویم:

- پسر منم هجده سالشه.چند ماه دیگه می ره دانشگاه.به نظر همه ی مادرا بچه هاشون خوش قیافه ان ولی آیدین یه چیز متفاوتیه.از همین الان نگرانم که کی قراره بیاد تو زندگیش ولی مطمئنم پسر عاقلیه.

حرف هایم بیشتر حالت درددل پیدا کردند.انگار فهمید که دست روی دستم گذاشت.در چین و چروک های حاصل از لبخندش غرق می شوم:

- ماشالا دخترم اصلا بهت نمیداد ازدواج کرده باشی چه برسه به این که بچه ات سه سال کوچیکتر بهنام منه.

قلبم تیر می کشد و یاد حرف مشابهی که آیدین در میان دلخوری هایش گفت افتادم.دست از سرزنش کردن خودم بر می دارم:

- آقا بهنام کی می رسن؟

دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید که کسی در حیاط را می کوبد.با لبخند از جایش بلند می شود.ذوقش کمی ناراحتم می کند:

- پسر امومد.

از اتاق خارج می شود. به ترک سقف و کاغذ دیواری برآمده خیره می شوم. این پیرزن جز پسرش امیدی ندارد. به عکس بهار و بهنام خیره شده ام که صدای داد مردی را می شنوم.

سریع کفش هایم را می پوشم و از اتاق بیرون می روم. با دیدن پیرزن که سرش را پایین انداخته و سعی دارد کسی را که پشت در است آرام کند به قدم هایم سرعت می دهم. مرد چهارشانه ای مقابلش ایستاده و با داد و فریادی که سبیل پرپشتش را می لرزاند چندین نفر را در کوچه جمع کرده تا تماشاچی بدبختی این زن باشند.

- تو و پسر تو منو مسخره کردید؟ به حرمت اون مرحوم گذاشتم تو این خونه بمونید. اجاره تونم یه ساله که ندادید. پسر تو ده میلیون از من قرض کرده که نمی دونم چه غلطی باهاش کرده و هر بار میام پشش بگیرم یا نیست یا می گه نداره. منم زن و بچه دارم. لنگ پولم... اصلا شازده ات تلاش می کنه پول منو پس بده؟
پیچ پیچ مردم بلند شده و کمر پیرزن لحظه به لحظه بیشتر خم می شود. جلو می روم و در گوشش می گویم:

- شما برین تو خونه مادر جان.

تعجب کرده. زیرچشمی نگاهی ترسیده به سمت مرد می اندازد و زیر لب می گوید:

- نه مادر جان. طلبکاره. تا پولشو نگیره نمی ره.

سعی می کنم به او اطمینان بدهم:

- منم جای دخترتون. به حرفم گوش کنید برید داخل خونه.

با تردید نگاهم می کند و با دودلی از در دور می شود. از خانه بیرون می روم و در را پشت سرم تا جایی

که بسته نشود می بندم. به آرامی می گویم:

- کل طلب شما از این خانواده چقدره؟

با ابروی بالا رفته به سر تا پایم نگاه می کند:

- خانوم کی باشن؟

اخم می کنم:

- اگه زن و بچه داری چرا چشمت رو هیکل من می چرخه. اگر طلبکاری که پولتو می خوای و بهت

ربطی نداره کی پولتو می ده.

با عصبانیت به من نزدیک می شود و پوزخند می زند:

- نگفته بود یه دختر هر ** ی دیگه ام داره!

قلبم یک تپش را جا می اندازد. بهار مریض بود نه....

- مادرمم نگفته بود صاحب خونه شون چه بی ناموس از خدا بی خبریه!
مرد با عصبانیت دستش را بالا می برد. چند زن هین می گویند و با وحشت نگاهش می کنند. انگار داریم
تئاتر باز می کنیم که این طور ایستاده اند و نگاه می کنند!

صورتش کبود شده:

- حالیت می کنم کی بی ناموسه *** خانوم!

سفت ایستاده ام و نگاهش می کنم. اگر مرا بزند می توانم شکایت کنم. کتک خوردن با سهراب برایم
عادت شده و دیگر ترسناک نیست.

دستی مچش را می گیرد. به آیدین نگاه می کنم که عینک آفتابی اش را به پیراهنش آویزان کرده و با
اخم به مرد نگاه می کند:

- بکش عقب. هنر کردی که می خوای رو یه زن دست بلند کنی! خیلی مرد شدی!

مرد مات مانده. حتما با خودش می گوید این ها دیگر کی هستند!

به آیدین اخم می کنم؛ گفته بودم در ماشین بماند. او هم با اخم نگاهم می کند و می فهمم غیرتش اجازه
نداده مادرش را در چنین وضعیتی رها کند.

مرد به خودش می آید و با دست های تپل و بزرگش آیدین را هل می دهد:

- مادرته؟ بیا جمعش کن تا سیاه و کبودش نکردم.

آیدین دو قدم عقب می رود ولی تعادلش را حفظ می کند. حس می کنم در چشم هایش آتش روشن
کرده اند. سریع جلو می آید و مشت محکمی در صورت مرد می کوبد. جیغ کوتاهی می کشم و خودم را بین
آیدین و مرد که انتظار قدرت مشت آیدین را نداشته و زمین افتاده می اندازم:

- آیدین تو رو خدا برو. چیزی نگفت که.

آیدین با خونسردی نگاهم می کند:

- حقش بود.

سعی می کنم آرامش کنم:

- باشه پسرم. شما برو تا بیشتر از این شر نشده.

مرد که بلند شده کنارم می زند. آیدین سعی می کند مرا بگیرد ولی زمین می خورم و لگنم تیر می
کشد. آیدین کنترلش را از دست می دهد و لگد محکمی بین پاهای مرد می زند و وقتی قامتش خم می شود
مشت محکمی پشت سرش می زند. مرد از درد فریاد می کشد و تلو تلو می خورد. یکی از مردها می گوید:

- زنگ بزید صد و ده!

زنی با ترس می گوید:

- نکشن هم دیگه رو!

مرد یک دفعه صاف می ایستد. برق چاقو را در دستش می بینم و سریع بلند می شوم. سعی می کنم آیدین را عقب ببرم ولی خودم جلوی قرار می گیرم و درد کشنده ای در پهلویم می پیچد. نفسم بند می آید. دستم را به شانه های آیدین که مات مانده می گیرم تا زمین نیوفتم. باید در برابر این غول بیابانی از پسر محافظت کنم. او هیچ وقت تجربه ی دعوا با سلاح سرد را نداشته...

آیدین با صدای ضعیفی می گوید:

- پهلوت...

با وجود گيجی ام متوجه می شوم که مرد فرار می کند. آیدین که مرا گرفته و با رنگی پریده به پهلویم زل زده متوجهش نمی شود. دستم از شانه هایش می افتد. نگاهم به چاقویی که هنوز در پهلویم است می افتد و بی حال تر می شوم. صدای ترسیده افراد دور و برم را نمی شنوم و فقط چشم های ترسیده ی آیدین پنج ساله را می بینم که به من زل زده و از حال می روم.

به گوشی ام نگاه می کنم و با دیدن اسم آیدین از بیمارم عذرخواهی می کنم:

- پسر مه فکر کنم کار واجب داره.

جواب می دهم:

- بله؟

با صدای خشداری می گوید:

- بیا بیمارستان *** .

حس می کنم سطلی از آب سرد روی سرم ریخته اند:

- برای چی؟

آیدین با صدایی که انگار بغض دارد می گوید:

- بردنش اتاق عمل. می گن چاقو رفته تو کلیه اش.

اولین و دردناک ترین حدسم را می گویم:

- نگار؟

سکوتش مهر تاییدی بر حدسم می زند.

آرش با نگرانی طول راهرو را طی می کند و بر می گردد. سوگند با ناراحتی نگاهش می کند. احتمالاً فکر می کند که اگر خودش جای نگار بود آرش این قدر نگران نبود.

به ماهک و دوقلوها چیزی نگفته ایم. دکترش می گوید وضعیتش وخیم نیست ولی باید تا آخر عمرش با یک کلیه زندگی کند.

آرش عصبی می گوید:

- تو اون جا چه کار می کردی آیدین؟!

برای بار صدم این را می گوید و آیدین هم که به دیوار تکیه داده، برای بار صدم با سری پایین انداخته سکوت می کند. هشداردهنده اسم آرش را می گویم:

- الان وقتش نیست. ما همه نگرانسیم و به موقعش می ریم دنبال شکایت. مقصر دونستن هم دیگه کمکی به ما نمی کنه.

آرش با ناباوری نگاهش می کند:

- عین خیالتم نیست. اون وقت ادعا می کنی عاشقشی.

چشم هایم را با کلافگی می بندم:

- دلیل نمی شه اگه نگرانیمو با رفتارای بچگانه نشون نمی دم، به اندازه ی تو عین خیالم نباشه!

سوگند با ناراحتی اسمم را صدا می زند:

- این جورى باهاس حرف نزن.

آرش به تندی می گوید:

- الان وقت این نیست که خودتو عزیز کنی خانوم.

سوگند سرش را پایین می اندازد. این جا چه خبر است؟!

حس می کنم رگ های مغزم باد کرده اند ولی در ظاهر خیلی خونسردم. این که چطور در روز روشن این

اتفاق افتاده برایم سوال است ولی نمی خواهم فعلاً آیدین را بازجویی کنم.

سوگند آهسته می گوید:

- عمه جان کجا بودید که این اتفاق افتاد؟

آیدین زیرچشمی نگاهش می کند. اولین بار است که این قدر ترسیده می بینمش.

- خونه ی یه خانوم پیروی. گفت از آشناهاشه و من تو ماشین بمونم تا بیاد. بعد دیدم که با یه مردی

بحش شده رفتم جلو. چرت و پرت گفت منم زدمش. یهو چاقو درآورد....

صدایش می شکند. می توانم بقیه اش را حدس بزنم؛ نگار مثل همیشه سپر بالای بچه هایش شده.

آیدن با یک دست چشم هایش را می پوشاند. مثل پسر بچه ها شده و انگار این اتفاق باد کله اش را حسابی خالی کرده.

آرش با کلافگی به تابلوی ورود ممنوع نگاه می کند:

- مگه نگفت که چیزیش نیست؟ چرا نمیان بیرون از اون تو؟

از رفتار آرش تعجب نمی کنم. وقتی وابسته می شود مثل بچگی هایش از این حوادث بی قرار می شود. یادم است که موقعی که در نه سالگی اش علی تصادف سختی کرد و مدتی خانه نشین شد، تمام مدت پیشش بود تا مثلاً مراقبش باشد.

از جایم بلند می شوم و به زور آرش را می نشانم:

- وایسی دم در اتفاقی نمیوفته. انرژی تو نگه دار برایش مسخره بازی در بیاری زودتر مرخص شه.

آرش چپ چپ نگاهم می کند:

- دلکک باباته!

خوشحال می شوم که مثل همیشه جوابم را داده.

به آیدین می گویم:

- تو چرا باهاش رفته بودی؟ خودش خواست؟

آیدین که موهای روشنش پریشان شده پلک می زند:

- اومده بود دنبالم بعد آزمونم.

یادم رفته بود که امروز آیدین آزمون دارد. کنارش روی زمین می نشینم:

- چطور بود؟ راضی بودی؟

شانه هایش را بالا می اندازد:

- نمی دونم.

با توجه به رتبه های خوبش در آزمون هایش امیدوارم رتبه ی زیر هزار بیاورد که برای او که رشته اش ریاضی است چیز خوبی است.

روی شانه اش می زنم:

- تقصیر تو نبوده. هیچ کدومتون فکر نمی کردید طرف چاقو داشته باشه... درسته؟

با کلافگی دستی به موهایش می کشد و زمزمه می کند:

- من چاقو رو دیدم ولی اهمیتی ندادم... اگه خودشو جلو ننداخته بود الان حالش خوب بود.

مات نگاهش می کنم:

- می خواستی با وجود چاقویی که داره باهات درگیر شی؟ این همه جسارتم خوب نیست آیدین!
چشم هایش را محکم می بندد و چیزی نمی گوید. نفسم را محکم بیرون می دهم و مثل آرش به در
خیره می شوم.

ماهک هم بالاخره وقتی مادرش شب خانه نیامد همه چیز را فهمید و اصرار کرد که برای دیدن مادرش
بیاید. سوگند به خانه ی نگار رفت تا دوقلوها را نگه دارد و ماهک به بیمارستان آمد. من و آیدین و آرش دیشب
در بیمارستان ماندیم تا نگار به هوش بیاید. ساعت سه و ماهک تازه رسیده و بی قرار است:

- عمو گفتی حالش خوبه؟ چیزیش نشده؟

دستم را دور شانه هایش حلقه می کنم:

- نه ماهک جان. چیزی نیست. خیلی از آدما با یه کلیه زندگی می کنن و هیچی شونم نمی شه. نیازی به
ترسیدن نیست. باید خدا رو شکر کنیم که به اعضای دیگه اش آسیبی نرسیده.

ماهک که نگرانی اش با حرف های من کم شده اخم می کند و با خشم می گوید:

- ازش شکایت کردید؟ باید پدرشو درباریم!

آرش که کم خوابیده و بدخلق شده عاقل اندر سفیه نگاهش می کند:

- می تونی بیوفتی دنبالش پاشنه کفتو فرو کنی تو چشمش....

ماهک به او پرخاش می کند:

- تو چی می گی؟ اصلا این جا چه کار داری؟ برو پیش مادرت!

آرش عصبی به او نزدیک می شود:

- اون مادر من نیست!

ماهک دست به کمر می زند:

- مادر من دلش به حالت سوخته که نگهت داشته و گرنه ما بچه هاشیم نه تو!

آیدین که ناراحتی و خشم آرش را می بیند جلو می آید و ماهک را عقب می کشد:

- بسه ماهک. آرشم عضو خانواده ی ماست.

آرش پوزخند می زند:

- از همه جا بی خبری مثل تو که همیشه برادرش جورشو کشیده باید این قدر بی شعور باشه.

ماهک مشتش را بالا می برد ولی آیدین دست هایش را می گیرد و شگفت زده می گوید:

- شما دو تا چتونه؟! بسه دیگه. مامان به هوش اومده. بریم ببینیمش.

جلوتر با ماهک می رود تا نزدیک آرش نباشد. آرش هم قدم زنان به سمت آسانسور می رود. به شانه های افتاده اش نگاه می کنم و می فهمم که آرش نگار را به مادری قبول دارد و حرف های ماهک برایش گران تمام شده.

سریع قدم بر می دارم تا به او برسم:

- آرش! ماهک نگران مادرشه. منظوری نداره.

آرش زیرچشمی نگاهم می کند و پوزخند می زند:

- وقتی زنی که منو به دنیا آورده نخواستم یه دختر غریبه قبولم کنه؟ خوشحالی سامی.

پوفی می گویم:

- سوگند خره! خوب شد؟ من که برادرشم می گم و هیچ ابایی از گفتنش ندارم! سوگند ضعیف بوده و

هست و با این ضعفش زندگی خودش و تو رو به گند کشیده. خیالت راحت شد؟

سرش را پایین انداخته. نمی توانم احساسی از صورتش بخوانم. در آسانسور باز می شود. ماهک و آیدین

قبلا رفته اند.

در آسانسور دستم را روی شانه اش می گذارم:

- یه لحظه ام هم اجازه نداری فکر کنی کسی تو رو نمی خواد آرش. کل دنیا هم تو رو نخوان بازم کل

زندگی منی. دوازده سال بزرگت کردم از این به بعدم هر کاری بخوای برات می کنم. هیچ منتهی هم سرت

نیست. هیچ وقت فکر نکردم پسر خودم نیستی. می فهمی آرش؟

با کلافگی دستش را به چشمش می کشد:

- حالا باید گریه کنم تا بس کنی؟

نمی دانم بخندم یا پس کله اش بزنم:

- منو بگو دارم برای تو از احساساتم حرف می زنم!

آسانسور می ایستد. آرش با چشم هایی که تر هستند ولی برق خوشحالی دارند نگاهم می کند و از کنارم

رد می شود.

دنبالش می روم تا اتاق صد و چهارده.

ماهک روی تختش نشسته و با وسواس موهایش را مرتب می کند:

- مامان کی می تونی بری حموم؟ خودم می برمت.

نگار با بی حالی می خندد:

- مگه دست و پام شکسته؟ خودم می تونم ماهک خانوم.

آیدین به دیوار تکیه داده و دست در جیب نگاه شان می کند. نگار متوجه ما می شود. با چشم هایی که برق می زند دستش را بالا می آورد:

- بیا این جا آرش. دیشب خونه نرفتی؟

آرش روی صندلی کنار تختش می نشیند و در سکوت نگاهش می کند. نگار موهایش را از مقابل صورتش کنار می زند:

- بعد از این که از پیش من رفتی برگرد خونه درساتو بخون. می خوام معدلت مثل ترم اولت شه.

آرش باز هم چیزی نمی گوید و فقط نگاهش می کند. انگار می خواهد مطمئن شود که حالش خوب است و نقش بازی نمی کند.

نزدیک تخت می شوم:

- درد نداری؟

لبخند می زند:

- نه خوبم. بهم مسکن دادن.

در لباس های صورتی و گشاد بیمارستان بامزه به نظر می رسد:

- تیپ جدیدتو می پسندم.

آهسته می خندد:

- بهتر از تیپ تو با اون روپوش سفید بی ریخته که!

ماهک هم چنان دارد موهای مادرش را مرتب می کند:

- لاک آوردم برات بزنم.

نگار نمی تواند خنده اش را کنترل کند و انگار جای زخمش درد می گیرد:

- لاک واسه چی قربونت برم؟

ماهک با جدیت در لاک آبی اش را باز می کند:

- دلت می گیره این جا. دکترت گفته باید بمونی چند روز.

نگار اجازه می دهد که ماهک برایش لاک بزند و با محبت نگاهش می کند.

نگاهش را به سمت آیدین بر می گرداند:

- چرا دور وایسادی؟ بیا این جا.

آیدین آهسته به سمتش می آید. نگار دستش را می گیرد:

- حالت خوبه؟ دیگه که سراغش نرفتی؟

آیدین سرش را به دو طرف تکان می دهد. نگار با آرامش نگاهش می کند:

- اگه می زدت نمی دونستم باید چه کار کنم. تقصیر تو نیست. من خودم خواستم.

نگار خوب احساسات پسرش را می فهمد. آیدین سرش را تکان می دهد ولی چیزی نمی گوید. نگار دستش را فشار می دهد و لبخند می زند:

- نتیجه ی آزمونت اومد؟ رتبه ات چند شده؟

آیدین زیر لب می گوید:

- صد و ده.

نگار دستش را می کشد. آیدین سریع خم می شود تا اذیت نشود. نگار پیشانی اش را می بوسد:

- برو خونه. آرش و ماهکو هم ببر. مراقب و روجکا هم باش. درستم بخون تا من برگردم خونه. باشه؟

آیدین سرش را تکان می دهد. کمی رنگ به صورتش برگشته.

بچه ها همین چند دقیقه ی پیش رفتند. هنوز ده دقیقه از وقت ملاقات باقی مانده. نگار که به خاطر بچه ها مقاومت کرده بود، به خاطر داروهایش خوابش برده. به لاک ناخن هایش نگاه می کنم و لبخند می زنم. دختر داشتن، آن هم دختری مثل ماهک، باید واقعا بامزه باشد.

آرش می خواست بماند ولی نگار با جدیت گفت که اگر بماند لوس می شود و دیر به خانه بر می گردد. آرش هم با بی میلی دنبال آیدین رفت و حواسش بود فاصله اش را با ماهک حفظ کند. ماهک در این چند ماه به خاطر نزدیکی آرش به مادرشان کمی حسود شده.

صدای قدم هایی را می شنوم و از فکر بیرون می آیم. می چرخم و با دیدن صورت خسته و ته ریش دارش مات می مانم. جلو می آید و نگاهی به نگار می اندازد:

- نمی دونم چقدر دیگه باید بکشه تا آدم شه.

از جایم بلند می شوم و با اخم نگاهش می کنم:

- تو این جا چی کار داری؟

پوزخند می زند:

- اومدم اسم و آدرس ضاربو بهت بدم. حجت قاسمی. کوچه ی بغلی ما زندگی می کنه.

اخم عمیق تر می شود:

- از کجا می دونی؟

حس می کنم از آن روزی که آب پاکی را روی دستم ریخت، در عین جوانی اش پیر شده.

لبخند کجی می زند:

- اومده دیدن مادر من.رفته فردین بازی دربیاره چاقو خورده.یادش ندادن تو این محله ها نباید با یه مرد درگیر شه؟

یقہ اش را می گیرم:

- واسه ی چی باید بیاد مادر تو رو ببینه؟

در چشم هایم زل می زند:

- اسم منو فهمیده.

به نگار اشاره می کند:

- فهمیده برادر هووشم.

قلبم در سینه فرو می ریزد و با تردید می گویم:

- بهار؟

چشم هایش پر از نفرت و غم می شوند:

- بهت گفته؟خواهرم بود.پدرت لگد زد و سندلیو از زیر پاش کنار زد.تا وقتی خفه شه نگاهش کردم.

از لحن مجنون وارش کمی می ترسم:

- با نقشه بهش نزدیک شدی؟

پوزخند می زند:

- نه فقط من،پدرتم همین کارو کرد.

مغزم تیر می کشد:

- چرا حرف مفت می زنی؟تو...کی هستی؟

خطوط دور لبش عمیق می شوند:

- بهنام مظفری.هر دو فامیلی مادرمونو داریم.

دستم از یقه اش پایین می افتد:

- تو با هانیه نسبتی داری؟

ابروهایش بالا می روند و خنده ی بی صدایی می کند:

- کسی جز پدرت و مادرت نمی دونست هانیه کیه.تو از کجا فهمیدی کیه شازده؟

وقتی برگشتم،مدتی در خانه ی بابا زندگی کردم و با فضولی در صندوقچه ای که با هزار بدبختی رمزش

را گیر آوردم،عکس هانیه را دیدم.زنی زیبا و چشم آبی در عکسی قدیمی.پشت سرش نوشته بود:"هانیه

مظفری".

به بیرون از اتاق اشاره می کنم:

- فقط اسمشو می دونم. بیرون حرف می زنیم. بیدار می شه.

بی حرف بیرون می رود. دنبالش می روم و در را پشت سرم می بندم:

- بهم دروغ گفتی نه؟ به هم محرم بودید... درسته؟

این را خودم هم می دانستم. نگار کسی نیست که با اعتقاداتش شوخی داشته باشد.

تلخ نگاهم می کند:

- هیچ کس این زن بیچاره رو باور نکرد. حتی تویی که ادعای عاشقی داری. اشتباه منم این بود که پدرتو

باور کردم. کم از شیطون نداره.

نفس کشیدن برایم مشکل شده:

- برای چی اینو می گی؟

بی حرف به سمت آسانسور می رود. دنبالش می روم تا ببینم پدرم این بار با غدبازی هایش چه گندی

زده.

در محوطه ی مقابل بیمارستان روی نیمکتی نشسته ایم. به درخت بید مجنون مقابلم نگاه می کنم:

- تعریف کن. از اولش.

زیر چشمی نگاهم می کند و پکی به سیگارش می زند:

- تنها چیزی که باید بدونی اینه که من با نقشه به زنت نزدیک شدم. زن نجیبیه. منو کشت تا قبول کرد

صیغه ام بشه. عکساییم هم که بهت نشون دادم... بیبهوشش کردم و ازش عکس گرفتم. اصلا نفهمید. فکر کرد

خوابش برده... مجبور شدم چون پا نمی داد با این که محرم شده بودیم.

مات نگاهش می کنم:

- برای چی این کارو کردی؟

دود سیگارش را بیرون می دهد. نگاهم به حرکت عصبی پای چپش می افتد.

- چون فکر می کردم شوهرشو کشته و به جاش خواهر منو قاتل جا زده. می خواستم همه چیزو ازش

بگیرم.

هیچ وقت کسی درباره ی مرگ سهراب با من حرف نزد؛ حتی نگار.

با خشم نگاهش می کنم:

- از کی می دونی که اشتباه می کردی؟ چرا همه چیو درست نکردی؟ این طوری می تونه بچه هاشو پس بگیره!

پوزخند می زند:

- فکر می کردم دکتری و باهوش ولی انگار نمی فهمی دور و برت چه خبره. من پیام همه چیو بگم پدرت هیچ حرکتی نمی کنه چون به خاطر حرفای من بچه ها رو گرفت و بعد از فهمیدن حقیقت ماجرا به خواست خودش بچه ها رو بهش نداد.
مخم سوت می کشد:

- چی می گی؟ اون می دونه که نگار بی گناهی؟

زباننش را از داخل به گونه اش فشار می دهد:

- از همون اولش می دونست. شما نمی دونستین من کیم ولی پدرت می دونست. در ضمن این زن کسی بود که چندین سال به خاطر بچه هاش پای اون حیوون موند. واسه چی باید به خاطر من بچه هاشو ول کنه؟
با پوزخندی ادامه می دهد:
- پدرت ترس آبروشو داشت وگرنه می دونست نگار کسی نیست که کج بره.

زیر آفتاب گرم خرداد دارم یخ می زنم:

- چرا درست حرف نمی زنی؟

از جایش بلند می شود. سیگارش را زمین می اندازد و کفشش را رویش می کشد:

- وقتی حال زنت خوب شد یه روز ببرش خونه ی پدرت. منم میام. یه توضیح و عذرخواهی رو به بهش بدهکارم. فعلا.

مرا پشت سر می گذارد و می رود.

نگار با احتیاط روی تخت دراز می کشد. ماهک با وسواس ملحفه ی رویش را مرتب می کند:

- ناهار لوبیاپلو درست کردم که دوست داری. یکم استراحت کنی حمومو واست گرم می کنم بری.

نگار لبخند می زند:

- دخترم بزرگ شده.

ماهک با ذوق می گوید:

- تازه دیروز کل خونه رو جارو و گردگیری کردم. هلیا و بنیامینو هم بردم پارک چون بهونه تو می گرفتن. کمرم خیلی درد گرفت.

نگار گونه اش را می بوسد:

- قربون دخترم برم.مرسی ببخشید که تو زحمت افتادی.

ماهک پشت چشم نازکی می کند:

- زحمتی نبود.بخواب.

وقتی ماهک از اتاق خارج می شود،نگار متوجه من می شود که روی صندلی ای در گوشه ی اتاق

نشسته ام.با دقت نگاهم می کند:

- چند روزه یه جوری شدی.اتفاقی افتاده؟

لبخندی زورکی می زنم:

- نه فقط می خواستم بدونم اون روز دقیقا چه اتفاقی افتاد.

از حجت قاسمی شکایت کردم و با وجود شاهدهای زیاد خیلی زود بازداشتش کردند.

اخم کوچکی می کند:

- من رفته بودم یه آشنای قدیمی رو ببینم که صاحب خونه اش اومد.یکم درگیری پیش اومد که آیدین

اومد و زدش.بعد چاقو درآورد و بعد از زدن من فرار کرد.

به جلو خم می شوم و دست هایم را زیر چانه ام می گذارم:

- آشنای قدیمی؟

نگاهش را می دزدد:

- آره.

با حرص از جایم بلند می شوم و کنارش روی تخت می نشینم.چانه اش را می گیرم و مجبورش می

کنم به چشم هایم نگاه کند:

- قرار شد دیگه چیزی رو از هم مخفی نکنیم.برای چی رفتی دیدن مادر اون پسره؟

چشم هایش را محکم می بندد:

- می خواستم ببینمش.همین.

با کلافگی می گویم:

- چرا راستشو نمی گی؟چه رفتاری کردم که باعث شده پنهون کاری کنی؟

آب دهانش را قورت می دهد:

- نمی خواستم پای مانی دوباره به زندگی مون باز بشه.ترسیدم فکر بدی کنی.

نفسم را بیرون می دهم:

- اگه بهم می گفتی فکر بدی نمی کردم اتفاقا. برای چی رفته بودی؟

به روتختی دست می کشد:

- می خواستم اگه مشکلی داره حلش کنم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم:

- مادر مردی که زندگی تو به هم ریخته؟

با ناراحتی نگاهم می کند:

- زن خوبیه.

لب هایم را بر هم فشار می دهم:

- نگار. واسه بار آخر می پرسم. چرا رفتی دیدن مادرش و خواستی بهش کمک کنی؟

درد درون چشم هایش مرا می ترساند. نکند از من بیشتر می داند؟

- من... نمی تونم بگم.

پوزخند می زنم:

- فکر می کردم می خوای یه فرصت دیگه بهم بدیم ولی انگار اشتباه کردم.

از اتاق بیرون می روم و در را می بندم. با دیدن آیدین در چند سانتی متری ام اخم هایم را باز می کنم:

- کی برگشتی؟

با اخم نگاهم می کند:

- حالش خوب نیست. واسه چی بازجوییش می کنی؟ هر جا رفته! باید به تو جواب پس بده؟

با تعجب نگاهش می کنم:

- چی شده آیدین؟ این حرفا بین من و مادرته.

خشم در چشمانش باعث اخم می شود. جلو می آید و یقه ام را می گیرد:

- کافی نیست هر چی عذابش دادین؟ خودت معلوم نیست چند سال تو اون کشور چه غلطی کردی اون

وقت مادر من واسه یه رفت و آمد ساده اش باید به تو و پدرت جواب پس بده؟ چرا دست از سرش بر نمی

دارید؟

صدای دادش بچه ها را به راهرو می کشاند. خونسردی ام را حفظ می کنم و دست هایش را از یقه ام

جدا می کنم:

- اگه ازش می خوام درباره ی رفت و آمدش به من جواب پس بده به خاطر امنیت خودش. به خاطر این

که دیگه این اتفاقا نیوفته.

پوزخند می زند:

- اینا همش حرفه! شاید مادر من احساسی برخورد کنه و حرفاتو باور کنه ولی من نه! اگه می خوای مثل برادرت خونشو تو شیشه کنی من نمی ذارم!

بنیامین پای آیدین را می گیرد و با ترس می گوید:

- عصبانی ای؟

آیدین بنیامین را بلند می کند و آخرین نگاه تهدیدآمیزش را به من می اندازد:

- می دونم که حق طلاق با اونه. حواست به رفتارت باشه.

می چرخد و می رود. سر راهش ماهک و هلیا را هم با خودش همراه می کند ولی آرش می ایستد و مرا تماشا می کند.

بیشتر از این که عصبانی شده باشم خنده ام گرفته و تعجب کرده ام. آیدین دارد به معنای واقعی کلمه مرد می شود و از مادرش دفاع می کند. این مسئله خوشحالم می کند؛ البته اگر این محافظت فقط در برابر من نباشد.

آرش با ابروهای بالا رفته نگاهم می کند:

- اگه نفهمیدی چی گفت بگم دوباره بیاد تکرار کنه چون داری مثل احمقا می خندی.

خنده ام را با سرفه ای پنهان می کنم:

- نه خیلی هم خوب جا افتاد برام.

فصل شانزدهم

نگار با لبخند به بیرون خیره شده:

- باید پیرسم داریم کجا می ریم ولی واقعا برام مهم نیست.

می خندم:

- این قدر مشتاق اینی که با من باشی؟

چپ چپ نگاهم می کند ولی خنده اش گرفته:

- خودشیفتگی تو فامیل تون ارثیه انگار.

دستش را می گیرم:

- داریم می ریم تا یه سری مسئله رو روشن کنیم. بعدش هم تا آخر روز با هم وقت می گذرونیم. آیدین و

آرش مراقب بچه ها هستن.

لبخندش کمی کمرنگ می شود:

- اصلا احساس گناه ندارم که از فکر کردن به اون موقعی که آیدین داشت سرت داد می زد احساس خوشحالی زیادی می کنم.

نیشخند می زنم:

- پسر خودته دیگه. منم وقتی بهش فکر می کنم خنده ام می گیره. به خاطر سهراب روت حساس شده.

به مسیرمان نگاه می کند و با بی توجهی می گوید:

- آره حساس شده... داریم می ریم....

با اخم نگاهم می کند و حرفش را ناتمام می گذارد.

دستش را فشار می دهم:

- باید بریم. باید بفهمیم این پسر و خواهرش کین و چه کار کردن.

با بی قراری دستش را از زیر دستم بیرون می کشد:

- نه. برای چی می خوای بدونی؟ به من اعتماد نداری؟ هنوز فکر می کنی که...

وسط حرفش می پرسم:

- معلومه که بهت اعتماد دارم. این درباره ی چیزی جز اون ماجراست. درباره ی اون دختره بهار و

مادرشه. اونا یه ربطی به پدر من دارن که انگار جز خودشون کسی نمی دونه.

رنگ نگار می پرد و ملتسانه می گوید:

- چیزی نیست که بخوای بشنوی سامیار. ولش کن. بیا برگردیم. هر جا بخوای می ریم.

با تعجب نگاهش به چشم های ترسیده اش می اندازم:

- چیزی هست که نمی خوای بدونم؟

با زبانش لب هایش را تر می کند:

- نه ولی تو شاید نخوای بدونی.

گیج شده ام. رو به روی در بزرگ خانه ی کودکی هایم توقف می کنم و به سمتش می چرخم. با دقت

نگاهش می کنم:

- چرا فکر می کنی نمی خوام بدونم؟

پوزخند می زند:

- پدرت... وقتی از این در تو بری دیگه هیچ وقت مثل قبل نمی بینیش.

قلبم در سینه فرو می ریزد؛ با این حال کمربندم را باز می کنم و از ماشین خارج می شوم. نگار هم که

اطمینانم را می بیند با بی میلی دنبالم می آید. به خاطر زخمش با احتیاط راه می رود.

زنگ در را می زنم. مهین سلام و در را باز می کند.
دست نگار را می گیرم. در حیاطی که وقتی نگار مادر بود در آن مثل بچه ها بازی می کردیم جلو می
رویم. انگار او هم افکار مرا دارد که لبخند کم جانی می زند:
- چقدر کرم از این باغچه ها درآوردیم.
خنده ام می گیرد:
- این اولین چیزیه که یادت میاد؟
زیرچشمی نگاهم می کند:
- نه. اولین چیزی که یاد تو میاد چیه؟
شانه هایم را بالا می اندازم:
- یه مامان کوچولو که با شکم برآمده اش تو باغ می چرخید.
چپ چپ نگاهم می کند:
- اولین چیزی که یادت میوفته شکم گنده ی منه؟
با خنده نگاهش می کنم:
- خوب بامزه بود.
با خنده سرش را تکان می دهد:
- ای خدا ببین خودمو تو چه هچلی انداختم!
با لبخند دستش را محکم تر می گیرم و در ورودی را باز می کنم.
خانه خالی تر از همیشه به نظر می رسد. روی مبل دونفره ای کنار هم می نشینیم. مهین برایمان شربت
می آورد و با لبخند می گوید:
- سلام خانوم. رنگ و روتون پریده. به خودتون نمی رسید؟
نگار با لبخند لیوانی بر می دارد:
- سلام. یه کسالتی داشتم که برطرف شده مهین خانوم. مرسی زحمت کشیدین.
مهین با وسواس براندازم می کند:
- آقا چرا لاغر شدید. این بیمارستان زیاد ازتون کار می کشه.
می خندم:
- همه ام که به نظر شما لاغر و رنگ پریده ان! اما خوبیم مهین خانوم. شما به فکر پا و کمرت باش.

به سختی صاف می ایستد. موهایش یکدست سفید شده اند. می توانم بگویم از مادرم بیشتر به ما می رسید و وسواس به خرج می داد و حالا در زندان پیری گرفتار آمده و هیچ کس جز پدر بی حوصله ام برایش نمانده.

صدای عصا نگاه من و نگار را به سمت خودش می کشد. بابا از آخرین باری که دیدمش، به وضوح خمیده قامت تر و پیرتر به نظر می رسد.

مقابل مان می نشیند و با اخم به نگار نگاه می کند:

- واسه چی با اون اومدی؟ بهت گفته بودم...

حرفش را قطع می کنم:

- می دونم دیگه پسری به اسم من ندارین. امروز قراره تصمیم بگیرم که منم پدری به اسم شما دارم یا

نه.

با عصبانیت می گوید:

- خجالت نمی کشی؟ برای چی....

صدای زنگ در حرفش را قطع می کند. ساکت منتظر می ماند. انگار حس کرده که یک ملاقات کننده ی

معمولی نیست. مهین به حال بزرگ خانه می آید:

- آقا می گن بهنام مظفری هستن.

بار قبل با نام مانی حاتمی آمد و حالا....

رنگ بابا می پرد و انگار خطوط صورتش عمیق تر می شوند. با دقت نگاهش می کنم و حرفی نمی

زنم. نگار با پوزخندی به من تکیه داده و پدرم را تماشا می کند:

- برادر ناتنی دخترت اومده آقا رضا.

با تعجب به نگار نگاه می کنم:

- دخترش؟

بهنام با همان ظاهر پریشان دفعه ی پیشش وارد می شود و روی مبلی می نشیند. حس می کنم حتی به

خودش زحمت نمی دهد لباس هایش را عوض کند یا ریشش را بزند. به رضا زل می زند:

- حق دارن بدونن که با خودخواهیات چه به روز پسر و دخترت و عروست آوردی.

صورت رضا حالا به کبودی می زند. بهنام به من زل می زند:

- پدرت وقتی جوون بوده دخترخاله شو می خواسته، مادر منو ولی مجبور می شه با دخترعموش که مادرته ازدواج کنه. با همه ی این حرفا ارتباطشو با دخترخاله ای که نامزد یکی از آشناها شده بوده حفظ می کنه... اون زمان خانواده ی خاله ی پدرت تو این عمارت زندگی می کردن. رضا دست از سر هانیه بر نمی داره تا جایی که با یه شب مستی و تجاوز بهش یه بچه پس میندازه. اونم بعد از چند سال گذشتن از ازدواجش. مگه نه رضا؟

مات مانده ام. در ذهنم حساب و کتاب ساده ای می کنم و می فهمم که بهار خواهر من... و سهراب است.

حس می کنم که محتویات معده ام بالا می آیند. با ناباوری می گویم:

- اجازه دادی پسرت با خواهرش....

نگار چشم هایش را می بندد و دستم را می گیرد. بهنام با جدیت ادامه می دهد:

- نامزد دخترخاله اش وقتی حقیقتو فهمید نامزدیو به هم زد و خاله و شوهر خاله ات دخترشونو طرد

کردن. مجبور شد بدون هیچ سرمایه ای گم و گور شه. تو هم از ترس زندگی حتی سراغی ازش نگرفتی تا ببینی زنی که بچه ات تو شکمشه در چه حاله.

نگار در گوشم می گوید:

- آروم باش.

چطور آرام باشم؟ هیچ وقت فکر نمی کردم پدرم پاک و منزه است ولی این....

بهنام با بی خیالی ادامه می دهد:

- تنهایی بچه شو به دنیا میاره و بزرگ می کنه و بعد از چند سال با یه مرد بدتر از تو ازدواج می کنه تا

تکیه گاهی داشته باشه. بعد از یه سال پسرش به دنیا میاد.

به خودش اشاره می کند:

- من.

بابا بیشتر و بیشتر خم می شود. به فرش زیر پایش زل زده و صدایش در نمی آید.

بهنام به نگار نگاه می کند:

- دنیای کوچیکه نه؟ شوهر تو از شاننش عاشق خواهرش می شه. هیچ کدوم هم نمی دونستن که

ماجرا چیه. پدرشوهرت می فهمه ولی از ترس رسواییش حرفی نمی زنه و اجازه می ده دختر و پسرش با هم هر

نوع رابطه اش داشته باشن. حتی در برابر اومدنش به خونه ای که تو توش بودی واکنشی نشون نمی ده.

بهنام به من نگاه می کند:

- خواهرم می فهمه. نمی دونم از کجا ولی می فهمه و ناسازگاریش با سهراب شروع می شه....

- کدوم گوری می ری بعد از پنج سال؟

با حرص قرصی را که بهار برای سردردش به او داده در دهانش می گذارد، لیوان پر از الکلش را سر می کشد و مقابل بهار می ایستد:

- حتی فکرشم نکن که پاتو از این خونه بذاری بیرون.

بهار با خشم کف دستش را به سینه اش می کوبد:

- من نمی تونم این وضعو تحمل کنم. می فهمی که من خواهرتم؟ می خوای برو با سمیرا هم بخواب!

سهراب با عصبانیت هلش می دهد. بهار زمین می افتد و فحشش می دهد:

- تو حیوونی سهراب! بذار برم. حالم داره بد می شه. تو این خونه نمی تونم نفس بکشم...

پشت این ایستاده ام و در حالی که از حقیقتی که در حرف های بهار فهمیدم حالت تهوع گرفته ام نگاه

شان می کنم. سهراب زانو می زند و یقه ی بهار را می گیرد. با حالتی مجنون وار می گوید:

- نمی ذارم بری. تو خواهر من نیستی... اگه بری می میرم...

بهار با اشک درون چشمانش نگاه می کند و زیر لب می گوید:

- می دونم که می میری... منم باهات میام.

سهراب بغلش می کند و در گوشش می گوید:

- نه... از ایران می ریم. اون جا کسی نمی دونه... می ریم.

بهار اشک می ریزد و سهراب را محکم بغل می کند. لیوان آبم را سر می کشم. بعد از یک سال به دیدن

این لیلی و مجنون عادت کرده ام ولی حقیقتی که بهار فهمید و گفت... سهراب باز هم اصرار دارد با بهار باشد؟!

بهار زیر لب با حالتی مثل دیوانه ها می گوید:

- ببخشید... منو ببخش... زود میام پیشت... زود میام...

بدن سهراب لخت می شود و بهار نمی تواند وزنش را تحمل کند. سهراب روی زمین می افتد. حس می

کنم چیزی درست نیست. سهراب دیگر بلند نمی شود. دستش را به سینه اش گرفته و خس خس می کند.

به سمتش می دوم. بهار اشک می ریزد و نگاهش می کند. هم چنان می گوید:

- ببخشید... نمی خواستم... مجبور شدم... نمی خواستم... ببخشید...

بهار را کنار می زنم. سهراب با حیرتی که در چشمانش است نگاهم می کند. دستش را طوری که انگار

می خواهد کمکش کنم به سمتم می گیرد. در میان خس خس هایش چیزی شبیه واژه ی کمک می گوید.

نمی دانم چه کنم. با دستپاچگی دستش را می گیرم:

- چیزی نیست... خوب می شی...

وقتی چشم هایش بسته می شود می فهمم که وعده هایی پوچ می دادم. نمی دانم دارد چه اتفاقی می افتد. شانه های بهار را می گیرم و محکم تکانش می دهم:

- چه غلطی کردی؟ بگو تا کمکش کنیم!

بهار در میان دست هایم می لرزد. چشم هایش دو دو می زنند:

- نمی تونی کمکش کنی... نمی تونی کمک کنی....

دست هایم از بازوهایم پایین می افتند و به یاد قرصی که سهراب خورد می افتم. حالا که فکرش را می

کنم در هیچ بسته ای نبود و بهار آن را از کیفش درآورد و به دست سهراب داد. مات نگاهش می کنم:

- چه کار کردی... چه کار کردی!

سهراب بیهوش شده و دیگر تکان نمی خورد. دستم را روی رگ گردنش می گذارم و به زور نبضی کند و

یکی در میان حس می کنم. سعی می کنم بلندش کنم ولی خیلی سنگین است. زیر دلم تیر می کشد و بارداری

ام را یادآوری می کند. به سمت گوشی ام می روم. شماره ی صد و پانزده را می گیرم ولی دستی گوشی را از

دستم بیرون می کشد. سرش داد می زدم:

- داری چه غلطی می کنی دیوونه! داره می میره!

گوشی ام را زمین می کوبد و پایش را روی آن فشار می دهد. به سمت در می روم و دستگیره را فشار

می دهم ولی باز نمی شود. به در می کوبم و جیغ می زنم:

- کمک... یکی کمک کنه!

از پشت سر دهانم را می گیرد و فشار می دهد:

- خفه شو وگرنه بچه هات تو یه روز ننه و باباشونو از دست می دن!

دستش روی دماغم را هم پوشانده و نمی توانم نفس بکشم. دست و پا می زنم ولی او زورش از منی که

برای بار سوم باردار شده ام و هر روز معده ام را بالا می آورم بیشتر است. پس از چند دقیقه دست و پا زدن

چشم هایم سیاهی می رود و از حال می روم.

نگار حرف بهنام را ادامه می دهد و در حالی که انگار خاطره ی آن روزها برایش زنده شده می گوید:

- یه روز که اومد خونه مثل قبل نبود. با سهراب برای اولین بار دعواشون شد. این ماجرا مال یه ماه قبل

از مرگ سهرابه. سهراب برای اولین بار دست روش بلند کرد. بهار ساکت شد. یه ماه ساکت می رفت و میومد و

با سهراب حرف نمی زد. روزی که سهراب مرد چمدونشو بسته بود و می خواست بره. سهراب نمی خواست

بره... دستاشو گرفته بود و داشت باهاش حرف می زد که یه دفعه حالش بد شد. بعد از چند دقیقه هم از هوش

رفت. بهار گوشیمو از دستم گرفت و نداشت به جایی زنگ بزنم. رفتم سمت در تا از همسایه ها کمک بخوام ولی جلوی دهنمو گرفت تا بیهوش شدم.

درد درون چشمانش آزارم می دهد:

- اون موقع پنج ماهه حامله بودم و زورم کم شده بود و بهار از این استفاده کرد.

بهنام با دو انگشتش بالای بینی اش را فشار می دهد:

- بهار دیوونه شده بود. جنون داشت... سهرا ابو مسموم کرد و خودشو تحویل پلیس داد تا اعدامش کنن و بره پیشش.

با نفرت به بابا نگاه می کند:

- پدرت با خونسردی کامل چهارپایه رو از زیر پای دخترش کشید... به هر حال وارثش مهم تر از دختر

حروم زاده اش بود. نه؟

صورت بابا کبود شده. دستش را به سینه اش می گیرد و از روی مبل زمین می افتد. به سمتش می دوم و

پاهایش را بالا می گیرم. به نگار که مات مانده می گویم:

- زنگ بزنین اورژانس!

بهنام زودتر به خودش می آید و گوشی اش را از جیبش در می آورد.

به بابا نگاه می کنم. پلک هایش می لرزند. دستم را محکم می گیرد و با صدایی که به زور می شنوم می

گوید:

- بیخ... بیخش....

احیایش را شروع می کنم. نبضش کند است. فشار روی قفسه ی سینه... تنفس دهان به دهان....

عرق می ریزم و دست از کارم نمی کشم. باید زنده بماند و بگوید چرا این کار را کرده... باید زنده بماند....

بوی شیرین حلوا مزه ی دهانم را تلخ می کند. نگار کنارم نشسته و دستم را گرفته. صدای ضجه ی سمیرا

روی اعصابم است. نگار با دستش شانه ام را ماساژ می دهد. به لباس های سیاهش نگاه می کنم. آبی بیشتر به او می آید.

چشم هایش تر هستند:

- می خوای بری؟

دقایقی پیش پدرم را در قبر گذاشتم و رویش خاک ریختم. می خواهم بروم؟ نمی دانم... فقط می دانم که هیچ وقت آن طور که باید و شاید به پدرم نگفتم که دوستش دارم و او هیچ وقت برایم نگفت که چرا این کارها را کرده...

نگار اشک می ریزد و با بی قراری می گوید:

- چرا حرف نمی زنی سامیار!

آیدین دست مادرش را می گیرد:

- آروم باش مامان. تو شوکه. خوب می شه.

به آدم های اطرافم نگاه می کنم. سوگند که عینک آفتابی اش را زده، گوشه ای ایستاده و پچ پچ ها را تحمل می کند؛ این که چطور پدرش را پیر کرد و حالا که برگشته دو قطره اشک هم برایش نمی ریزد. محسن سعی می کند سمیرا را آرام کند که مدام خاک روی سرش می ریزد و بابا را صدا می زند. راضیه و مریم گوشه ای ایستاده اند و به قبر برادرشان زل زده اند. از وقتی آمدند نگار و سوگند را عامل مرگ برادرشان دانستند.

از نوه هایش فقط آیدین و آرش این جا هستند. ماهک در خانه مراقب دوقلوهاست و بچه های سمیرا هم خانه مانده اند. نفهمید که آرش واقعا نوه اش است....

عجیب ترین آدم های آن جا هانیه و بهنام هستند. هانیه در سکوت به عکس بابا خیره شده. نمی توانم از نگاهش نفرت یا عشق بخوانم؛ انگار سال هاست که با کار پدرم کنار آمده و هیچ احساسی به او ندارد. بقیه همه سیاهی لشگرند؛ هیچ کدام درست و حسابی پدر من را نمی شناختند و حالا به امید کمی ارث آمده اند.

نگار بطری آبی مقابل دهانم می گیرد:

- از دیروز هیچی نخوردی. حالت بد می شه.

برای کم شدن نگرانی اش کمی از آب می خورم.

مشکلی نیست؛ فقط می خواستم پدرم را بیشتر داشته باشم. با همه ی چیزهایی که از او فهمیدم، هنوز بچگی هایم را یادم هست که مرا به دوچرخه سواری می برد و با حوصله همراهی ام می کرد تا ترسم بریزد. هنوز یادم است که همیشه در زندگی ام حق انتخاب را به خودم داد و از تصمیم هایم حمایت کرد. یادم نمی رود که برای با دست و دل بازی خرج می کرد. یادم هست که با وجود سن بالایش برای من بچه حوصله خرج و گاهی در درس هایم کمکم می کرد.

شانه هایم می لرزد و به گریه می افتم. پدرم رفت؛ یتیم شدن در سی و پنج سالگی هیچ فرقی با یتیمی در پنج سالگی ندارد!

نگار بغلم می کند و نگاه پر از خشم راضیه و مریم را به جان می خورد. در گوشم می گوید:
- گریه کن.

بدون خجالت گریه می کنم. شانزده سال از او دور بودم وقتی برگشتم هیچ تلاشی برای گرم شدن رابطه مان نکردم. به اندازه ی شانزده سال بین مان فاصله انداختم و در آخرین روز زندگی اش هم به او گفتم که باید تصمیم بگیرم پدری به اسم او دارم یا نه!

نگار دستش را روی کتفم می کشد:

- پدرت به تو افتخار می کرد سامیار.

گریه ام شدید تر می شود چون می دانم راست می گوید.

- همیشه ازت همه جا تعریف می کرد. سهراب همیشه حرص می خورد به خاطر این موضوع.
بدنم می لرزد.

- می گفت پسرم دکتره و روی پای خودش وایساده. دیگه از من پول نمی گیره. یه بچه رو تنهایی بزرگ کرده.

به پارچه ی ماتویش چنگ می زنم. نمی دانم به خاطر چه گریه می کنم؛ یتیم شدنم یا خراب شدن باورهایی که از پدرم داشتم... شاید هم هر دو... شاید چون حالا که رفته برایم مهم نیست که چه کرده و فقط می خواهم برگردد.

- بذار بخوابه آرش. بی حاله.

صدای نگران آرش را از پشت در می شنوم:

- مطمئنی؟ نمی شه پیشش بمونم؟

صدایش می زنم:

- آرش؟

سریع در را باز می کند و وارد می شود. نگار با لبخند کوچکی در را پشت سرش می بندد. آرش در تاریکی

نزدیک می شود و کنارم می نشیند. دستی به موهایم می کشد:

- بو گند می دی سامی، برو حموم. موهاتو انگار چسب زدن. حالم بد شد.

لبخند کوچکی می زنم:

- چشم، بخواب.

کنار می روم و روی تخت دونفره برایش جا باز می کنم. دراز می کشد و متفکرانه می گوید:
- باید موهاتم رنگ کنیم. چند تا تار موی خاکستری دیدم امروز. غرغراتم زیاد شده ولی اونو نمی شه
رنگش کرد دیگه.

خنده ی بی جانی می کنم و دستش را می گیرم. مثل بچگی هایش که دست مرا می گرفت و خوابش
می برد. دستم را فشار می دهد و پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند:
- این جا می مونم تا بخوابی. بعدشم نمی رم.

پیشانی ام را می بوسد و سرش را روی بالشش می گذارد. دستش را بغل می کنم و چشم هایم را می
بندم. می دانم که آرش هیچ وقت ترکم نخواهد کرد، حتی بعد از بیداری ام.

هلیا با ناراحتی می گوید:

- دیگه از دستش عصبانی نیستم. کاش نمی مرد.

بنیامین با اخم می گوید:

- الان تو بهشته؟ صدامونو می شنوه؟

نگار با مهربانی موهایشان را مرتب می کند و غذا در دهان شان می گذارد:

- مرگ سراغ همه می ره. دیر یا زود. آدمای خوبم می رن بهشت و از اون بالا ما رو می بینن.

نگفت که پدر من بهشت رفته. گفت آدم های خوب تا بچه ها خودشان تصمیم بگیرند پدر بزرگ شان
خوب بوده یا نه.

ماکارونی فرم دار زیر دندان هایم حس فرش دارد. امروز چهلمش است و هم زمان با روز قبل از کنکور
آیدین شده. مشاورش گفته تا بعد از ظهر بیشتر درس نخواند و بعدش را استراحت کند. رتبه اش در آزمون
آخرش زیر صد آمد. نمی دانم کی درس می خواند که من نمی بینم!

آیدین که یک ساعت پیش دوره ی درس هایش را تمام کرد، حالا با خونسردی کامل ماکارونی اش را
می خورد و بر عکس همیشه که نسبتا کم غذاست دو بشقاب پر می خورد.

نگار با محبت موهایش را که کوتاه کرده بالا می زند:

- خوبی؟ استرس نداری؟

آیدین سرش را به دو طرف تکان می دهد. متوجه حرکت پایش در زیر میز و مشت بودن دستش می
شوم و لبخند کوچکی می زنم.

ماهک برای برادرش نذر کرده که اگر رتبه ی خوبی بیاورد گوسفند بکشد!
هلیا و بنیامین قرار است پفک شان را با او تقسیم کنند و نگار قول ماشین را به او داده. آرش هم گفته
اجازه می دهد از او به عنوان کیسه بوکس زنده استفاده کند!
من به او قول هر چیزی که بخواهد را دادم چون نمی دانستم چه لازم دارد.

دوقلوها خیلی وقت است خواب شان برده. آرش در اتاقش دارد با صدای نسبتا بلندی آهنگ گوش می
کند و احتمالا مثل دیوانه ها می رقصد. ماهک هم در اتاقش به لپ تاپش چسبیده و آیدین
آیدین مدام به دستشویی می رود. من و نگار که روی مبلی مقابل تلویزیون روشن نشسته ایم و با نگاه
مان دنبالش می کنیم. رنگش کمی قرمز است و عرق روی صورتش نشسته. نگار در گوشم می گوید:

- به نظرت موضوع یبوسته یا اسهال؟

خنده ام را کنترل می کنم:

- به نظرم اسهال.

نگار هم بی صدا می خندد:

- چی کارش کنیم؟

از جایم بلند می شوم و از سبد داروهایمان دارویی بر می دارم. در اتاق آیدین را می زنم. بعد از مدتی
نسبتا طولانی در را باز می کند. دارو را به سمتش می گیرم:

- اینو بخوری بهتر می شی.

به نوشته ی روی دارو نگاه می کند و رنگش سرخ تر می شود:

- لازم نیست.

خنده ام را می خورم:

- خوابت نمی بره. بخورش.

با بی میلی آن را از دستم می گیرد و در اتاقش را دوباره می بندد.

دوباره یک ماه و نیم است که پیش هم زندگی می کنیم. هم من و هم نگار دست به عصا تر شده
ایم. نگار مرا به یکی از جلسه هایش با روانشناسش برد. خانم نسبتا مسنی بود که با دیدن من خندید و به نگار
گفت که بهتر از تعریفات او هستم!

دوباره کنار نگار می نشینم و روزنامه را باز می کنم. مشغول خواندن متنی درباره ی بازار بورس هستم و
هیچی از آن نمی فهمم.

یک لحظه سرم را می چرخانم و می بینم که نگار به من زل زده. ابروهایم بالا می روند:

- چی شده؟

سرخ می شود و نگاهش را به کتابش می دهد:

- هیچی.

ابروهایم به محل رویش موهایم می چسبند. داشت مرا دید می زد؟

روزانامه را روی میز می گذارم و کمی نزدیک تر به او می نشینم. زیرچشمی نگاهم می کند ولی چیزی

نمی گوید. در حالی که نمی توانم نیشم را ببندم دستم را دور شانه هایش حلقه می کنم:

- هیچی که نبود. راستشو بگو.

گوشه ی لبش را گاز می گیرد و سرش را بیشتر در کتابش می برد. با خنده گونه اش را می بوسم. بیشتر

سرخ می شود ولی عقب نمی کشد و می فهمم حدسم درست بوده. سرم را مقابل صورتش می برم. نگار هم

سرش را بالا می آورد. با دیدن برق چشم هایش تاییدش را می گیرم و می خواهم جلوتر بروم که یک دفعه با

صدای باز شدن در اتاق از جا می پریم.

نگار سرفه می کند و من دستی به موهایم می کشم. آیدین در حالی که خم شده و پاهایش را به هم

فشار می دهد با دهان باز نگاه مان می کند. زیر لب معذرت خواهی می کند و در حالی که پاهایش را از هم جدا

نمی کند جست و خیزکنان به سمت دستشویی می رود.

همگی با هم دنبال آیدین رفته ایم. دیشب بالاخره ساعت دو توانست بخوابد. تکرر ادرار و اسهال پدرش را

درآورده بود. نگار با نگرانی می گوید:

- به نظرت راضیه سامیار؟

نگاهم به قیافه ی بی تفاوت آیدین می افتد که دارد به سمت ماشین می آید. تنها یک مداد و پاک کن و

تراش و کارت آزمونس در دستش است.

- به نظر من که راضیه.

آرش که از بین دو صندلی جلو آمده در حالی که صورتش از خنده قرمز شده، آهسته طوری که دوقلوها

نشوند می گوید:

- به نظر من که ر*ده!

نگار چپ چپ نگاهش می کند و من موهایش را به هم می ریزم:

- سال دیگه نوبت خودت می شه.

آرش پشت چشمی نازک می کند:

- من رشته ام تجربیه. می خوام مسئول تزریقات بشم. دلیلشم که می دونید؟

ماهک نخودی می خندد و نگار هم تنها خنده اش را به لبخند تبدیل می کند.
 آیدین به ماشین می رسد و در عقب را باز می کند. دوقلوها از روی پای آرش به جلو می خزند تا
 برادرشان عقب بنشینند. نگار با بی توجهی دوقلوها را بغل می کند و به آیدین که نشسته و در را بسته می گوید:
 - هر طوری شده فکرشو نکن اصلا مهم نیست. تو تلاشتو کردی.
 آرش زیر خنده می زند:
 - حداقل پرس چه جوری داده آزمونو قبل قصاص!
 آیدین با خونسردی می گوید:
 - بد نبود.
 آرش به پهلویش سیخونک می زند:
 - راستشو بگوپی پی کردی؟
 آیدین چپ چپ نگاهش می کند:
 - رو برگه آزمون نه، تو....
 با دیدن ماهک حرفش را می خورد.
 ماهک با خوشحالی می گوید:
 - خوب به مناسبت تموم شدن سال کنکور آیدین جشن بگیریم!
 نیم نگاهی به نگار می اندازم که سعی می کند نارضایتی اش را مخفی کند. پیشنهادم را دیشب با او در
 میان گذاشتم. گفت که علاقه ای به دیدن عمه هایم ندارد ولی برای آیدین این کار را می کند.
 پایم را روی گاز می گذارم و از میان شلوغی مقابل حوزه ی آزمون راه می افتم:
 - جشن می گیریم، همه رو هم دعوت می کنیم. خوبه؟
 ماهک و دوقلوها با خوشحالی استقبال می کنند ولی انگار آرش و آیدین خوش شان نمی آید. با این حال
 به نظرم بچه ها خیلی منزوی هستند و نباید این رویه را ادامه دهند. از آینه ی مقابلم به آیدین نگاه می کنم:
 - دوستات و استادت رو هم دعوت می کنیم... آقای طاهری بودن؟
 آیدین که با شنیدن نام استادش کمی از اخمش کم شده آره می گوید. به آرش می گویم:
 - بچه های خانوم ملکی رو هم دعوت می کنیم.
 آرش با دختر و پسر خانم ملکی که در طبقه ی بالای خانه مان زندگی می کند خیلی جور شده. زن بیوه
 ای است که به سختی دو بچه ی نوجوان را بزرگ می کند.
 آرش با ابروی بالا رفته باشه می گوید:

- اگه می خوامی عمه عجزوزه هاتم دعوت کنی آزمون تو یه جوب نمی ره ها!
- نگار با سرفه ای خنده اش را پنهان می کند. خودم هم خنده ام می گیرد:
- عمه عجزوزه یعنی چی آرش؟! نمی شه نباشن. یاد بگیر آبت باهاشون تو یه جوب بره.
- شکلکی در می آورد؛ فکر می کنم دارد ادای مریم را موقعی که خودش یا نگار را می بیند در می آورد!
- ماهک به حرکات شان می خندد:
- می شه دوستای منم دعوت کنیم؟
- نگار می چرخد و با مهربانی می گوید:
- معلومه که می شه قربونت برم. هر کسی رو که می خوامی دعوت کن.
- دوقلوها در بغل مادرشان بالا و پایین می روند:
- پس دوستای ما چی؟

بنیامین دست تپلش را بالا می آورد و مثلا با انگشت های کوچکش می شمارد:

- متین و علیرضا و امین و سیما و هانیه...
- هلیا هم سریع چند اسم اضافه می کند:
- محمد جواد و تینا و سمنو یادت رفت!
- نگار می خندد و محکم سرشان را می بوسد:
- چشم! دوستای شما رو هم دعوت می کنیم. خوبه؟

فصل هفدهم

سامیار وقتی دید خوابم نمی برد، سعی کرد با من بیدار بماند ولی به خاطر جراحی طولانی اش در بیمارستان بالاخره خوابش برد. ناراحت نشدم ولی دلم نمی خواست تنها بیدار بمانم.

یک ماه از کنکور آیدین می گذرد؛ رتبه ی دویست و چهار کشوری را آورد. فردا شب قرار است برایش جشنی در خانه ی پدری سامیار برگزار کنیم. آرش مدام سر به سرش می گذارد و حق به جانب می گوید:

- بذار رتبه زیر صدمو کردم تو چشمت می فهمی که باید کتکم بخوری جا تشویق! والا اینم شد رتبه!

آیدین هم مثلا دور از چشم ما با دستانش علامت زشتی به او نشان می دهد!

آرش کمی با سوگند کنار آمده. رک به او گفت که نمی تواند او را به خاطر پنج سال اول زندگی اش ببخشد ولی می تواند به عنوان عمه اش در زندگی اش حضور داشته باشد، نه مادرش. سوگند از شنیدن این حرف سخت گریست ولی اعتراضی نکرد.

به بالاتنه ی بی پوشش سامیار نگاه می کنم. ملحفه ای را که کنار زده رویش می کشم. امشب رابطه ای نصفه و نیمه داشتیم ولی سامیار اعتراضی نکرد. بالاخره بعد از چند ماه جلسه ی های روانشناسی خودم خواستم که این رابطه صورت بگیرد؛ نه فقط به خاطر نیازهای سامیار بلکه به خاطر نیازهای هر دو مان. بعد از آن مدام به یاد روابطم با سهراب می افتم. اگر ناکامش می گذاشتم حتما کتکی نوش جان می کردم و بچه ها هم از ترکش هایش در امان نمی ماند ولی سامیار خیلی راحت با من کنار می آید و اعتراضی که نمی کند هیچ، مدام با مسخره بازی و شوخی استرسم را می گیرد. فکر می کنم حالا فهمیده ام آرش این اخلاقش را از که به ارث برده.

- چرا نمی خوابی؟

از جا می پرسم و بند لباسم را محکم می کنم:

- ترسوندیم. من بیدارت کردم؟

لباسش را می پوشد و کنارم می نشیند:

- نه. چرا بیداری؟ اذیتت کردم؟

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم ولی حرفی را که نوک زبانم است نمی گویم. با خنده می گوید:

- بزن حرفتو می مونه تو دلت!

شانه هایم را بالا می اندازم:

- من تجربه ی زندگی با سهرابو دارم اون وقت تو به این می گی اذیت؟

دستش را دور شانه هایم حلقه می کند و روی موهایم را می بوسد:

- آخرشم نگفتی چرا نمی خوابی.

سرم را به شانه اش تکیه می دهم:

- نمی دونم. خوابم نمی بره. هی...هی یاد سهراب میوفتم. یاد بهار...زمانی که پیش ما بود ازش متنفر

بودم. به خاطرش بچه هامو می فرستادم پیش سمیرا و گاهی چند روز نمی دیدم شون ولی وقتی یه سری چیزا

رو در موردش فهمیدم...بیشتر دلم واسش سوخت.

سامیار با کنجکاوی می گوید:

- چی فهمیدی ازش مگه؟

به دست هایم خیره می شوم:

- ناپدریش بهش تجاوز می کرده. مادرش بعد از فهمیدن این موضوع به هر بدبختی شده طلاق می

گیره و دوباره تنهایی بچه هاشو بزرگ می کنه. عاشق برادرش شده بوده و بعد از چند سال رابطه داشتن باهاش

اینو فهمیده. باید کار می کرده تا پول مادر و برادرشو بده چون مادرش زود از کار افتاده شده بوده برادرش پی خوشی هاش بوده.

سامیار اخم کرده. دست هایم را می گیرد و مشتتم را با حوصله باز می کند:

- بابا... وقتی بهارو اعدام می کردن... ناراحت بود؟

درگیری درونی اش را حس می کنم و غمگین نگاهش می کنم:

- بود. همه ی ما ربطش می دادیم به مرگ سهراب ولی مدت زیادی ازش گذشته بود و داغش تازه نبود.

با کف دستم صورتش را به سمت خودم می چرخانم. چشم هایش ناراحتی عمیقش را نشان می دهند.

- پدرتو سرزنش نکن. بهار قتل عمد کرده بود. پسرشو کشته بود هر چند دخترش بود. انتخاب سختی

بود. پدرت هم حسرتای خودشو داشته. این که اگه به دخترش می رسید هیچ وقت این اتفاقا پیش نمیومد. پدرت بعد از اعدام بهار حتی از بعد مرگ سهراب شکسته تر شد.

آب دهانش را قورت می دهد:

- نمی تونم تصور کنم که پدرم به یه دختری که نامزد داره تجاوز کنه.

نفسم را رها می کنم:

- هر کسی تو جوونیش اشتباهاتی داشته. الان که رفته فقط به خاطره های خوب تون فکر کن.

سرش را تکان می دهد ولی دیدم که شانه هایش دیگر صاف نشدند.

زیر لب می گوید:

- خاطره های خوبم باهاش واقعی تر از اونین که دروغ باشن و حرفایی که درباره ی کارایی که کرده

شنیدم بیشتر از اونی صریحن که بگم دروغن... مرد خوبی نبوده ولی برای من پدر خوبی بود.

لبخند می زنم:

- همین کافیه. تو مسئول هیچی نیستی. اون پدرت بوده. یه پدر خوب و چیزی جز این اهمیت نداره.

سرش را چند بار تکان می دهد و ابروهایش بالا می روند:

- بیا از وقت مون استفاده ی مفید کنیم. نظرت چیه؟

گیج نگاهش می کنم وقتی دستش را به سمت کمر بند لباسم می برد و با خنده دستش را پس می زنم:

- بگیر بخواب فردا هزار تا کار داریم.

با خونسردی می گوید:

- وقت زیاده.

بند لباسم را می کشد. می خواهم از دستش جیغ بکشم ولی ساعت دو نصف شب نمی شود.

ماسکم را می زنم. هنوز از دویدنم نفس هایم تند است. برای رسیدن به مدرسه اش تمام راه را دویدم تا قبل از آن به خانه نرودم. وقتی نزدیک مدرسه می شوم ماسکم را می زنم و کلاهم را روی سرم می گذارم. نمی خواهم صورتم را ببینند. نمی دانم چرا دوست دارم هر روز بیایم و صورت ظریف و زیبایم را نگاه کنم. گاهی فکر می کنم هوس است ولی بعد می بینم که من هنوز چیزی به نام هوس را نمی شناسم و احساسم هر چه هست، پاک تر از این حرف هاست.

کنار درختی می ایستم و با نگاهم دنبالش می گردم. میان بچه ها می بینمش. مثل همیشه سرش را پایین انداخته به سمت خانه می رود. با علاقه نگاهش می کنم. سر به زیر بودنش برایم جالب است. ندیده ام با کسی صمیمی حرف بزند و بخندد. یک مورد اشتراکی بین ما!

دختری مرا با دست نشان می دهد. ناخودآگاه می چرخد و مرا نگاه می کند. به چشم های مشکی و زیبایش نگاه می کنم. می فهمد که مسیر نگاهم خودش است و سرخ می شود. لبخندی روی لب هایم می نشیند. سریع کیفش را روی شانه اش مرتب می کند و می رود.

به ساعت نگاه می کنم و از راهی که آمده ام بر می گردم. مامان همیشه می گوید تا یک ساعت بعد از تعطیلی مدرسه خودم را مثل نوجوانی سهراب به خانه برسانم. دل از نگاه مشکی و تار موهای مزاحم مقابل صورتم می کنم و قدم هایم را سریع تر بر می دارم.

پایان در:

4/7/1395_19:40